

# رهنمودهایی برای نزول در دوزخ

دوريس لسینگ

برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات ۲۰۰۷

علی اصغر بهرامی



رهنمودهایی برای نزول در دوزخ

---

# رهنمودهایی برای نزول در دوزخ

---

دوريس لسینگ

مترجم  
علی اصغر بهرامی



نسترمای

تهران

۱۳۸۸

## رهنمودهایی برای نزول در دوزخ

نویسنده  
مترجم

دوریس لینگ  
علی اصغر بهرامی



چاپ اول  
تیراژ

پاییز ۱۳۸۸  
۲۵۰۰ نسخه



مدیر هنری  
حروف نگار  
لینوگرافی  
چاپ جلد  
چاپ متن و صحافی

حسین سجادی  
نرگس صلواتی  
گرافیک گستر  
صنوبر

سازمان چاپ و انتشارات



شابک ۹۷۸-۹۶۲-۲۰۹-۰۲۲-۸  
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



اگر یک قطره را دل بر شکافی	برون آید از آن صد بحرِ صافی
به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست	هزاران آدم اندر وی هویدا است
به اعضا پشهای هم‌چندِ فیل است	در اسما قطره‌ای مانندِ نیل است
درونِ حبه‌ای صد خرمن آمد	جهانی در دلِ یک ارزن آمد
به پرِ پشهای در جای جانی	درونِ نقطه‌ی چشم آسمانی
به آن خردی که آمد حبه‌ی دل	خداوندِ دو عالم راست منزل
در او در جمع گشته هر دو عالم	.....

شیخ محمود شبستری، سده‌ی چهاردهم میلادی، گلشن راز

... این دنیای بسیار کوچک دانه‌های شن نیز دنیای جانورانی است که چنان کوچک‌اند که به تصور نمی‌گنجند؛ این موجودات در لایه‌ی نازک مایعی که هر دانه‌ی شن را فرا گرفته است شنا می‌کنند درست مثل ماهیان که در اقیانوسی شنا می‌کنند که کره‌ی زمین را پوشانده است. در جمع گیاهان و جانورانی که در این آب‌های مویین (ذره‌بینی) زندگی می‌کنند حیوانات و نباتات تک‌سلولی وجود دارد، کرم‌های ریز آبی، سخت‌پوستانی که شبیه میگو هستند، حشرات، و لارو کرم‌هایی که بی‌نهایت کوچک هستند – و همه‌ی این‌ها زندگی می‌کنند، می‌میرند، شنا می‌کنند، غذا می‌خورند، تنفس می‌کنند، تولیدمثل می‌کنند، آن‌هم در دنیایی که چنان کوچک است که حواس ما آدمیان قدرت درک مقیاس آن را ندارد، در این دنیا قطره‌ی ذره‌بینی آبی که یک دانه‌ی شن را از دانه‌ی دیگر جدا می‌کند به دریایی می‌ماند تاریک و پهن‌اور.

راشل کارسون، زیست‌شناس دریایی، سده‌ی بیستم، لب دریا

## بیمارستان مرکزی

برگ پذیرش

جمعه، ۱۵ اوت ۱۹۶۹

نام: نامعلوم

جنسیت: مذکر

سن: نامعلوم

آدرس: نامعلوم

گزارش کلی

... دوازده نیمه شب پلیس بیمار را پیدا کرده است. بیمار روی خاکریز نزدیک پل واترلو سرگردان بوده است. پلیس فکر می کرده است بیمار مذکور مست یا نشته‌ی مواد مخدر است، و به همین دلیل او را به کلانتری جلب کرده است. طبق گزارش پلیس بیمار حرف‌های بی سروته می زده، آشفته و مطیع بوده است. ساعت ۳ بامداد تحویل ما شده است. زمان پذیرش، بیمار چندین بار سعی کرد روی میز تحریر بخوابد. انگار فکر می کرد که میز تحریر قایق یا کلک است. پلیس به بندرها، کشتی ها و مکان های مشابه مراجعه و پرس و جو می کند. سرو وضع بیمار خوب بود اما لباس هایش را مدتی عوض نکرده بوده است. به نظر نمی آمد که چندان گرسنه و تشنه باشد. بیمار شلوار و پلیور به تن داشت، اما اوراق شناسایی یا کیف پول یا پول یا نشانه‌ی هویت به همراه نداشت. پلیس فکر می کند اشیای او را به سرقت برده اند. بیمار مرد تحصیل کرده ای است. دو قرص لیبریوم به او داده شد اما به خواب نرفت. با صدای بلند حرف می زد. مزاحم بیماران دیگر بود و به بخش کوچک مراقبت انتقال یافت.

پرستار کشیک شب ۶ بامداد

بیمار تمام روز بیدار بود، حرف‌های بی‌سروته می‌زد، دچار توهم و هیجان‌زده بود. هر سه ساعت دو لیبريوم. پلیس اطلاعاتی ندارد. لباس‌هایش برای یافتن رد یا نشانه‌ی خاصی فرستاده شد، اما به احتمال زیاد نتیجه‌ای نمی‌دهد: پلیور و پیراهن و لباس‌های زیر موجود در فروشگاه‌های زنجیره‌ای. شلوار ایتالیایی. بیمار هنوز هم حس می‌کند در حال نوعی سفر دریایی است. پلیس می‌گوید احتمالاً ملوان غیرحرفه‌ای یا قایقران است.

دکتر وای. ۶ بعدازظهر

به باد نیاز مندم. یک باد خوب قوی، یک باد موافق. هوا را کد است. جریان - حتماً با سرعت خوبی به پیش می‌کوبد. بله، ولی من آن را حس نمی‌کنم. قطب‌نمایم کجاست؟ آن‌که روزها پیش از دست رفت، یادت نمی‌آید؟ به باد احتیاج دارم، یک باد خوب قوی، یک باد موافق. سوت می‌زنم تا باد بیاید. مزدنای زن را اگر داده بودم، سوت می‌زدم تا باد بیاید. بادی از مشرق، باد تندی که به پشت من بوزد. آری. شاید هنوز هم بیش از آنچه باید به ساحل نزدیکم؟ پس از این همه روز در دریا، بیش از آنچه باید به ساحل نزدیک؟ اما کیست که بداند، شاید باز به ساحل کشانده شده‌ام. آه نه، نه، باز می‌کوشم و پارو می‌زنم. پاروها از دست رفته‌اند، یادت نمی‌آید، روزهاست رفته‌اند. نه، حتماً بیش از آنی که فکر می‌کنی به چشم‌انداز خشکی نزدیکی. جزایر کپ و رده در سمت راست قایق بود - کی؟ هفته‌ی پیش. کی پیش؟ خسته نبود، زن من بود. این‌جا دریا شورتر از نزدیک ساحل است. نمک، دریای نمک، شوراب تکه‌تکه از آرواره‌های اسبان آمد تا آرواره‌های من. روی صورتم، پوسته‌های ضخیم نمک. می‌توانم آن را بچشم. اشک‌ها، آب دریا. می‌توانم نمک دریا را بچشم. از کویر. دریای متروک. اسبان دریایی. شن‌پشته‌ها. باد به شن‌های فراز قله‌ی شن‌پشته‌ها تلنگر می‌زند، تاب امواج را صاف می‌کند. شن حرکت می‌کند و تاب می‌خورد و درون امواج توده می‌شود، اما آهسته‌تر. آهسته. چشمی که سرعت اسبان شن را اندازه می‌گیرد، همچنان که من چهارنعل غلتان اسبان دریا را

تماشا می‌کنم، به راستی چشمی است. آی. آی. من. من می‌توانستم اسبی بگیرم، شاید و بر آن سوار شوم، اما برای من اسب دریا، نه اسب شن، زیرا وقت من وقت انسانی است، و خدا برای صحراهاست. جمعی بر دولفین سوار می‌شوند. بسیاری گواهی داده‌اند. من ممکن است این کلک را که غرق می‌شود رها کنم و به گردن اسب دریایی بچسبم، این همه راه را تا جاماییکا و نانسی چارلی بیچاره، یا، اگر جریان آب سرانجام مرا به جنوب بچرخاند، تا ساحلی که آن مرغ سپید در انتظار است.

دور می‌زنم و دور می‌زنم و دور می‌زنم، ساحل الماس، جزایر قناری، از آن سوی مدار رأس‌السرطان غوطه‌ای می‌خورم و می‌گذرم و با فریادی از هند غربی سر در می‌آورم، همان‌جا که نانسی چشم‌انتظار چارلی بیچاره‌ی خویش است، و دور می‌زنم و به دریای سارگاسو که در سمت راست کشتی است نمی‌رسم، با فلوریدا، فلوریدای گل‌باران که در سمت چپ کشتی است و دور و دور می‌زنم، در تاب جریان گلف‌استریم، و دور می‌زنم، با جزایر آזור که درست بیرون زاویه‌ی آرنج من است، و پایین‌دست، از کنار سواحل پرتغال آن‌جا که کونچیتای من انتظار مرا می‌کشد، از مادیرا می‌گذرم، از جزایر قناری می‌گذرم، همیشه در حال گذار، آن پسان، تا باز به ساحل الماس برسم، و همچنان دور، همچنان دور و باز و باز، تا ابد تا ابد، مگر آن‌که جریان دریا مرا به جنوب پرت کند. اما آن جریان هرگز مرا به جنوب نمی‌رساند، نه. جریان دریایی سر در خویش است، مثل مسیر اتوبوس محتوم است. جریان دریا‌های شمال که هم جهت با گردش عقربه‌های ساعت حرکت می‌کند به ناگزیر مرا می‌برد، مرا می‌برد، مگر آن‌که ... آری. ممکن است مرا اندکی منحرف کنند، آری می‌کنند، با پَر کوچکی از بال‌های سفیدشان مرا هدایت می‌کنند، ثابت تا به جنوب می‌رسانند، به سلامت مرا از جریان‌های مخالف اگر نگویم غضب‌آلود استوا می‌گذرانند، صحیح و سالم گذرانند، استوایی جنوبی را سرانجام پیدا می‌کنم، سرانجام، و از همه‌ی دریا‌های آرام سارگاسو، صخره‌های سیلا، از گرداب‌های کاریب [در تنگه مسینا] به سلامت می‌گذرم، به زیبایی و سبک‌بالی شتابان فرود می‌آیم، همپای جریان‌های خوش جنوب جاری می‌شوم و از لبه‌ی بلندی‌های برازیلیا می‌گذرم و به آب‌های صلح می‌رسم. به باد اما نیازمندم. نمک بر

الوارها رگه می‌بندد و این کلک کهنه در خیزاب‌ها غوطه‌ور است و من ناخوش هستم. و من برای مردن به قدر کافی ناخوش هستم. پس بچه‌های قبراق، هی هو، لنگر را بکشید، بکشید - نه، همه رفته‌اند، مرده‌اند و رفته‌اند، مرا به دکل بستند و موج عظیمی همه را روید و از پیش من برد، و من تنهایم، گرفتار و بسته‌ی جریان استوایی شمالی‌ای که نمایی از خشکی در میان باشد، نمایی از خشکی در راه‌های دریایی همه‌ی آن دریای متلاطم باشد تا بتوانم لحظه بدان دل بندم.

از پلیس خبری نشد. هیچ‌گونه گزارشی درباره‌ی قایق، قایق بادبانی یا شناگرانی که مفقود شده باشند نرسیده. بیمار مثل گذشته با صدای بلند حرف می‌زند، آواز می‌خواند، روی تخت به جلو و عقب تاب می‌خورد. بی‌نهایت خسته است. فردا: سدیم آمیتال. پیشنهاد یک هفته مواد آرام‌بخش می‌کنم.

۱۷ اوت دکتر وای.

مخالقم. پیشنهاد شوک‌درمانی می‌کنم.

۱۸ اوت دکتر ایکس.

خیلی گرم. جریان دریایی نوسان می‌کند و می‌جنبد. خیلی سریع. این قدر گرم است که آب ذوب می‌شود. آب رقیق‌تر از حد معمول است، از این رو یک تکان‌تکان تند رقیق. مثل امواج گرما. درخشش قوی است. نور. بافت‌های متفاوت نور. نوری است که می‌شناسیم. یعنی، نور معمولی، مثلاً نور یک روز که ابر هم دارد. بعد، نور خورشید، که رقص زردی است که به اولی افزوده شده است. بعد امواج گرما که جرقه می‌پراکنند، امواج گرما، که نور می‌آفرینند درحالی‌که نور آن‌ها را می‌آفریند. و بعد، نور درون، درخشش، مثل برفی که در هوا معلق مانده است. درخشش حتی شب هنگام که نه ماه یا خورشیدی است و نه نوری. درخشش بادِ خورشیدی. آری، خودش است. ای باد خورشیدی، دلدار مرا به من بوزان بوزان بوزان. خیلی گرم است. صورتم نمک بسته است. اگر بمالم، صورتم را با نمک خالص دریا ساییده‌ام. من از حرکت افتاده‌ام، به خاطر یک نور، نور شد، تکان‌تکان می‌خورد، دریا که به

گونه‌ای هذیانی سرخوش است، زیرا آب در گرما رقیق و لغزنده شده است، آب سبک به جای آب سنگین. به باد نیاز مندم. ای باد خورشیدی، ای باد خورشید، خورشید. در انتهای اشباح گفت خورشید، خورشید، خورشید، و در انتهای هنگامی که ما مردگان بیدار می‌شویم، خورشید، به درون آغوش خورشید از راه باد خورشیدی، به اطراف، به اطراف، به اطراف، به اطراف...

بیمار بسیار آشفته است. اسمش را پرسیدم: جیسون. سوار کلکی در اقیانوس اطلس است. امشب سه کپسول سدیم آمیتال. فردا می‌بینم.

دکتر وای.

دکتر وای. خوب خوابیدید؟ بیمار. مدام به چُرت می‌افتم، اما نباید، نباید خوابم ببرد. دکتر وای. ولی چرا نه؟ من دلم می‌خواهد بخوابد. بیمار. به درون خیزاب‌های دریای عمیق فرو می‌روم. دکتر وای. نه، نمی‌روید. این بستر خیلی راحت است، و اتاقان هم اتاق خیلی خوبی است.

بیمار. بستر دریا. بستر دریای عمیق. دکتر وای. شما سوار کلک نیستید. شما روی دریا نیستید. ملوان نیستید. بیمار. ملوان نیستم؟ دکتر وای. شما در بیمارستان مرکزی هستید، توی بستر، از شما پرستاری می‌شود. باید استراحت کنید. دلما می‌خواهد بخوابد.

بیمار. اگر بخوابم می‌میرم. دکتر وای. اسمتان چیست؟ ممکن است اسمتان را به من بگویید؟ بیمار. یونس.

دکتر وای. دیروز جیسون بود. خودتان می‌دانید، نمی‌توانید هر دو نفر باشید. بیمار. ما همه ملوانیم.



پرستار. ولی از من می‌خواهید چه کنم؟

بیمار. شما در مقام ما. نه شما در مقام شما. مرا بلند کنید، مرا بلند کنید، مرا بلند کنید. انجامش برای شما کار آسانی است. واضح است. فقط از قدرت -تان استفاده کنید، یا هر چیز دیگری که هست. مرا پرتاب کنید آن‌جا.  
پرستار. کجا؟

بیمار. خودتان خوب می‌دانید. با بال سپیدتان مرا به جنوب برگردانید.  
پرستار. بال سپید من! چه ترکیب دلپذیری است.  
بیمار. ممکن نیست شما یکی از آن‌ها باشید. اگر بودید، می‌دانستید، شما مرا بازی می‌دهید.

پرستار. متأسفم که نظرتان این است.  
بیمار. یا شاید هم دارید مرا آزمایش می‌کنید. بله، امکان این هست.  
پرستار. شاید همین باشد.  
بیمار. مسئله فقط بیرون‌شدن از جریان استوایی شمالی است و وارد شدن به جریان استوایی جنوبی، از جهت حرکت عقربه‌های ساعت به خلاف جهت حرکت عقربه‌های ساعت. ضد ساعت‌های خردمند.  
پرستار. فهمیدم.

بیمار. خب، پس چرا نمی‌کنید؟  
پرستار. برای این‌که بلد نیستم.  
بیمار. مسئله‌ی نوعی اسم شب است؟ مردی که دیروز این‌جا بود کی بود؟  
پرستار. منظورتان دکتر وای است؟ آمده بود شما را ببیند.  
بیمار. او پشت همه‌ی این ماجراهاست. او می‌داند. مردی است که به شکل بسیار مهربانانه‌ای طغیان‌گر است.

پرستار. مرد مهربانی است. اما به نظر من طغیان‌گر نیست.  
بیمار. حرف من این است، پس حرف شما چرا نباید این باشد؟  
پرستار. و روز قبل هم دکتر ایکس آمد این‌جا.  
بیمار. کسی را به اسم دکتر ایکس به یاد نمی‌آورم.  
پرستار. دکتر ایکس بعد از ظهر مدتی بعد می‌آید.



دکتر وای. آنان کی باشند؟ همان بزرگ‌ها؟

بیمار. در آن روزگار غول بودند.

دکتر وای. ممکن است به آن‌ها بگویید؟

بیمار. نیازی ندارم به آنان بگویم.

دکتر وای. پیشاپیش می‌دانند؟

بیمار. البته.

دکتر وای. فهمیدم. خب. ممکن است به دکتر ایکس بگویید؟

بیمار. دکتر ایکس کی باشد؟

دکتر وای. دیروز این‌جا بود.

بیمار. این‌جا، آن‌جا. این‌جا و آن‌جا. این‌جا و آن‌جا.

دکتر وای. به نظر ما اگر با کسی حرف می‌زدید کمک‌حالتان بود. برای حالتان خوب

بود. اگر من فایده‌ای به حال شما ندارم، دکتر ایکس هست، البته اگر از او بیش‌تر

خوشتان بیاید.

بیمار. خوشم بیاید؟ از چی خوشم بیاید؟ من او را نمی‌شناسم. من او را نمی‌بینم.

دکتر وای. مرا می‌بینید؟

بیمار. البته شما آن‌جا هستید.

دکتر وای. و دکتر ایکس این‌جا نیست؟

بیمار. من که مرتب دارم می‌گویم. نمی‌دانم منظورتان کی هست؟

دکتر وای. خیلی خوب، باشد. با پرستار چه‌طور؟ می‌خواهید با او حرف بزنید؟

به نظر ما شما باید سعی کنید حرف بزنید، ما باید اطلاعات بیش‌تری درباره‌ی

شما به دست بیاوریم. اگر حرف می‌زدید کم‌کم می‌کردید. اما سعی کنید

واضح‌تر و آهسته‌تر حرف بزنید، تا ما هم بتوانیم حرف‌های شما را درست

بشنویم.

بیمار. شما پلیس مخفی هستید؟

دکتر وای. نه. من دکترم. این‌جا بیمارستان مرکزی است. یک هفته‌ای می‌شود که این‌جا

هستید. شما نه می‌توانید اسمتان را بگویید و نه بگویید کجا زندگی می‌کنید. ما

می‌خواهیم کم‌کم‌تان کنیم همه را به یاد بیاورید.

بیمار. لازم نیست. من به شما احتیاج ندارم. من به شما احتیاج ندارم. من به آنان نیاز دارم. وقتی آنان را ببینم نیازهای مرا درک می‌کنند و نیازی نیست چیزی به آنان بگویم. شما نیاز من نیستید. نمی‌دانم کی هستید. گمان می‌کنم، یک توهم هستید. بعد از این همه مدت که سوار کلک بوده‌ام و بدون غذای واقعی و بدون یک ذره خواب، به ناچار دچار توهم می‌شوم. صداها. رؤیاها.

دکتر وای. چیز که حس می‌کنید - این را. دست من است. این توهم است؟ این یک دست سفت حسابی است.

بیمار. اشیا آن‌طور که ظاهرشان نشان می‌دهد نیستند. دست‌ها پیش از این از تاریکی بیرون آمده‌اند و دوباره به تدریج محو شده‌اند. چرا دست‌های شما چنین نباشند؟

دکتر وای. حالا خوب گوش کنید. پرستار قرار است این‌جا پیش شما بنشیند. قرار است پهلوی شما بماند. می‌خواهد بنشیند و به حرفی که می‌زنید گوش بدهد. و من هم دلم می‌خواهد حرف بزنید. برای پرستار تعریف کنید کی هستید و کجا هستید و از کلک بگویید و از دریا و از غول‌ها. ولی باید بلندتر و شمرده‌تر حرف بزنید. برای این‌که وقتی زیر لب حرف می‌زنید، نمی‌توانیم صدایتان را بشنویم. و خیلی مهم است که حرف‌هایتان را بشنویم.

بیمار. مهم برای شما؟

دکتر وای. خواهش می‌کنم سعی‌تان را بکنید.

بیمار. اگر یادم ماند.

دکتر وای. خوب است. و این هم پرستار کین‌کید.

بیمار. بله. می‌شناسم. ایشان را خوب می‌شناسم. این زن مرا از تاریکی مالا مال می‌کند. مرا تاریک می‌کند. ذهن مرا از من می‌گیرد و می‌برد.

دکتر وای. مزخرف است. من که مطمئنم چنین کاری نمی‌کند. اما اگر پرستار کین‌کید را هم نمی‌خواهید، فقط یک ضبط صوت می‌گذاریم این‌جا. می‌دانید ضبط صوت چیست، نه؟

بیمار. یک‌بار با یک ضبط صوت کار کردم و از آن هم استفاده کردم اما به نظرم بازدارنده آمد.

دکتر وای. راست می‌گویید؟ برای چه کاری؟

بیمار. او. برای یکی از همان درس‌های مرده‌شور برده‌ی لوس.

دکتر وای. شما درس می‌دهید، هان؟ چه نوع درسی. چی درس می‌دهید؟

بیمار. سندباد بحری. کوری که عصاکش کور دیگر است. دور می‌زنم و دور و دور و دور و دور...

دکتر وای. بس است! خواهش می‌کنم. دوباره شروع نکنید. خواهش می‌کنم.

بیمار. دور و دور و دور و دور و دور و دور...

دکتر وای. دور چی؟ دور چی دارید می‌روید؟ کجا؟

بیمار. من نمی‌روم، مرا می‌برند. جریان دریایی. استوایی شمالی، از ساحل افریقای شمالی، می‌گذریم، از کنار هند غربی تا جریان فلوریدا، از کنار فلوریدا دور دریای سارگاسو و به درون گلف استریم و با رانش باد غرب تا جزایر قناری و دور جزایر کیپ ورده و دور و دور و دور...

دکتر وای. باشد، خیلی خوب. اما حالا چه‌طور می‌خواهید بیرون بیایید؟

بیمار. آنان. آن‌ها می‌کنند.

دکتر وای. باشد، ادامه بدهید. برایمان تعریف کنید. وقتی با آن‌ها دیدار می‌کنید چه اتفاقی می‌افتد؟ سعی کنید برایمان تعریف کنید.

درس می‌دهد. به صورت سخنرانی. مدارس، دانشگاه‌ها، از رادیو، تلویزیون، سیاست؟ انجمن‌هایی که با آن‌ها مربوط است؟ اکتشافات، باستان‌شناسی، جانورشناسی؟ سندباد. «گناه بد». پیشنهاد به صورت یک فرضیه‌ی دور از ذهن که این بیمار ممکن است مرتکب جرمی شده باشد و این از جرم‌های روزمره نیست؟

دکتر وای.

فرضیه قبول است. چه جرمی؟

دکتر ایکس.

از ساحل الماس که حرکت کنیم، نخست جریان ساحلی جنوبی است که باید از آن بیرون برویم. نه یک بار نه دو بار نه ده بار، هنگام ترک ساحل الماس. این جریان که ساحل را در آغوش می‌گیرد بیش از اندازه ما را به سوی جنوب کشانده است و حتی به دیدرس انحنای افریقا رسیده‌ایم، انحنایی که اگر آن را دور بزنیم ما را با نومی‌دی به جریان گینه می‌رساند و کسی نمی‌داند از آن‌جا به چشم‌انداز کدام خشکی ناخواسته می‌رسیم. اما ما نیز همیشه به هر نحوی موفق شده‌ایم درست به موقع کشتی را از جریان بیرون بکشیم و رو به مغرب تا ترینیداد برویم که توقفگاه بعدی ما بوده است. یعنی، به جز این بار با آنان روبه‌رو شدیم. دور و دور. ما در آرزوی رسیدن به چرخه‌ای بدون بندرگاه نیستیم. نانسی در پورتوریکو منتظر چارلی بیچاره است، جان دوست قدیمی جرج در کیپ کاناووال است، و من نیز وقتی کشتی به اندازه‌ی کافی به ساحل کشانده شد منتظر می‌مانم تا کونچیتا را که بر صخره‌ی بلند سیاه خود نشسته است ببینم و ترانه‌ای را که برای من می‌خواند بشنوم. اما اکنون پس از این همه درود و بدرودی که رد و بدل شده است آنان نیز همچون ما خواهان پایان یافتن همه چیز هستند. و اکنون که این ترانه‌ها مکرر در مکرر شنیده شده‌اند، خوانندگان دیگر نه نانسی به تنهایی، نه چارلی بیچاره به تنهایی و نه هیچ‌کدام از ماست. در چند سفر آخری که از کنار باغ گذشتیم، باغی که نانسی در آن انتظار می‌کشد، همه‌ی دختران شهر به نانسی پیوسته بودند، و همه‌ی زن‌ها کنار دیوار بر فراز دریا ایستادند و ما را که سوار بر کشتی می‌گذشتیم تماشا کردند و با هم خواندند و همان سرودی را خواندند که پیش از این بارهای بار چارلی بیچاره و خدمه‌ی کشتی او را به سوی دختران فراخوانده بود.

زیر دست من

گوشت گل‌ها

زیر دست من

چشم‌انداز گرم

تو دنیای مرا به من بازگردانده‌ای،

در تو زمین زیر دست من نفس می‌کشد.

یک بغل شاخه‌ی سوخته داشتم،  
 یک بغل شن دردآلود داشتم.  
 و اکنون در جنگل‌های پُرپشت تاب می‌خورم،  
 در جنگل‌های نیرومند حل می‌شوم،  
 من استخوانم گل‌های گوشتی‌ام.

آه اکنون به مراد می‌رسیم —

اکنون، اکنون!

کنون جهان که سوت می‌کشد.  
 انگار خداوند گردابی به مثال دوک تاییده بود،  
 بر تازهای به هوا برخاسته بود.

اما ما مردان بر سراسر عرشه به صف ایستادیم و برای ایشان خواندیم:

اگر مرغان هنوز بر ساحل صیحه می‌زدند،  
 اگر اسبان تمام شب را چارنعل می‌تاختند،  
 آی عشق من،  
 من نیز به تو روی می‌آوردم و می‌گفتم  
 بستر را مهیا کن،  
 آتش در چراغ زن.  
 سراسر شب را می‌خسبیم و می‌شنویم شب را یکسره  
 امواج را می‌شنویم که فرو می‌کوبند و فرو می‌کوبند،  
 اگر مرغان همچنان بر شن پشته‌ها بودند،  
 اگر اسبان همچنان وحشی‌وار بر ساحل می‌تاختند.

و آن‌گاه با حرکت دست یکدیگر را از دایره‌ی دید دور می‌کردیم، با هر مدار، با  
 هر چرخش اشک‌ها مان نیز کاسته می‌شد، زیرا ما به امید نخستین دیدار آنان به دریا

زده بودیم، و آن‌ها یعنی زنان نیز چشم‌به‌راه ما بودند، زیرا راهایی آن‌ها به ما بسته بود، چرا که زنان در آن جزیره زندانیان بودند.

در این سفر دوازده مرد در کشتی بود و خود من ناخدا بودم. آخرین بار نقش جاشو را بازی کردم، و جرج ناخدا بود. چهار روز بود که از ساحل دور شده بودیم، و جریان دریایی خوش و راحت ما را به پیش می‌راند، باد از شمال می‌آمد و به گونه‌های راستمان می‌خورد، تا سرانجام چارلز که دیده‌بان بود ما را پیش خواند و آنک آن‌که آن‌جا بود. یا، آن‌ها آن‌جا بودند. اکنون ممکن است بپرسید از کجا می‌دانستیم، در این صورت باید گفت شما نسبت به تخیل ما که درست در انتظار چنین لحظه‌ای بود فاقد احساس همدلی هستید. و این نیز بدین معنی است که شما خود هنوز نیاموخته‌اید که همه‌ی امید شما در چشم‌انتظار ماندن برای آنان نهفته است. نه، درست نیست، ما در خیال خود آن را به صورت چنین قالبی تصور نکرده بودیم. ما هرگز نگفته بودیم و نیندیشیده بودیم که آنان به هیئت مرغان خواهند بود یا به قالب نور و بر امواج راه می‌روند، هرگز. اما چنانچه شما لحظه‌ای در زندگی‌تان انتظار بزرگی را شناخته باشید که سرانجام برآورده می‌شود، در این صورت خواهید دانست که انتظار یک شیء می‌بایست با آن شیء تلاقی کند - یا، دست‌کم، این همان قالبی است که شما باید آن را ببینید. چنانچه در ذهن خود هیولای هشت‌پایی تصویر کرده باشید که چشم‌هایش دو کاسه‌اند، در این صورت اگر چنین مخلوقی در آن دریا وجود داشته باشد، شما همان را خواهید دید، نه کم‌تر و نه بیش‌تر - و قرار بر این است که شما همین را ببینید. ممکن است فرشتگان خیل‌خیل از دل امواج ظاهر شوند، اما اگر شما چشم‌به‌راه غول یک‌چشم باشید، در این صورت ممکن است شرع کشان از میان خیل فرشتگان بگذرید و چیزی حس نکنید جز نفس خنک‌کننده‌ی هوا را. از این‌رو با آن‌که در اندیشه‌ها مان قالب خاصی را تعیین نکرده بودیم، در انتظار شر یا هراس نیز نبوده بودیم. آنچه انتظار داشتیم یاری بود، گره‌گشایی و توضیح بود، عروج خود و اندیشه‌ها مان بود. ما همچون هواسنجی برای بازار مکاره تنظیم شده بودیم. ما پیشاپیش می‌دانستیم به چیزی بر می‌خوریم که آهنگ آن فراتر و دقیق‌تر از خود ماست، و به همین دلیل است که با همان نگاه اول دانستیم این همانی است که برای دیدار آن با کشتی می‌رانند، دور می‌زدیم دور و دور و دور،

و چرخه‌ها چندان زیاد بود که به جرئت می‌توان گفت که انتظارمان برای دیدار با آنان هیئت مداری به خود گرفته بود، مداری که هم در ذهنمان بود و هم در اقیانوس. نخست با احساس چیزی در هوا آن‌ها را شناختیم، با احساس سکوتی بلورین، و این سکوت با احساس نگرانی در درون خودمان همراه بود، چرا که ارتفاع ذهن ما با آنچه چشم انتظارش بودیم هم‌سطح نبود.

دریای هوشمند ناآرام شقه‌شقه‌ای بود و هوا با گرد آب در پرواز بود. ایستاده در هوا بر فراز این امواج چالاک، و در فاصله‌ی دوست‌متری ما، قرصی بود که تابان بود. چنین می‌نمود که این قرص می‌بایست شفاف بوده باشد، چرا که نخست تابش آن بود که همچون برق شیشه یا بلور در چشم می‌نشست، اما بعد به درون راه می‌یافت مثل ایوانی مملو از آب، و به چیزی می‌رسید که در ورای این درخشش بود. اما این تابش عاریتی نبود و بازتاب تابش دیگری نبود: خود دیوارهای قرص از جنس گونه‌ای نور بود. روز به نوبت ابری بود، آسمان نیمی ابر و نیمه‌ای آفتاب بود، و تمامی چشم‌انداز پیرامون ما آمیزه‌ای بود از امواج جهنده و کف، از ترشح آب بود که می‌پرید، از نوری بود که در حرکت بود، و زیر نگاه ما همه چیز مدام در تغییر بود. ما همه در انتظار بیگانگانی بودیم که از آن قرص نور سر برآورند، و شاید با استفاده از شیوه‌های بشری، نوعی بلم یا قایق فرو فرستند تا ما، که بر لبه‌ی عرشه ایستاده بودیم و در طناب‌ها و دیرک‌های بادبان سخت چنگ‌زده بودیم، بتوانیم آنان را تماشا کنیم که نزدیک می‌شوند و ارزیابی‌های خود را می‌کنند – و اندیشه‌ها و رفتارهای ما را برای آن زمان تنظیم می‌کنند. اما هیچ‌کس ظاهر نشد. قرص منور هر چند با حرکتی نامحسوس نزدیک‌تر آمد، زیرا خود بخشی از حرکت ناآرام و کلی آبی دریا و سفیدی کف بود، و درست در چند قدمی ما بر فراز امواج بر هوا ایستاد، پیش از آن‌که با فرو ریختن دل‌هامان درک کنیم نباید انتظار چیزی راحت داشته باشیم، چیزی راحت مثل باز شدن یک در، فرو آمدن یک نردبان، یک قایق و دست‌هایی که با جلو و عقب رفتن پاروها خم می‌شوند. اما وقتی بر ما نازل شد ما هنوز انتظار چیز خاصی را نداشتیم. چه چیزی؟ نخست احساسی، شوری حس کردیم، احساسی، شوری در سراسر ذخایر تن‌هامان دوید. شاید از تب است، از فشار عظیم خستگی است، یا از عشق باشد که همه‌ی ذخایر

تن کش می آیند و منبسط می شوند و مرتعش می شوند، و این ها همه در مرحله ای فراتر از مرحله ی زندگی معمولی صورت می گیرد. باری، ما در ارتفاع بیش تری در حال ارتعاش بودیم، و این ارتعاش ما بابت زیر بلندی در هوا همراه بود، از آن نوع نت هایی که شیشه را می شکند - یا، چنانچه تداوم یابد، احتمالاً چیزهایی به مراتب بیش تر را می شکند. قرص نورانی که در فاصله ی چند متری در پنداره ی چشمان ما بود، شینی میان اشیا بود، هر چند شینی نیرومندتر از باقی اشیا بود، نابودکننده تر بود - به نظر می آمد این قرص وارد شد و چشمان ما را اشغال کرد. دارم از آن احساس، از آن شور می گویم، زیرا نمی توانم بگویم واقعیت چه بود. قدر مسلم آن است که این قرص کمی از روی امواج بالاتر آمد، به طوری که با عرشی ما همتراز شد، و بعد بر فراز ما یا از درون ما عبور کرد. اما وقتی روی ما قرار گرفت، دیگر به نظر قرص نمی آمد، شکلی نداشت، بلکه بیش تر زنب تندها بود، ارتعاشی بود که صدا نیز بود. تا وقتی ادامه داشت غیر قابل تحمل بود، انگار دو ماده ی متفاوت بودند که با هم درگیر باشند، و تردیدی در پی آمد آن نبود - اما بیش از یک لحظه دوام نیاورد، و وقتی چشم های من دیگر حس نمی کردند که از نور بسیار تپنده یا از صدا مالا مال هستند، و همه ی تن من از حس کش آمدن یا منبسط شدن یا اشغال شدن رهایی یافته بود، انگار نور (یا صدا) ظرفیت عبور از بافت های جسم آدمی را داشت، بلکه قالبی داشت معین و مشخص همچون قالب خود من، تازه آن زمان بود که نگاه کردم تا ببینم جرج که از همه به من نزدیک تر ایستاده بود هنوز زنده است یا نه. اما جرج رفته بود، و هنگامی که با وحشت چرخیدم تا ببینم جرج کجاست، و دیگران کجا هستند، کسی آن جا نبود. هیچ کس. هیچ چیز. قرص دوباره قرص بلورین شده بود و در سمت دیگر کشتی بالای امواج در هوا ایستاده بود، و به درون آسمان عروج می کرد. قرص نورانی همه ی یاران مرا جاروب کرده بود یا بلعیده بود یا جذب کرده بود، و مرا تنها بر جای گذاشته بود. همه ی کشتی خالی بود. همه ی عرشه ها خالی بود. به وحشت بودم. و بدتر از آن. زیرا همه ی این قرن ها را تنها به یک دلیل بر کشتی نشسته بودم و دریاها را دور دور دور زده بودم، بلکه روزی با آنان دیدار کنم، و اکنون سرانجام ما به راستی با هم در یک محدوده ی هوا سکونت کرده بودیم، اما من تنها رها شده بودم. من شتابان به طرف نرده ی دیگر کشتی دویدم و بدان

آویختم و دهانم را باز کردم تا فریاد برکشم. شاید هم به راستی کمی فریاد کشیده باشم، یا نوعی صدای ضعیف از حنجره‌ام بیرون آمده باشد، اما من خطاب به کی یا خطاب به چی فریاد می‌کشیدم؟ خطاب به یک قرص درخشان سیمگون که به هنگام بالارفتن از هوا و دور شدن چنین می‌نمود که می‌بایست شفاف بوده باشد و نبود؟ نه چشمی داشت تا بدان چشم مرا ببیند، نه دهانی داشت تا با صدایی از آن خود به فریاد من پاسخی دهد. هیچ چیز. و در اندرون آن قرص یازده مرد بودند، یاران من، یارانی که آن‌ها را از خودم بهتر می‌شناختم. زیرا که ما به راستی یارانمان را بهتر از خودمان می‌شناسیم. و من در ایستادم و به آن منظره‌ی آبی و سفید و سیمگون خیره‌خیره نگاه کردم، منظره‌ای که می‌جهید و ترشح می‌کرد و تکان می‌خورد و می‌رقصید و چشم را خیره می‌کرد، و دریا و هوا همه به هم درآمیخته بودند، و من دیدم که به هیچ چیز نگاه نمی‌کنم. قرص بلورین غیب شده بود، و آنچه بر قرنی‌ه‌ی من برجا مانده بود نقش یک یاخته بود. هیچ نبود.

من از این ناکامی، از آگاهی به سنگدلی پیش‌بینی‌ناپذیر آن‌ها مشمئز شدم. آن‌ها را ببرند و مرا جا بگذارند؟ در همه‌ی سفرهامان بر دریا هرگز پیش‌بینی نکرده بودیم که ممکن است روزی ما را به سادگی همچون یک مشت بچه‌گربه یا توله‌سگ بالا بکشند و با خود ببرند. مادر پی دستورالعمل بودیم یا یاری، ما نیازمند آن بودیم که کسی به ما بگوید چگونه از این چرخه‌ی بی‌انتها خلاصی یابیم و وارد جریان جنوبی شویم. اما اکنون این واقعه روی نداده بود، و دستورالعمل یا اطلاعی نرسیده بود، تنها نوعی آدم‌زدی انجام گرفته بود، از این‌رو می‌خواستم نسبت به این‌همه سردی و شقاوت آن‌ها جیغ بکشم، مثل بچه‌گربه‌ی کوچکی که ته یک سبد زیر تاخوردگی پتویی پنهانش کرده باشند و در عوالم تنهایی خود میومیو می‌کند، دور خود می‌چرخد بی‌آن‌که چیزی ببیند، و لای چین‌های پتو که به سرعت سرد می‌شوند با پوزه و حواس خود به دنبال یاران گمشده‌اش می‌گردد.

بر لبه‌ی عرشه ماندم. کشتی را می‌بایست هدایت کرد و بادبان‌ها را می‌بایست برافراشت، و من تنها می‌دانستم دور خود چرخیده‌ایم، و من دست‌تنها از عهده‌ی اداره‌ی کشتی بر نمی‌آمدم. من پیشاپیش می‌دانستم که باید کشتی را ترک کنم، مگر این‌که بخواهم انتخاب کنم تنهایی در کشتی زندگی کنم، آن هم به این امید ضعیف

که شاید قرص روزی دوباره از هوا فرود آید و یاران مرا همان‌گونه که برده بود آزاد کند. اما گمان نمی‌کردم که امکان وقوع چنین واقعه‌ای وجود داشته باشد. و من از ماندن در کشتی هراس داشتم.

انگار آن قرص یا آن بلور با گذر سریع خود از کشتی یا از درون کشتی، از من یا از درون من، فضای کشتی را دگرگون کرده بود، مرا دگرگون کرده بود. من از وحشت سرد مرتعش بودم و به خود می‌لرزیدم. توان ایستادن روی پاهای خود را نداشتم، بلکه به یکی از طناب‌ها چنگ زده تکیه داده بودم. وقتی ارتعاش تنم به ظاهر متوقف گشت، دندان‌هایم را به هم فشردم و ایستادم و منتظر ماندم تا گرمای کودکی حیات به من بازگردد، و بعد لرزش مثل لرز تب نوبه‌ای‌ها بازگشت، اما این لرز گونه‌ای ضعف بود، تب نبود. اکنون هرچه در کشتی بود با من سر خصومت داشت، انگار نفس آن قرص بلورین در جسم آن بذر پوسیدگی نشا کرده بود. گفتن این‌که وحشت کرده بودم و همچنان وحشت‌زده بودم بیش از حد به گفتارهای روزمره شباهت دارد. نه، [ضربت] بیگانگی به من وارد آمده بود، از هوای تحمل‌ناپذیر نفس عمیقی کشیده بودم. دیگر این نه من بودم، و بیزاری تازه‌ی من که بسی فراتر از ترس از کشتی بود فی‌نفسه بیماری بود. و در همان حال بادبان‌ها تکان‌تکان می‌خوردند و بال‌بال می‌زدند و باد می‌کردند یا کاهلانه بالای سر من آویزان بودند. و در همان حال کشتی به خود می‌لرزید و با هر جابه‌جایی تازه‌ی باد که تابع هیچ نظمی نبود تاب می‌خورد. و در همان حال کشتی موجودی بود که مورد حمله قرارش داده بودند و رهایش کرده بودند تا بمیرد.

شروع به ساختن کلک کردم؛ برای ساختن کلک از الوارهای موجود در نجارخانه‌ی کشتی استفاده می‌کردم. شتابان و تب‌آلوده کار می‌کردم؛ می‌خواستم از آن جارهایی یابم. هرگز از خیالم نگذشت که در همان کشتی اقامت کنم؛ آری، ترس من چنین نیرومند بود. در عین حال می‌دانستم که تنهایی با کلک سفرکردن بسی خطرناک‌تر از ماندن است. در کشتی آب و غذا بود و نوعی پناهگاه بود، مگر آن‌که غرق می‌شد یا به صخره‌ای می‌خورد و در هم می‌شکست. تا آن روز، کشتی مایه‌ی ایمنی من بود. اما نمی‌توانستم بمانم. انگار نادیده گرفته شدنم، جا گذاشته شدنم، دور از جمع یاران ماندنم فی‌نفسه گونه‌ای لعنت بود. داغ کشتی بر من خورده بود.

ساعت‌های دراز کار می‌کردم، و هنگامی که آفتاب می‌پرید، به یکی از دیرک‌های بادبان فانوسی می‌آویختم و شب را یکسره کار می‌کردم. با تیرهای سبک چوبِ بالسا کلکی ساختم تقریباً چهار در چهار متر. صندوقی پر از جیره‌ی غذایی و بشکه‌ای آب محکم به کلک بستم. وسط کلک دکل با بادبان نصب کردم. سه جفت پارو برداشتم، و دو جفت پاروی یدکی دیگر را محکم به تیرهای کلک بستم. در مرکز کلک سکویی با تخته برپا کردم که پهنای آن بیش از یک متر بود. همه‌ی این ایام را با وحشتی مرگبار، با هراسی سرد و بیمارگونه کار می‌کردم، متناوباً دچار حمله‌های لرز می‌شدم به‌طوری‌که ناچار می‌شدم مثل آدمی که دچار گرفتگی عضلانی است روی خودم تا شوم و از ترس آن‌که مبادا از شدت تشنج تکه‌تکه شوم به ناگزیر به تکیه‌گاهی متوسل می‌شدم.

با دمیدن صبح کلک من نیز تمام شد. وقتی ایستادم و همپای حرکت کشتی پیش روی خود را نگاه کردم آسمان روبه‌روی من به سرخی نشست، و دیدم کشتی پیشاپیش دور خود چرخیده است و اسیر جریان گینه شده است و باز رو به‌سوی کامرون یا کنگو در حرکت است. می‌بایست با سرعت هرچه بیش‌تر کشتی را ترک می‌گفتم، و به خود اعتماد می‌کردم که هنوز هم توانایی آن را دارم که پاروزنان خود را از این جریان مرگباری که رو به ساحل دارد بیرون بکشم و بار دیگر وارد جریان استوایی شوم. هرچه لباس پیدا کردم پوشیدم. کلک را از کشتی به دریا انداختم، کلک مثل یک پاره چوب‌پنبه بر آب شناور بود. آسمان با طلوع آفتاب همچون اندرون هلویی که در حال رسیدن است یکپارچه شعله‌ور بود که من از طنابی پایین رفتم و درست پیش از آن‌که کلک از دسترس من دور شود خود را روی آن پرت کردم. وقتی به کلک رسیدم هنوز خشک بودم، هر چند از هم‌اکنون با ترشح آب دریا به تدریج سراپا خیس خیس می‌شدم، و بی‌لحظه‌ای درنگ پشت به طلوع خورشید شروع به پاروزدن کردم. طوری پارو می‌زدم انگار رو به ایمنی و کشتی خشکی خوبی در حرکت، انگار نه انگار به چنین کشتی و امنیتی پشت کرده دور می‌شدم. وقتی خورشید از آسمان صاف مه‌آلوده تابستانی بالا آمد و به فاصله‌ی سه یا چهار وجبی افق رسید، بادبان‌های کشتی ما توده‌ی کم‌ارتفاع سفیدی بود، مثل یک مشت پروانه بود که روی امواج نشسته‌اند. کشتی را با فاصله‌ی زیادی پشت سر گذاشته

بودم و در مسیر درست و واقعی خویش رو به مغرب می‌راندم. و وقتی دوباره برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، دیگر درست معلوم نبود که آنچه می‌بینم سفیدی بادبان‌هاست یا کفی است که بر خیزابی در دور دست نشسته است. زیرا دریا به سود من تغییر کرده بود، و می‌غلطید و نوسان می‌کرد، اما دیگر نه فرو می‌کوبید و نه تغییر می‌کرد. و چنین شد که آن روز را یکسره پارو زدم، و بیش‌تر شب را نیز پارو زدم و پارو زدم و پارو زدم، آن قدر که حس می‌کردم دست‌هایم از آن خودم نیستند، و طوری کار می‌کردند انگار نمی‌دانند این من هستم که به آن‌ها دستور می‌دهم. و آن‌گاه روزی – گمانم سه روز بعد از آن روزی که برای آخرین بار بادبان‌های کشتی را دیدم که در مشرق ناپدید می‌شوند، به ناگهان بعد از ظهر باد و بوران شد و همه‌ی لباس‌هایم خیس آب شد، و پاروهای یدکی از دستم رفت. و دو روز بعد از آن، موج سنگینی آخرین پاروهای مرا از دستم بیرون کشید، و از آن به بعد خود را به دست جریانی سپرده‌ام که غرب و شمال را دور می‌زند. و اکنون کار دیگری ندارم جز این‌که تا روز قیامت بنشینم و فکر کنم که من هنوز در گیر و دار همان سفر پیشین در همان جریان دریایی پیشین‌ام و دور و دور و دور می‌زنم و هند غربی اطراقگاه بعدی من است، و نانسی چارلی بیچاره و آوازش؛ درست انگار هنوز با یارانم بر کشتی نشسته‌ام. و مثل گذشته، بعد از آواز زنان دور و دور می‌زنم، و از دریای سارگاسو می‌گذرم، و در گلف‌استریم دور می‌زنم، و در تاب دریا نشسته دور می‌زنم، و از ساحل پرتغال و اسپانیا می‌گذرم، و دور و دور و دور می‌زنم. اما من اکنون سر نشین کشتی بلندی نیستم که بادبان‌هایش مثل پروانه‌های سفید بود، بلکه بر یک کلک کوچک نشسته‌ام و تنهایم و دور و دور می‌زنم. و همه‌چیز همچون گذشته است، دور و دور و دور، جز آن‌که تغییری اندک اما خرابکار در شکل آرزوی من پدیدار شده است: آیا آنان، یا قرص منور، یا آن شیء بلور، در نزول بعدی خود، توانایی آن را خواهد داشت تا لکه‌ای را – که کلک من بر دریا باشد – ببیند؟ آیا مرا خواهند دید و مهربانی آن را خواهند یافت تا در پاسخ بدین پرسش من به من درودی بگویند یا فریادی بکشند، این پرسش که، یاران، چگونه می‌شود از این جریان‌رهای یابیم، یاران، تمنا می‌کنم، برای رسیدن بدان ساحل دیگر مرا در مسیر هوای مساعد قرار دهید؟

آری، من البته به آن‌ها درود خواهم گفت، هرچند اکنون سرمای تازه‌ای در دلم حس می‌کنم و این سرمای تازه با من از وحشتی می‌گوید که پیش از این در خود سراغ نداشتم. در همه‌ی آن دایره‌ها و چرخه‌ها و مدارها و چرخش‌ها و چرخش‌ها، حتی یک‌بار هم فکر نکرده بودم که به‌سادگی ممکن است متوجه حضور من نشوند، درست مثل مردی که ممکن است بچه‌گره‌ی خفته‌ای را نبیند، یا متوجه وجود سگ‌توله‌ی کوری نشود که زیر چین‌های پتوی بویناکی مخفی شده است. چرا باید متوجه وجود لکه‌ای شوند که چیزی نیست جز کلکی بر دریای پهناور؟ لکن راهی برای آن نمانده است جز آن‌که به راه خود برود، آن هم بی‌پارو، بی‌سکان، بی‌خواب، خسته و فرسوده. با این همه چیزهایی که می‌دانم، در حق نانسی لطف بزرگی می‌کردم اگر در ساحل نانسی پیاده می‌شدم و به او خبر می‌دادم که چارلی عزیزش سرانجام با — بگویم با چی دیدار کرده است؟ تصور می‌کنم بگویم، با آنان، هرچند این تنها چیزی است که می‌توانم به نانسی بگویم، حتی نمی‌توانم به او بگویم وقتی چارلی او به درون وجود آن شیء نورانی جذب می‌شد چه حس می‌کرد. آیا نانسی ترانه‌ی خود را سر خواهد داد، برای منی که بر کلک سوارم و در گذرم، آیا زنان جلوی دیوار باغ‌های تابستانی‌شان به صف خواهند ایستاد و ترانه سر خواهند داد، و پس از آن آیا من در پاسخ آن‌ها خواهم خواند که چگونه روزگار عشق به سر آمده است؟ و آن‌گاه شناور بر آب نزد دوست جرج خواهم رفت و فریادکشان به مرد خواهم گفت که چگونه جرج — چگونه چی؟ و کجا؟ و سپس همچنان می‌روم و می‌روم و می‌روم، تا دوباره کونچیتایم را ببینم که انتظار می‌کشد، و جامه‌ی راهبگان بر تن دارد: و همه‌ی سرگردانی‌ها و دریانوردی‌های من وی را به جایی این چنین کشانده است.

آدمی همچون درختی بزرگ

توفان را انکار می‌کند.

بازوان، زانوان، دستان،

برای عشق بسی خشک‌اند،

همچون درختی در برابر باد ایستادگی می‌کند.

اما نرم‌نرمک بیدار می‌شود،

و در بیشه‌ی تاریک  
 باد برگ‌ها را از هم باز می‌کند  
 و جانور سیاه از درون غار می‌غرد.  
 آی عشق من، آن زمان که می‌گویی:  
 «این جا توفان بود،

این جا زن،

این جا جانور افسانه‌ای بود،»

آیا این را نیز ممکن است بگویی

نخستین بار چگونه بوسه گرفتیم، با لبان بسته، ترسان،

و دستانمان را لمس کردیم، ترسان،

انگار میان آن‌ها پرنده‌ای خفته بود؟

ممکن است بگویی:

«مرغ سپید کوچک بود که مرا اسیر کرد؟»

و کونچیتا چنین می‌خواند، هر زمان که من می‌گذرم، دور و دور و دور، و  
 همچنان و همچنان و همچنان.

دکتر ایکس. خب، امروز بعد از ظهر حالتان چه طور است؟

بیمار. دور و دور و دور...

دکتر ایکس. می‌خواهم بدانید که به عقیده‌ی من هر زمان اراده کنید می‌توانید از این

عوالم بیرون بیایید.

بیمار. دور و دور و دور...

دکتر ایکس. دکتر وای شنبه و یکشنبه این جا نیست. می‌خواهم داروی تازه‌ای به شما

بدهم. می‌بینیم این دارو چه اثری می‌کند.

بیمار. داخل و خارج، خارج و داخل. داخل و خارج، خارج و داخل.

دکتر ایکس. اسم من دکتر ایکس است. اسم شما چیست؟

بیمار. دور و...

به نظر من ممکن است واقعاً به سن یازده یا دوازده سالگی برگشته باشد. من خودم در همین سن از قصه‌های مربوط به دریا خوشم می‌آمد. به نظر من حالش به مراتب بدتر شده است. در واقع، ابداً به هیچ شکلی به حضور من اذعان نمی‌کند. دکتر وای ادعا می‌کند به او واکنش نشان می‌دهد.

دکتر ایکس.

۲۴ اوت

دکتر وای. امروز اسمتان چیست؟

بیمار. ممکن است اولیس باشد؟

دکتر وای. اقیانوس اطلس که مسلماً دریای او نبود؟

بیمار. اما الان که مسلماً می‌تواند باشد، درست نمی‌گوییم؟

دکتر وای. خب ببینیم، بعد کجاست؟

بیمار. احتمالاً جامایکا. از حد معمول کمی بیش‌تر به جنوب رفته‌ام.

دکتر وای. الان چند روز است که عملاً یک‌بند حرف می‌زنید. خودتان هم می‌دانستید؟

بیمار. شما خودتان به من گفتید حرف بزنم. بدم نمی‌آید به جای حرف زدن فکر کنم. دکتر وای. ببینید، هر کاری می‌کنید، این را به یاد داشته باشید: شما در اقیانوس اطلس سوار کلک نیستید. بشقاب‌پرنده نیامده و دوستانتان را از دستتان نگرفته. شما هیچ‌وقت دریانورد نبوده‌اید.

بیمار. پس چرا فکر می‌کنم دریانوردم؟

دکتر وای. اسم واقعی‌تان چیست؟

بیمار. کرفتی<sup>۱</sup>.

دکتر وای. کجا زندگی می‌کنید؟

بیمار. همین‌جا.

دکتر وای. اسم زنتان چیست؟

بیمار. مگر من زن دارم؟ اسمش چیست؟  
 دکتر وای. بگویید ببینم، چرا هیچ وقت با دکتر ایکس حرف نمی زنید؟ از این قضیه کمی دلخور است. من هم جای او بودم دلخور می شدم.  
 بیمار. قبلاً که بهتان گفته ام. نمی توانم او را ببینم.  
 دکتر وای. درست، و کم کم داریم نگران می شویم. نمی دانیم چه کنیم. از روزی که آمده اید این جا تقریباً دو هفته می گذرد. پلیس نمی داند شما کی هستید. فقط از یک چیز نسبتاً مطمئن هستیم: و آن این است که شما به هیچ وجه دریانورد نیستید، چه حرفه ای چه آماتور. برایم تعریف کنید، بچه که بودید قصه های دریانوری زیاد می خواندید؟

بیمار. مرد و بچه.  
 دکتر وای. اسم فامیل جرج چی هست؟ و همین طور اسم فامیل چارلی؟  
 بیمار. خنده دار است. یادم نمی آید... بله، البته، اسم همه ی ما یکی بود. همان اسم کشتی بود.

دکتر وای. اسم کشتی چه بود؟  
 بیمار. یادم نمی آید. سالیان پیش غرق شده یا درهم شکسته. و کلک اصلاً اسم نداشت. کسی روی کلک مثل آدم ها اسم نمی گذارد.  
 دکتر وای. چرا نباید روی کلک اسم نمی گذاشتید؟ الان اسمی روی کلکتان بگذارید؟  
 بیمار. وقتی اسم خودم را نمی دانم چه طور می توانم روی کلک اسم بگذارم. اسم من... چی هست؟ کی اسم مرا می خواند؟ چی؟ چرا؟ شما دکتر چرا هستید و به من هم گفته می شود چرا - خودش است، کشتی خوب چرا بود که در جریان دریایی گینه غرق شد، و کی را روی کلک لغزنده رها کرد و...

دکتر وای. یک دقیقه صبر کنید. من چهار یا پنج روز می روم سفر. تا برگردم دکتر ایکس مواظب شماست. به محض این که برگشتم می آیم شما را می بینم.  
 بیمار. داخل و خارج، خارج و داخل، داخل و خارج...

درمان تازه. لیبریوم. ۳ تا فرونیل ۳ تی. ای. دی.

دریا از گذشته متلاطم تر شده است. وقتی کلک به سینه‌ی موج می‌خورد و رو به بالا کج می‌شود، ماهیان را می‌بینم که بالای سرم پیچ و تاب می‌خورند و وقتی امواج می‌آیند و روی سرم فرو می‌ریزند ماهیان و گیاهان می‌آیند و روی صورتم سُرمی‌خورند و باز به دریا می‌پیوندند. و وقتی کلک بالا می‌رود و بالا می‌رود و به قله‌ی موج می‌رسد ماهیان از درون دیوارِ آب چشم در چشم من می‌اندازند. ماهیان درست پیش از آن‌که روی صورت و شانه‌هایم بریزند فکر می‌کنند این همان موجود هوایی است و وقتی به من می‌خورند و سُرمی‌خورند، فکر می‌کنم این‌ها موجود آبی‌اند، متعلق به تری‌اند. موج قوس برمی‌دارد و در چرخش کامل خود می‌پیچد و با خود سه ماهی می‌آورد که متعلق به عمق دریا هستند و از عمق دریا بالا آمده‌اند تا آسمان را ببینند، یکی ماهی ریزه‌ای است که به کار حوض و شیشه‌ی مربا می‌آید، و برق‌تُرد پلانکتون، که نه مرئی است و نه نامرئی، بلکه قروح قروح منوری در عالم تخیل است. چنانچه آدمی موجود هوا باشد، و ماهی چه بزرگ و چه کوچک موجود دریا باشد، پس موجود آتش کدام است؟ آه، آری، می‌دانم، اما تو مرا ندیدی، تو مرا نادیده گرفتی، تو یارانم را از چنگم درآوردی و مرا وانهادی تا زیر چین‌های پتوی بوینا کم جیرجیر کنم. آن‌ها، یاران من، کجا هستند؟ از لای چین‌های آتش عدالت را اجرا می‌کنند، و از درون برگ‌های کشیده‌ی آتش که مثل ابریشم موج برمی‌دارند چشم در چشم من می‌اندازند. نگاه کن، مردی آن‌جاست، موجود هوایی است، فکر می‌کنند، شعله‌ی زرد تنفس می‌کند همچنان که ما  $H_2O$  تنفس می‌کنیم. در آن خمیازه‌ی بریده‌بریده چیزی است، فکر می‌کنند – جرج؟ چارلی بیچاره – که لایق ستایش است. اما اکنون فراسوی هوا، و ساکنان آن، هستند. آن‌ها شعله‌افکن هستند. آن‌ها توفان آتش هستند. فکر می‌کنید عدالت کالای مهربانی است؟ نه، با خاک یکسان می‌کند، به زمین می‌کوبد، از بیخ و بن درو می‌کند. چه عمیق‌اند این امواج، با چنان سرعت و خشمی فرو می‌شکنند که من بیش‌تر زیر آبم تا روی آب. آن‌ها به آدمیان درس می‌دهند – آدمیان به آدمیان درس می‌دهند – که شش ماهی داشته باشند، آدمیان یاد می‌گیرند که آب تنفس کنند. اگر نَفَس عمیقی آب به درون بکشم، آیا بافت‌های ریه‌ام در فاصله‌ی زمانی فرو ریختن یک موج سازگار می‌شوند و فریاد می‌کشند: بله، بله، آری شمایی که آن بالا هستید، آری شما، آری ملوان، نفس

عمیق بکشید و ما شما را روی آب خواهیم بُرد همچنان که روی هوا بردیم؟ از هرچه بگذریم آنان حتماً ناچار شده‌اند به دوستانم جرج و چارلی و جیمز و دیگران یاد بدهند تا ریه‌ریه آتش به درون بکشند. حرف درستی نیست که دارید می‌گویید وقتی چرخش بلور مرا با دیگران در خود فرو پیچید آنچه در آن زمان تنفس می‌کردیم هوای معمولی بود، نه، آتش سرد بود، نفس خورشید بود، باد خورشیدی بود، اما به آدمیان ریه‌هایی متصل است که مثل ریه‌های جنین در زهدان به حال کمون هستند، و این ریه‌ها چشم‌انتظار باد خورشیدی هستند تا آن‌ها را همچون بادبان پُر کند. ریه‌های هوایی برای هواست، اما اعضای که از صدای بلور، از نور آوازه‌خوان ساخته شده‌اند برای باد خورشیدی هستند تا عشق مرا به من بوزاند. یا مرا به عشقم بوزاند. آه، امواج چه قدی می‌کشند، سر برمی‌کشند و رشد می‌کنند و اوج می‌گیرند، من بیش‌تر زیر آبم تا روی آب، کلک من چوب‌پنبه‌ی کوچکی است بر دریای بادگیر و من بدحالم، آه، من سخت بدحالم، تاب و جهش، تاب و جهش، سر بیچاره‌ی بیچاره‌ی من و ریه‌هایم، اگر بر این کلکِ ضخیمِ سنگینِ پُر از لجنِ پوشیده از جانوران ریز دریایی بمانم، کلکی که زیر ریزش سنگینِ امواج عظیم جیغ می‌کشد و تقلا می‌کند، آن وقت است که همه‌ی اندرونم را استفرغ کنم و از هوش بروم و به درون خیزاب‌های دریای ژرف درغلتم. پس کلک را رها می‌کنم.

آه نه، نه، نه، من کشتی‌ام را از خود رانده‌ام، آن هم کشتیِ خوبِ چرارا، و آن‌گاه مثل کَنه به این تخت تازه‌ی سفت که کلک باشد چسبیده‌ام و اکنون چگونه می‌توانم کلک را رها کنم و درحالی که به سرعت گرد خود می‌چرخم و پایین می‌روم مثل پرنده‌ی مریضی وارد جنگل‌های دریا شوم. اما صخره‌ای پیدا کردم یا جزیره‌ی کوچکی؟ اما ابلهانه است، این جادر دل دریای پهناور اطلس در ۴۵ درجه‌ی استوانه صخره‌ای است نه جزیره‌ی کوچکی نه جزیره‌ی بزرگی و نه بندرگاهی. اما کلک دارد از هم می‌پاشد. می‌شکند. برای به هم بستن پهلوی به پهلوی و ضربدری و عرضی تیرهای بالسا فقط طناب‌های دریایی معمولی در دسترس بود، و اصلاً چه طناب‌هایی می‌توانستم پیدا کنم که از عهده‌ی به هم بر بستن این مجموعه‌ی بدقواره از لنگه‌های خرپا و ثابت نگاه داشتن آن در این دریا بریاید؟ توفان شده است. توفند شده است. آسمان به رنگ سیاه تندر است و حاشیه‌ی ابرها به رنگ

سفید مایل به زرد بیمارگونه‌ای است و امواج به رنگ سیاه مایل به آبی‌اند و از برج کلیسا بلندترند و زمین و آسمان یکپارچه غرق آب است و سرما، و گوش‌های من مثل تب نوبه‌ای وزوز می‌کنند. و این هم از کلک من که از دست رفت، مثل خورده‌های کاه در گرداب ظرف‌شویی آشپزخانه زیر تنه‌ی من از هم پاشید. کلک از دست رفته است و من در آب شناورم، و دست دراز کرده‌ام بلکه دستم به یک پاره کاه یا استخوان ماهی برسد. سراپا غرقه در آبم و غرق می‌شوم و سردم است، وای، خیلی سردم است، در همان جایی احساس سرما می‌کنم که جایگاه گرمای حیاتی درونی من است، سراسر ستون فقرات من و در شکم من، اما همین‌جا سرد است، سرد سرد است، مثل ماه که سرد است. پایین و پایین‌تر می‌روم، اما دریای چوب‌پنبه‌ای مرا به بالا می‌فرستد تا باز به نور برسم، و صخره‌ای زیر دست من است، لنگرگاهی در توفان، صخره‌ی سیاه ستیغ‌مانند کوچکی که پیش از من دست هیچ دریانورد سرشناسی به آن نرسیده است، در هیچ نقشه‌ای ثبت نشده است، تنها یک تک‌صخره‌ی بازالت سیاه است و بس، بلندترین نقطه‌ی کوه عظیمی است که دو یا سه کیلومتر بلندای آن است که بر شیب‌های دامنه‌ی آن جنگل‌های عظیمی است که کج و راست می‌شوند، و در میان درختان آن گاومیش‌های دریایی گله‌گله چرا می‌کنند. و من به همین‌جا می‌چسبم تا توفان برود و نور دوباره صاف شود. این‌جا دست‌کم می‌توانم بی‌هول و تکان‌بمانم، صخره آرام است، هزارهزار سال پیش از بستر اقیانوس سر برکشیده است و کاملاً عادت دارد حق خود را به‌زور بستاند و در تندبادهای اطلس جاپای خود را قرص کند. در صخره شکاف درازی است، چاله‌ای است و من در این چاله تا صبح خود را جا می‌کنم. آه، اکنون این منم که دوباره موجود زمینی شده‌ام، و صاحب این حقم که آرام و راحت بخوابم. من و این صخره که ستیغ‌کوهی است با هم استوار هستیم و اکنون این دریاست که می‌جنبد و جاری می‌شود. اکنون محکم باش. آرام و ساکن. توفان رفته است و خورشید بالای سر دریایی که صاف و آرام و استوار است بیرون آمده است. سطح دریا به‌نرمی تکان می‌خورد و دیگر بر فراز این مکان در جهش و در پرواز نیست، دیگر مثل این نیست که انگار اقیانوس می‌خواهد با خیزش‌هایش خود را پاره‌پاره کند. دریا داغ و آوازه‌خوان و شور است، کنار من رو به مغرب می‌گذرد و به‌سوی هند غربی روان

است که توقفگاه بعدی است، اما از کنار من روان است، سفت و سخت به صخره‌ی خود. سخت در خواب. سخت. در خواب.

پرستار. بیدار شوید. بیدار شوید، به این می‌گویند پسر خوب. یالا، نه، درست شد. بنشینید، خوب شد، من گرفتتان.

بیمار. چرا؟ برای چی؟

پرستار. حتماً باید چیزی بخورید. خیلی خوب، تا یک دقیقه‌ی دیگر می‌توانید برگردید و باز هم بخوابید. اما شما راستی راستی می‌خوابید، درست می‌گوییم؟

بیمار. شما که مرتب مرا بیدار می‌کنید پس چرا وادارم می‌کنید بخوابم؟

پرستار. در اصل قرار نیست این قدر بخوابید. قرار است آرام بگیرید و راحت باشید، اما شما حسابی می‌خوابید.

بیمار. این قرار را کی گذاشته؟ کی به من قرص داده؟

پرستار. بله، اما — خب، عیبی ندارد. این را بخورید.

بیمار. این که گند است.

پرستار. سوپ است. سوپ داغ خوب.

بیمار. ولم کنید. اول به من قرص می‌دهید و بعد مرتب بیدارم می‌کنید.

پرستار. مرتب بیدارتان می‌کنیم؟ من که نمی‌کنم. انگار آدم بخواهد صخره‌ای را

بیدار کند. گرم شدید؟

بیمار. خورشید بیرون آمده، خورشید... ..

کیست که در حفره‌ای در صخره‌ی داغ نخابیده است،

به صدای شُل و تنبل آب تکیه نداده است،

به اندرون صدا فرو نرفته است مثل کسی که صدای بام بام

امواج را می‌شنود که به درون صدفی می‌ریزند، یا خون

در سراسر مغاره‌های درونی گوشت،

و با این همه همچون مردی که غرق می‌شود به دیدار خورشید چنگ زده است،

به خورشید دور دست چنگ زده است یا به صداهایی که او را می‌خوانند؟

پرستار. یک کم بیش تر خواهش می‌کنم.  
 بیمار. گرسنه نیستم. یاد گرفته‌ام آب تنفس کنم. می‌دانید که سرشار از پلانکتون  
 است. همان‌طور که به معده‌تان غذا می‌رسانید می‌توانید به ریه‌هاتان نیز غذا  
 برسانید.

پرستار. راست است، عزیزم؟ باشد، ولی خیلی هم پیگیر آن نشوید، آخر مجبور  
 هستید باز هم هوا تنفس کنید.

بیمار. الان دارم هوا تنفس می‌کنم. می‌بینید که، من روی صخره‌ام.

.....  
 پس او [آن مرد] را بنگر، آن‌گونه بنگرش که پرنده ممکن است  
 کسی را ببیند که همچون کشتی گرفتار در هوای متلاطم گرم تکان‌تکان  
 می‌خورد،

از کشتزارهایی که بادشان درنور دیده تا خیزاب‌های اقیانوس آمده است  
 خیزاب‌ها که خیز برمی‌دارند و جرم غول‌آسا را بر جرم می‌افکنند  
 صبور و نرم در برابر زمین سرسخت،  
 تلاشی می‌کند تا به آن وارونگی غریب آن زایش هیولایی دست یابد آن زمان که  
 پس از دوران‌های دراز زحمت زایمان اندامی که  
 لکه‌های علف برخورد داشت پدیدار گشت،  
 سر بود، و سرانجام پیکر زمین،  
 که دائم به دست دریایی که مادری کرده است آزار می‌بیند و فرسوده می‌شود  
 دریایی غیور (حسود) که بر درد عتیق زمین [مادر] عاشق است.

پرستار. چرا نمی‌روید و کمی در سالن عمومی نمی‌نشینید؟ این همه روی تخت  
 خوابیده‌اید خسته نشده‌اید؟

بیمار. حسادت می‌کنم که عاشق است. درد او، درد زمین مادر.

پرستار. درد دارید؟ کجاست؟

بیمار. من نه. شما. حسودانه عاشق درد هستید و از درد پرستاری می‌کنید.

پرستار. من درد ندارم، مطمئن باشید.

بیمار. وی بر بال‌های کاهل شناور است و از فرسنگ‌ها کف پایین می‌رود،  
و همان‌جا، در آن زیر، هیکل کوچکی است که دراز به دراز افتاده است  
و همچون مردی که در حال غرق‌شدن است به صخره‌ی سیاهی چنگ زده  
است،

که مرغِ عظیمِ بالای سرش را حس می‌کند و می‌داند  
که ممکن است نه صدایی برایش بماند، نه بالی و نه بادی  
که همچون افسون‌شدگان از خلیج‌های شیشه‌ای پایین می‌رود،  
گوش‌های پُر از نعره و خروش او را سیلِ توفان خاموش کرده است.  
پرستار. این سه تا قرص را بخورید عزیز دلم، حالا درست شد.  
بیمار. آن کس که فرو نرفته است آن سان که مرد مغروق فرو می‌رود،  
از درون لایه‌های آفتاب‌زده آن‌جا که هنوز انحنای  
موجِ لمیده نور را همچون نوری که در شیشه است حفظ می‌کند  
آن‌جا که هنوز ماهی گوهرنشانی همچون پرنده نرم‌نرم می‌گذرد،  
و آن‌گاه اعماقِ میانی آن‌جا که یکسره تاریک است  
نور می‌افشاند همچون اعماقِ بستر جنگل.  
و وی [مرد] فرو می‌رود، فرو می‌رود، و از بازوانِ نگران می‌گذرد  
و از آرواره‌های تیغ‌دار و غدیرهای خیانت‌بار مرگ می‌گذرد،  
تا سرانجام که بر بستر اقیانوس آرام می‌گیرد.

این‌جا صخره‌ها از سرخس‌های روشن کاکلی بر سر دارند، و ماهیان،  
که با برق فسفری خود از میان علف‌ها شنا می‌کنند  
و گله‌گله نور غوطه‌ور و پلک‌زنان همچون چشم می‌گذرد،  
اینک تمامی منطقِ شگفت شب  
آیا این زنی دلنشین و مغروق است که در گیسوان خود شناور است؟

شپش‌های دریایی مثل وزغ بر پوست سرِ پریده‌رنگ صخره جست می‌زنند.  
و آیا این برقِ گوشتی است که همچون رنگین‌کمان است؟

دریچه‌های بزرگ بسته می‌شوند مثل درهای سفیدی که تا می‌شوند و بسته می‌شوند.

کِش می‌آید و مرتعش می‌شود همچون صورت کسی که  
با کلرو فورم افسون شده باشد، صورت خندان آن زن  
که دیرزمانی است نیمه‌فراش شده است، که روزگاری محبوبِ دل‌ها بود،  
آن صورت به بالا برمی‌شود همچون ماه لاغر که از میان کاه‌بُن‌های آبی به بالا  
برمی‌شود،  
و با چشمان مسدود می‌گذرد همچون ماه که دیرزمانی است مرده است.

مرد به بی‌تفاوتی خواب دریای عمیق مسلح است  
و ایمن میان ریشه‌های دریایی که از گوشت تغذیه کرده‌اند غوطه می‌خورد،  
آن‌جا که اسکلت‌ها بر سقف غارها خوشه‌خوشه جمع شده‌اند  
همچون گله‌های عنکبوت سفیدی که می‌لرزند،  
درحالی‌که موتورهای قوز کرده که پوسته‌ای از علف‌های بی‌رنگ بر خود  
دارند،

شافت‌ها و پیستون‌هاشان می‌لرزند از میان سبزی...  
پرستار. بس کنید، عزیز من. آخر عزیز من، شما ناراحتید، درست می‌گوییم؟ همه‌ی  
مردم سختی کشیده‌اند، همه‌ی مردم گاه‌گاهی ناراحت بوده‌اند. خود من هم  
سختی کشیده‌ام. به قضیه به این صورت نگاه کنید.

بیمار. اما نه همه کس این اعماق را شناخته است

چاه‌های سیاه و بی‌حساب دریا را،

آن‌جا که برق روز بسیار بالاتر می‌میرد،

و آبِ راکد کُند و غلیظ و گند...

پرستار. کار خوبی نیست قرص‌ها را تُف می‌کنید.

بیمار. گند، گندزده، گندزنده، همه چیز به گند کشیده شده...

پرستار. یک دفعه حسابی قورت بدهید، درست می‌شود، درست شد.

بیمار. شما مرا می‌خوابانید و شما مرا بیدار می‌کنید. مرا بیدار می‌کنید و بعد به زور

سرم را زیر آب می‌کنید. حالا بیدار می‌شوم. می‌خواهم بیدار شوم.

پرستار. پس بنشینید.

بیمار. این آشغال چیست، این قرص‌ها چی هستند، چه طور می‌توانم بیدار باشم وقتی شما... آن مرد کیست که به زور سرم را زیر آب می‌کند، که مرا مجبور

می‌کند مثل مردی که غرق شده در آب فرو روم و...؟

پرستار. به نظر دکتر ایکس این درمان برای حال شما مفید است.

بیمار. آن یکی دیگر کجاست، همان مرد مبارز؟

پرستار. اگر منظور تان دکتر وای باشد، به زودی برمی‌گردد.

بیمار. باید از کف دریا بالا بیایم. به هر زحمتی شده باید خودم را به سطح دریا

برسانم، چه توفان باشد چه نباشد، برای این‌که آن زیر هیچ وقت مرا پیدا

نمی‌کنند. در همین حد که از آنان انتظار دارم وارد هوای سنگین ما شوند،

هوایی که یکپارچه دود و گند است انتظار زیادی است، چه برسد به اعماق

دریا، با آن همه کشتی غرق شده، نه، این دیگر منطقی نیست. نه. باید بیایم بالا و

این امکان را به آنان بدهم تا مرا همان جا ببینند، در چاله‌ای درون صخره‌ی داغ.

پرستار. بله، درست است، خیلی خب. اما خودتان را این جور به در و دیوار نزنید...

محض رضای خدا.

بیمار. محض رضای خدا جای خود. اما باید بیدار شوم. باید بیدار بمانم. مدام باید

حواسم جمع باشد. والا هرگز بیرون نمی‌آیم و نمی‌روم.

پرستار. راستش من که درست نمی‌فهمم. شاید هم این درمان به درد شما

نمی‌خورد؟ اما همان بهتر که دراز بکشید. درست شد. یکوری بچرخید.

خودتان را جمع کنید. همین طور. هیس. هیس س س س س س س س س س س س س

س س س س س.

بیمار. لالا لالا کن بچه جان

بالا لایی توفان بچه جان

اگر آزارش ندهی

او هم آزارت نمی‌دهد بچه جان

حواسم را از من به یغما برده‌اند. دیگر از هر ذخیره‌ای تهی شده‌ام. در بی‌ثباتی دائم  
 انعطاف‌ناپذیر شده‌ام. روزگاری که سر نشین کشتی خوب لالی‌پاپ بودم، باد و دریا  
 مرا در کشتی نگاه می‌داشتند. وقتی سوار کلک بودم، کسی جز من آن‌جا نبود. روی  
 این صخره محکم هستم. چسبیده. کاری از من ساخته نیست جز این‌که به صخره  
 بچسبم. و منتظر بمانم. یا آن‌که مثل غواصی تا کف اقیانوس فرو روم. کف اقیانوس  
 مثل اندرون ماهی تاریک است و جایی نیست که بروم جز بالا. اما راه دیگری هم  
 هست، آری. می‌توانم تمنا کنم مرا نیز بالا ببرند، درست می‌گویم؟ بچسبم به دُم مرغ  
 یا ماهی. اگر سگ یار انسان باشد، پس یار دریانورد چیست؟ ماهی یونس (دلفین).  
 ماهیان یونس سخت دوستان دارند. دوست دارند که دوست بدارند، چنین  
 می‌گویند، هر چند ندیده‌ایم ماهی یونس آدم بکشد، و ما فراوان از اینان کشته‌ایم و  
 برای کنجکاوی کشته‌ایم، حتی برای غذا یا برای کشتن به خاطر کشتن هم  
 نکشته‌ایم. ماهی یونس مرا به عشقم خواهد رساند. دلفینی با ستون فقرات کشیده،  
 آوازه‌خوان، براق و سیاه که چشمان مهربان و منقار درازی همچون منقار پرندۀ  
 سوت‌زن دارد. آری ماهی یونس، آری دلفین، همان‌جا بایست، ای بی‌نوا که در دریای  
 زهرآلود خود هستی، پر از فضولات متعفن که از روده‌های آدمی بیرون آمده است،  
 و پس مانده‌هایی که محصول ذهن جنایت‌بارِ آدمی است، نمیر، زود است بمیری،  
 تحمل داشته باش، مرا بگیر، و مرا از این مدار یخ‌زده‌ی خُردکنندۀ شمالی بیرون  
 بر، و به جریان ملایمی که به جنوب روان است برسان، به ساحل‌هایی برسان که  
 دل‌هوای آن‌ها را دارد. درست شد. اگر مجبوری، زیر آب رو، چنانچه لازم باشد  
 می‌توانم آب تنفس کنم، اما اگر ممکن است بر سطح دریا رو، شاید بتوانم به یارانی  
 که در گذرند سلامی کنم، یارانی که یه هیئتِ ستون آتش یا لکه‌ی نور درآمده‌اند.  
 ببینم، ماهی یونس، راستی سنگینم؟ مخلوقی مهربان؟ یار و مهربان؟ مرا به جنوب  
 برسان، همین، مرا به جریان‌های گرم‌تر هدایت کن، آه، اکنون هوا توفانی است،  
 ما به اطراف پرتاب می‌شویم و بالا می‌آییم درست همان‌گونه که در توفان بزرگ  
 بود، زمانی که کلک من مثل کاغذ پاره‌پاره شد، اما من اکنون می‌دانم که موجود  
 بدعق خوبی است، خلاق است، آخ، چه فشار ترسناکی، چه تنشی، و اکنون بیرون  
 می‌رویم، بله بیرون، خوب بیرون رفته‌ایم، و هنوز شناکنان به سمت غرب می‌رویم،

اما جنوب غربی، اما خلاف جهت حرکت عقربه‌های ساعت، در حالی که پیش از این غرب بود با ساعت، و مقصدی نبود جز هند غربی و فلوریدا و با گذر از دریای سارگاسو و گلف‌استریم و جریان باد غربی و جریان دریایی قناری و دور و دور و دور و دور اما اکنون، ای ماهی یونس ای دلفین، بر این حباب صابونِ ظریف که زمین ما باشد، یکسره آبی و سبز و قزح‌سان گرد خود می‌چرخد، آن‌جا که هوا و آب رو به شمال هم‌جهت با زمان از چپ به راست دور می‌زنند، حلزونی‌های عظیمِ نفس و نور و آب، ای ماهی یونس، ای یار آوازه‌خوان، ما در مسیر دیگری هستیم، و من طاقت می‌آورم، من به آخرین دمِ حوصله‌ی تو چنگ می‌زنم و سخت بدان می‌چسبم، صبور بودن، تا سرانجام مرا در ساحل معهود بر زمین بگذاری، زیرا، ای ماهی یونس ای دلفین، تو باید مطمئن باشی و مرا به آن‌جا برسانی، سرانجام باید مرا به خوبی به خشکی برسانی، نباید بگذاری که من تا این مسافت در جنوب دور بزنم، جریان برزیلِ ذهنم را با خود بکشم، نه، بگذار به آرامی و نرمی از پشت لغزنده‌ات پایین بیایم و بر شن‌زار سیمگون ساحل برزیل پای بگذارم، آن‌جا که اگر بالا را نگاه کنی، می‌بینی که بلندی‌های سبز و آبی ارتفاعات برزیل قد برافراشته‌اند. آن‌جا، آن‌جا، مقصد و عشق راستین من آن‌جاست، پس، ای ماهی یونس، مبادا که از مسیر خود منحرف شوی.

آن‌جا را ببین، ساحل آن‌جاست. و کنون بیش از هر زمان دیگر باید که مسیر خود را به سوی راستین حفظ کنیم. ای ماهی یونس، این‌جا نه صخره‌ای است، نه تپه‌ی مرجانی و نه آب‌تلی، چیزی نیست که بتواند بینی ظریف تو را از ته بکند یا باریکه‌های چربیِ پشتِ سیاه‌دوکی‌شکل تو را از جا درآورد، اما چیزی دیگر است، ساحل رخشان این‌جاست و این خطر از همه‌ی مخاطرات جریان جنوبی بدتر است، که اگر مدام چشم بدین ساحل زیبا داشته باشیم و آرزو مند رفتن بدین ساحل باشیم، آن‌وقت این جریان ما را در چرخه‌ی فراموش‌کاری‌مان می‌کشاند و دور و دور و دور و دور می‌زنیم و دوباره به سواحل آفریقا برمی‌گردیم که جز پشته‌های یخ جنوبی مونس‌ی نداریم، پس ای ماهی یونس اکنون مواظب باش، و حواست متوجه کارت باشد، که من باشم، که چشم‌انداز خشکی من باشد، اما مبادا لحظه‌ای خواب آن‌شن‌زار سیمگون و جنگل‌های ژرف آن‌جا را ببینی زیرا اگر چنین کنی آن‌گاه

نیروی تو ته می کشد و مثل ماهی مرده یا محتضر به سوی جنوب کشیده می شوی. آهان. بله. رسیدیم، نزدیک شو، و غرش تندِ موج ساحلی در درون ماست. اما گوش هایت را ببند، ای دلفین، نه نگاه کن و نه گوش کن، بگذار افکار تو همه برقرار یک بار و راه هدفمند و نیرومند باشد. درون. و درون. درحالی که صدای حرکت جریان سردی که ما را به سوی جنوب می کشاند در جناح چپ تو بلند است. درون. آری، و من نیز نگاه نمی کنم، ای دلفین عزیز، زیرا اگر اکنون بدان ساحل نرسم و اگر به راستی مجبور شدیم بگذریم و به جنوب بیفتیم و باز و باز و باز دور بزنیم در این صورت از تو ای ماهی یونس خواهش می کنم با من همان گونه رفتار کنی که آدمیان با ماهیان یونس می کنند و از سر کنجکاوای مرا از میان دو شقه کنی. اما آن جا، نزدیک تر. بله، نزدیک تر. ما اکنون چنان نزدیک هستیم که درختان ساحل شن زار و خشکی مرتفع آن سوی ساحل بر فراز سر ما معلق مانده اند، همچون درختانی که بر فراز رودخانه ای رام و محصور در خشکی معلق می مانند. و ما رسیده ایم. آیا تو هم همراه من می آیی، و این دُم نرم چاق براقت را دونیمه می کنی و آن را به دو پا تبدیل می کنی تا با آن ها راه بروی، و تا بلندی هایی که آن جا هستند با من سلانه سلانه می آیی؟ نه، پس خدا حافظ ای ماهی یونس، بدرود، و به دریای سرخوش خود بازگرد و شاد باش، زندگی کن، تنفس کن، تاروژی که زهری که آدمی برای همه ی موجودات زنده تهیه می کند به سراغت بیاید و تو را به هنگام شنا کردن بکشد. و من اکنون از پشت مهربان تو پایین می آیم، متشکرم، متشکرم ماهی مهربان، و حس می کنم پاهایم روی شن هایی که قروح قروح می کنند محکم زیر تنه ام ایستاده اند و حاشیه ی مدِ دریا با خُنکی خود به قوزک پایم می خورد.

و اکنون که پس از این همه قرن سرگستگی و سرگستگی و سرگستگی در دریا، دریا را ترک می کنم، ذهنم را حلقه های زمان فرا گرفته است، مثل حلقه هایی که با گذر سالیان بر تنه ی درخت می افتند یا لایه هایی که بر صدف می نشینند، و من بر شن زار خشک شور قدم بر می دارم و مثل سگی خیس آب تمام تنم می لرزد.

✱

حتماً حدود ده صبح بود. خورشید در نیمه راه صبحگاهی خود به کمال بر پشت من می تابید. آسمان بی ابر بود، آسمان آبی عمیق کاملی بود. من روی شن های سفید

ساحل پهناوری ایستاده بودم که تا سه چهار کیلومتری اطراف من گسترده بود و بعد پشت سنگ‌پوزهای صخره‌ای می‌پیچید و از نظر پنهان می‌شد. جلوی روی من جنگل انبوهی تا لبه‌ی شن‌زار ساحل پیش آمده بود. نرمة بادی از روی دریا می‌وزید و شاخه‌ها با حرکتی سرخوشانه مدام می‌جنبیدند. برگ‌ها برق می‌پراندند. دریا نیز چنین بود. شن‌ها می‌درخشیدند. منظره‌ای بود یکسر آرامش و فراوانی و اطمینان خاطر، اما در عین حال اغتشاش و آشوب نور وجود داشت. از برق شن‌زار که درون خنکای درختان رفتم احساس رضایت کردم. بوته‌های زیر درختان جنگل کوتاه بود و راه‌رفتن آسان. از ساحل دیده بودم که زمین با شیبی تند ارتفاع می‌گرفت طوری که انگار فلاتی به وجود آمده بود با حاشیه‌ی سنگی. زیر درختان عظیم رو به مغرب به راه افتادم و در ضمن مدام در پی یافتن کوره‌راهی بودم، و بالاخره یک کوره‌راه خاکی پیدا کردم که به نظر می‌آمد به ارتفاعات جلوی رو منتهی می‌شود. راهپیمایی آرام و آرامش‌بخشی بود. کوبش امواج در این محل سکوت سنگینی ایجاد کرده بود. بالای سر، شاخه‌ها وزن سکوت را بر شانه داشتند، سکوتی که با هزار پرنده رساتر می‌شد. و دیری نگذشت که از روبه‌رو غرش رعدآسایی به گوش رسید؛ این صدا به شدت غرش همان موج ساحلی‌ای بود که اکنون آن را پنج یا شش کیلومتر پشت سر گذاشته بودم. به ساحل رودخانه‌ای رسیده بودم که از لای صخره‌ها آبشاروار به رود وسیع‌تر و کم‌ارتفاع‌تری فرو می‌ریخت که با درخشندگی غلتان‌غلطان دور می‌شد و به دریا می‌پیوست. کوره‌راه از کنار رودخانه رو به بالا می‌رفت، و نزدیک آبشار به صورت بُزروی باریکی درآمد که از لای صخره‌ها می‌گذشت. آهسته حرکت می‌کردم، و از ترشح آب که نمک تلخ دریا را روی صورتم حل می‌کرد خیس خیس شده بودم. به بالای آبشار که رسیدم زیر پایم را نگاه کردم. در چشم‌انداز من و در تمام طول ساحل زمین با شیب تندی پایین می‌رفت. رود پس از فرود طولانی خود از میان صخره‌ها به جایی می‌رسید که پهن می‌شد و آرام می‌گرفت؛ از این نقطه تا جایی که من ایستاده بودم حدود دو کیلومتر تفاوت ارتفاع بود. اکنون از فراز بام جنگلی که از آن گذشته بودم می‌توانستم شمال و جنوب را تا کیلومترها ببینم، و آن‌سوی جنگل، اقیانوس آبی‌رنگ بود که در باریکه‌ای از ابر سفید پریشان که به کف افلاکی می‌مانست درون آبی آسمان محو

می شد. دور خودم چرخیدم؛ سنگ پوزهایی که از ساحل دیده بودم هنوز هم جلوی من در بلندی ایستاده بودند، زیرا جایی که من ایستاده بودم پشته‌ی متوسطی بیش نبود. و باز به جنگل دیگری رسیدم که کم‌پشت‌تر و کوتاه‌تر از جنگل قبلی بود، و از همین جا اولکس فرنگی و بوته‌های خلنگ که مخصوص زمین‌های مرتفع هستند به تدریج حضور خود را تحمیل می‌کردند. این جنگل نسبت به جنگل پایین دست حال و هوایی سرزنده‌تر و صمیمانه‌تر داشت، زیرا این جنگل پر از پرنده بود و میمون‌هایی که دسته‌دسته پرگویی می‌کردند. بوی سنگینی جنگل را فرا گرفته بود. این بو از درختی می‌آمد که تا آن روز ندیده بودم. این درخت شبیه درخت بلوط بود، اما گل‌های بزرگ صورتی‌مایل به ارغوانی روشن مثل ماگنولیا داشت، و نرمه‌نیمی که می‌وزید این بو را در تمامی جنگل می‌پراکند به طوری که به نظر می‌رسید این رایحه از تک‌تک درختان و بوته‌ها می‌تراوید. نسبت به کسی که سرزده وارد این مکان می‌شد احساس خصومتی به چشم نمی‌خورد. درست برعکس، حس می‌کردم با گشاده‌رویی مرا پذیرفته‌اند، انگار این نقطه از جهان کشوری بود که هنوز خصومت و بیزاری در آن زاده نشده بود. از کوره‌راه با گام‌های استوار بالا می‌رفتم؛ بعد از چند لحظه، جانور بزرگ خالداري مثل پلنگ از میان انبوه خیزران‌ها بیرون آمد و صاف سر را هم ظاهر شد؛ جانور برگشت و متفکرانه مرا نگاه کرد، بعد کنار کوره‌راه چمباتمه زد، و برای این که ببیند چه می‌کنم شروع به پاییدن من کرد. چهره‌ی جانور مترصد اما خوشایند بود و چشم‌های سبزش را به هم نمی‌زد. به خیال من هم خطور نکرد که باید از او بترسم. با گام‌های ثابت به راه خود ادامه دادم تا هم سطح او شدم. جانور در شش قدمی من بود و به نظر بی‌نهایت بزرگ و نیرومند می‌آمد. با آن که روی زمین به حال چمباتمه نشسته بود، اما سرش هم سطح سر من بود. راست به صورت جانور نگاه کردم و به شکل‌های مختلف سرم را به نشانه‌ی همدلی تکان دادم، زیرا فکر نمی‌کردم برای علامت دادن لبخند کافی باشد، و آن‌گاه مثل گربه‌ی دست‌آموزی که میل دارد به حضور شما یا دوستی شما اذعان کند، اما آن قدر تنبل یا آن قدر مغرور است که حاضر نیست از جایش تکان بخورد، این پلنگ یا پوما یا هر چیزی که بود مثل همان گربه‌ی خانگی چشم‌هایش را نیمه‌باز کرد و کمی خرخر کرد. به راهم ادامه دادم. جانور کمی مرا

تماشا کرد، چند قدمی پشت سرم آمد، و بعد از کوره‌راه بیرون جست و لای چند بوته‌ی بزرگ که در ساحل رودخانه بود فرو رفت و بوته‌ها با نوری که رنگین‌کمان بود درخشیدند و لرزیدند: هزار تارِ عنکبوت نور را منعکس می‌کردند. همچنان سربالایی می‌رفتم. اکنون دیگر مدتی از بعدازظهر گذشته بود، و خورشید جلوی من بود، و به نظرم رسید که نیمی از فاصله‌ی میان ساحل و هدفم را پیموده‌ام: هدفم همان فلاتی بود که حاشیه‌ی سنگی داشت، اما شکاف بزرگ یا شیب لغزنده‌ای که در تن زمین بود و من کنار آبشارها از آن بالا آمده بودم به چشم نمی‌آمدند: همه شبیه یک سرسره‌ی طولانی و یکدستی بود که تا ساحل امتداد داشت، فقط ستون‌هایی از مه خاکستری‌رنگ نشان می‌داد که آب در چه نقطه‌ای به صورت آبشار فرو می‌ریخت. شیب تند زمین را بیش‌تر صدا مشخص می‌کرد، یعنی غرش آبشارها که هنوز هم به گوش می‌رسید. اگر خودم از آن شیب تند بالا نیامده بودم و شکاف را ندیده بودم، وجود آن باورم نمی‌شد، و در نتیجه امکان داشت جلوی من آبشارهای دیگر یا شیب‌های تند دیگری وجود داشته باشند که اکنون جنگل آن‌ها را در خود فرو برده یا همه را صاف نشان می‌داد. این‌جا رودخانه در کنار من روان بود و با رنگ سبز تیره‌ی خود میان کرانه‌های بلند می‌غلطید. بهشتی بود برای مرغان و میمون‌ها؛ ایستادم تا هم استراحتی کرده باشم و هم این‌جا زیر درختان جنگل چشم‌هایم را از برق تند خورشید در امان دارم، و در همین هنگام بود که در ساحل روبه‌رو و روی پهنه‌ی سفیدی از شن، گوزن کوچکی را دیدم که برای آب‌خوردن از ساحل بلند رود پایین آمده بود. تصمیم گرفتم استراحت کنم. شبیه پوشیده از چمن پیدا کردم. این‌جا آفتاب از میان لایه‌های برگ‌هایی که به‌نرمی می‌جنبیدند می‌گذشت، و من روی پاره‌ای از نور به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم همان جانوری را که خال‌های زرین داشت دیدم که پهلوی من پهن شده بود. زیر درختان هوارو به تاریکی می‌رفت. پیش از آنی که قصد داشتم خوابیده بودم. تصمیم گرفتم شب را همان‌جا اطراق کنم؛ زیرا چنین به نظرم رسید که آن گربه‌ی بزرگ پیش من می‌ماند و از من محافظت می‌کند. درختی پیدا کردم که بارِ آن نوعی میوه‌ی نارنجی مایل به سرخ بود، بیش‌تر شبیه آلو بود. غذای شب را از همین میوه خوردم، و این نخستین غذای زمینی‌ای بود که پس از مدت‌های دراز می‌خوردم، مثل این بود که

در همه‌ی عمرم نخستین باری است که دارم میوه می‌خورم، هر لقمه تجربه‌ی لذت‌بخشی بود. بعد دوباره نشستم و منتظر ماندم؛ ساعتی بود که نور رو به خاموشی داشت، ساعتی که همه‌چیز عالم دلگیر است زیرا ساعتی است که قرص خورشید در سیاهی فرو می‌شود. جانور زردرنگ نزدیک‌تر شده بود، به‌طوری‌که اگر دستم را دراز می‌کردم به او می‌رسید. جانور پنجه‌های دستش را رو به جلو دراز کرده بود و سر بزرگش را روی پنجه‌هایش گذاشته بود و خوابیده بود و با چشمان سبزش آن‌سوی رود را خیره‌خیره نگاه می‌کرد، من حس می‌کردم جانور از داشتن مصاحبی مثل من خشنود است، آن‌هم زمانی که آفتاب زمین را در سمت ما ترک می‌گفت و شب از دریا بیرون می‌خزید. چشم‌انداز که کور می‌شد من و او پهلوی هم نشستیم: نخست رودخانه که در گودی جریان داشت رفت، بعد درختانی رفتند که در ساحل دوردست رود بودند و بلندترین شاخه‌هاشان بیش‌تر از هر جایی نور را حفظ می‌کردند، آن‌گاه بوته‌هایی رفتند که به ما نزدیک‌تر بودند، و سرانجام نوبت تک‌تک برگ‌های علف رسید که آن‌ها را به عنوان ستون‌های راهنمای کوچک نشان کرده بودم و در عین حال سعی کرده بودم شکل آن‌ها را ثابت نگاه دارم — انگار نگهبانانی بدین کوچکی توانایی آن را داشتند تا از فرونشستن سنگین تاریکی ممانعت کنند. صدا آمد، که در تاریکی وزن بیش‌تری داشت. غرش ساحل‌ها که اکنون دیگر کیلومترها تا این‌جا فاصله داشتند هنوز هم زیر-سکوتی را ایجاد می‌کرد، حرکت غلتان و مارپیچی رود در بستر خود زیر-صدایی برای شلپ‌شلپ‌ها و جریان‌های سطحی آن بود، و مرغان شب‌رو میان شاخه‌هایی که به فاصله‌ی کمی بالای سر ما معلق بودند شروع به جنب‌وجوش و گفت‌وگو کردند. و همان جانور بزرگ یک‌بار سرش را بلند کرد و غرید، و صدا به صورت پژواک‌های خفه چپ و راست به دامنه‌ی تپه‌ها و به توندهایی که نمی‌توانستم ببینم برخورد می‌کرد و برمی‌گشت. از میان بوته‌های پشت سرم صدای جنب‌وجوشی شنیدم، و پیش خود گفتم شاید دوست من همان جانور به شکار یا به جایی رفته است، اما وقتی از میان تاریکی غلیظ اما خوشبو به دقت نگاه کردم، دیدم اکنون دو جانور شده‌اند که پهلوی پهلوی هم دراز کشیده‌اند، و تازه‌وارد با ظرافت تمام صورت اولی را می‌لیسید، که خُرخر می‌کرد.

تاریکی به سنگینی بر همه جا نشسته بود، اما هوا به هیچ وجه سرد نبود، گرمای مرطوبی در هوا بود که من به درون شش‌هایم فرو می‌کشیدم؛ شش‌هایم پر از نمک شده بودند که اکنون آهسته‌آهسته این نمک را دفع می‌کردند به طوری که اکنون تازه تنفس من بار دیگر کارکردِ تنفس موجود خاکی پیدا می‌کرد و نه موجود دریایی. و بعد تاریکی با نوری درونی درخشیدن گرفت، و من سرم را به سمت چپ چرخاندم و دیدم فضای باز چگونه از مهتاب پر شد، و رود جریان خود را به صورت خطوط نوری که روان بود نشان داد. هنوز ماه قابل رؤیت نبود، اما دیری نپایید که از فراز درختان بالا آمد و به چشم من که روی مرغزار نشسته بودم چنین می‌نمود که ماه تقریباً به میانه‌ی آسمان رسیده است. ستارگان خاموش شدند، یا انگار می‌کوشیدند از زیر آبی که برق می‌زد خود را نشان دهند، و فضای باز از نوری آرام لبریز شد. آن دو جانور زردرنگ دیگر زردرنگ نبودند، طرح‌های نور آن‌ها که دارای لکه‌های سیاه بود شبیه رد پای جانوری شده بود که به صورت سیاه روی زمینی سیمگون از شب‌نم نقش بسته باشد؛ آن‌ها یکدیگر را می‌لیسیدند و به نظر بی‌قرار می‌آمدند و انگار میل داشتند در آن اطراف گردشی کنند. و در همان حال که به این پدیده می‌اندیشیدم تصمیم گرفتم شب‌ها به سفر خود ادامه دهم، البته به شرطی که هوا به قدر کافی گرم بود و کوره‌راهی که در امتداد رودخانه می‌گذشت شنی بود و روی آن سنگ یا چاله‌چوله‌ای نبود، و همه چیز روشن و آسان بود. از جا بلند شدم و با تأسف فضای باز خوشبوی خود را ترک کردم، و راه ارتفاعات را در پیش گرفتم، و آن دو گربه‌ی بزرگ به فاصله‌ی چند قدم پشت سرم می‌آمدند، و برای آن‌که مطمئن شوم هنوز دنبال من می‌آیند پشت سرم را نگاه کردم، و چشم‌های سبزشان را دیدم که در مهتاب برق می‌زدند: آن دو چنان بی‌سروصدا حرکت می‌کردند که انگار دو سایه‌ی سیمگون بودند که پشت سر انسان راه می‌روند.

شب بسیار کوتاه می‌نمود. به نظر می‌آمد در چشم‌به‌هم‌زدنی ماه به شکل کامل در آسمان مغرب جلوی روی من ایستاده بود (پیش از این در مورد خورشید نیز چنین بود)، و برق پرابهت ماه با سلطه‌ی خود چشم‌های مرا پُر کرد تا آن‌که چنین می‌نمود انگار نور ماه اندرون جمجمه‌ی مرا شست و شو داده است. سپس برگشتم تا پشت سرم را نگاه کنم و صبح را دیدم که آسمان را بر فراز دریا رنگِ طلا و صورتی

می‌زند. اما دو جانور وفادار من رفته بودند. باز تنها شده بودم. رود سمت چپ من بود، و از نوری که پیش از طلوع خورشید می‌آید اکنون به رنگ خاکستری بود، و دیگر به صورت جریانی ثابت و کامل و یکنواخت روان نبود، بلکه پهن‌تر و کم‌عمق‌تر شده بود، و تخته‌سنگ‌ها و آبشارهای کوچک و جزیره‌ها جریان آن را می‌شکستند. پیش رو، رود از آبشار دیگری که به مراتب پهن‌تر بود شتابان می‌گذشت، و کوره‌راهی که مسیر من بود با شیب تندی میان درختان بالا می‌رفت، این درختان از شجاعت و دلیری سرسختانه و درهم‌پیچیده‌ی کسانی برخوردار بودند که به اجبار در هوای کوهستانی و روی شیب‌های تند زندگی می‌کنند، شیب‌های تندی که خاک آن‌ها مدام با ریزش باران تحلیل می‌رود و نازک‌تر می‌شود. اکنون دیگر سخت خسته شده بودم، اما پیش خود گفتم که بهتر است به راه خود از این سربالایی ادامه دهم تا وقتی که خورشید مقابل من برسد و بار دیگر مستقیم به چشم و صورتم بتابد. و به راه ادامه دادم، اما اکنون رفتنم کند بود، زیرا مسیر رفتن به بُزرویی تبدیل شده بود، که گاهی بیش از جای پایی میان صخره‌ها نبود، صخره‌هایی که بیش از سی سانتی‌متر با هم فاصله نداشتند، و همین راه تنگ نیز به خاطر ترشح رودخانه لغزنده بود.

همچنان از شیب راه بالا می‌رفتم، اما به علت خروش ریزش آب‌ها نیمه‌مدهوش بودم و نیز به علت بادهای بدخوی درنده‌ای که انگار از هر سو می‌وزیدند، و با ضربات خود نفس را در سینه‌ام می‌شکستند. با این همه به خاطر سرزندگی هوا و به خاطر تلاشی که برای پُر نگاه‌داشتن ریه‌هایم می‌کردم سرخوش بودم، به طوری که هرچه اطراف من بود دو برابر حد معمول روشن‌تر و دقیق‌تر می‌نمود — که این خود به خاطر روشنی ذهن من و نیز به خاطر نور بدون سایه و باطراوت سپیده‌دم بود. اکنون به نظر می‌آمد که حاشیه‌ی فلات و انبوه صخره‌های آن درست بالای سر من قرار گرفته‌اند و چنان نزدیک هستند که ممکن است بادهای این تخته‌سنگ‌ها را بغلتانند و بر سر من بریزند، یا انگار ممکن بود همه‌ی این توده‌ی خشکی در خود فرو بریزد، مثل پایین‌تر که وزن زمین پیشاپیش از دامنه‌ی کوه ریزش کرده بود. اما همچنان به راه خود ادامه دادم: با گرفتن شاخه‌ها، و بوته‌ها خود را بالا می‌کشیدم، و حتی دسته‌های نی‌های بلند را هم می‌گرفتم، که دست و بازویم را می‌بریدند. اگر باد

با ضربه‌ی خود همه‌ی افکار روشن مرا از کله‌ام بیرون نرانده بود، امکان داشت تا آن زمان چنان دلسرد شده باشم که از رفتن بازمانم، اما، با آن‌که آنچه می‌دیدم همه‌ی وجود مرا از دلشوره لبریز کرده بود، لکن مثل آدم ماشینی همچنان می‌رفتم. زیرا دیگر اکنون روشن بود که سر راه من شکاف تنگی قرار گرفته بود، که به احتمال زیاد استفاده از آن برای صعود کار فوق‌العاده خطرناکی بود، و تازه بالاتر از این شکاف — البته به شرطی که به آن ارتفاع می‌رسیدم — یک صخره عمودی ایستاده بود که مثل شیشه صاف بود و تالبه‌ی تَنده قد کشیده بود. کنار این شکاف گذرگاهی وجود نداشت. در یک سمت این صخره‌ی تیز که از هم شکافته بود آب‌ها تندرآسا فرو می‌ریختند، که از میان هوا می‌گذشتند تا بر بستر سنگی. تنها چیزی که در این سمت خویش می‌توانستم ببینم توده‌های آب بود، که عمدتاً به صورت پشنگه بود. در سمت دیگر من شیب بسیار تندی بود از سنگ رستی، که زیر آن پرتگاه بود. امکان نداشت بتوانم از روی این شیب به سمت راست بروم، چرا که حتی اگر ریگ کوچکی هم روی آن می‌افتاد بهمنی از سنگ رستی که صدای آن را می‌توانستم بشنوم به راه می‌افتاد و به درون جنگل زیر آن فرو می‌ریخت. با این‌همه کوره‌راه مسیر رودخانه را طی کرده بود و به این جا رسیده بود، کسی یا چیزی از این کوره‌راه استفاده کرده بود — و به نظر می‌آمد مقصد او در واقع همین شکافی بود که در صخره‌ی پیش رو بود. و من بالا رفتم و وارد شکاف شدم. آفتاب صبحگاهی برقی بود که در آسمانی آبی از فاصله‌ای دور بالای سر من می‌تابید، زیرا من در اندرون فضای بویناک و نیمه‌تاریک خفاش‌ها محصور شده بودم. اکنون مجبور بودم کرم‌وار بالا بخزم، پاهایم را روی یکی از دیواره‌ها گذاشته بودم، و پشت و شانه‌هایم را به دیواره‌ی دیگر چسبانده بودم. حرکت کند و دردناک بود، اما بالاخره به هر زحمتی بود خود را بالا کشاندم و به لبه‌ی تاقچه‌مانند باریکی که روی آخرین دیوار شیشه‌ای بود رسیدم. زیر پایم را که نگاه کردم، منظره‌ی جنگل‌های شکوهمند را دیدم و رود را که همچون رگه‌ی سبز درخشانی از میان آن می‌گذشت، و فراسوی جنگل‌ها حاشیه‌ی سفید و هلالی شن‌زار ساحل بود، و فراسوی شن‌زار افق دریا بود. آن‌جا که من ایستاده بودم تمامی هوا لبریز از بوی تند ترشح رود بود و لبریز از بوهای شکوفایی بود که از جنگل‌های پایین دست بلند می‌شد. به نظر می‌آمد

شکافی که بوی اهریمنی می داد و هم اکنون از لای آن عبور کرده بودم هیچ گونه نقش واقعی در سفر من نداشت، زیرا به نظر می آمد تاریکی و انقباض آن نسبت به فضای وسیع و صافی که در آن بوده بودم بیگانه باشد — اما این جا چنین نبود و من آن را به خاطر سپردم تا یادم بماند. اگر آن صعود دردناک از میان شکاف را از سر نگذرانده بودم، در جایی که اکنون ایستاده ام نایستاده بودم — و جایی که ایستاده بودم نه راه بالا داشت و نه راه پایین، یا شاید هم به ظاهر چنین می نمود. من ناگزیر از بالا رفتن بودم، چرا که کار دیگری نمی شد کرد، اما نمی توانستم بالا بروم. پهنای لبه ی تاقچه مانندی که روی آن ایستاده بودم یک متری می شد و به فاصله ی کمی در هوا تحلیل می رفت و تمام می شد: این را موقعی فهمیدم که هر دو سمت آن را تا به آخر بررسی کردم. جلوی صورت من همان صخره ی صاف سیاهی ایستاده بود که مثل شیشه بود و من آن را به دقت نگاه کردم، همان طور که پیش از این به درون امواج درخشان دریا خیره نگاه کرده بودم. تنها با این تفاوت که این جا ماهی ای در کار نبود تا از دل آن با نگاه خیره ی خود به نگاه من پاسخی دهد؛ آنچه در این صخره ی صیقلی می دیدم باز تاب کم رنگ صورت پشمالویی بود که هفته های بسیار تیغ ریش تراشی به خود ندیده بود. و اکنون دیگر نمی دانستم چه باید کرد. بالا رفتن از صخره ی شیشه ای امکان نداشت. ارتفاع آن به هفت یا شاید ده متر می رسید، و در آن نه ترکی بود نه جای ناهمواری. نشستم، به مشرق و به درون خورشید صبحگاهی نگاه کردم، به پشت سرم به راهی که آمده بودم نگاه کردم، و پیش خود گفتم چه فرقی می کند این جا بمیرم یا جای دیگری. و بعد حس کردم انگار درون شکاف چیزی می جنبد، و کله ی جانور زرد رنگ را دیدم که با احتیاط از شکاف بالا می آمد، زیرا بالا آمدن از شکاف برای این جانور هم کار دشواری بود — حتماً همان طور که شکاف برای من بیش از حد گشاد بود برای او تنگ بود. پشت سر او دوست یا جفتش آمد. خودم را خوب جمع کردم تا جا برای ایستادن آن دو جانور بزرگ روی لبه ی سنگی باز شود، اما پهلوی من نماندند. نخست جانور اولی و بعد آن دیگری برگشت و از چشم های سبز خود نگاه خیره ی بلند استواری به من انداختند. کله های زرد بزرگ چارگوش کاکل دار آن ها بر زمینه ی آسمان آبی سیر فراسو به شکل طرحی دیده می شدند — و آن گاه نخست یکی و بعد آن دیگری با دو

خیز آسان از سینه‌ی صخره‌ی شیشه‌ای مرتفع بالا رفتند. من هنوز هر دو کله‌ی آن‌ها را که به صورت دو طرح بر سینه‌ی آسمان آبی نقش بسته بود می‌دیدم و می‌دیدم که از فراز صخره‌هایی که در ده متری بالای سرم قرار داشتند، سرکشیده، به دقت مرا نگاه می‌کردند. و من که چیزی را که جلوی چشمم اتفاق افتاده بود باور نمی‌کردم، از جا بلند شدم و به نقطه‌ای از لبه‌ی تاقچه‌مانند رفتم که آن دو هم‌اکنون از آن نقطه با خیز از صخره بالا رفته بودند، و این‌جا بود که متوجه شدم روی این صخره‌ی صاف شیشه‌ای رگه‌ای ناهموار مثل یک کوره‌راه وجود داشت، اما این رگه زمانی قابل رؤیت بود که نور از زاویه‌ی خاصی بر آن می‌افتاد. این ناهمواری به ناهمواری تنه‌ی درختانی که پوست کلفت دارند نبود، بلکه به ناهمواری تخته‌ای سنگ خارا بود که در معرض باد و باران قرار گرفته باشد. اگر کار این دو جانور را به چشم ندیده بودم، هرگز حتی به مخیله‌ام خطور نمی‌کرد که تلاش کنم تا مثل مگس از این باریکه‌ی ناهموار که بر سینه‌ی صاف صخره بود بالا بروم، اما در این لحظه روی سینه‌ی پا ایستادم و تا جایی که مقدور بود کف دست‌هایم را هرچه بیش‌تر بالا کشاندم، و دیدم بی‌آن‌که فکر کرده باشم چه کار خطرناک و وحشتناکی در پیش گرفته‌ام چار دست و پا به سطح ناهموار این صخره‌ی زنده چسبیده‌ام، و دیدم به بالای این صخره‌ی آینه‌مانند غیرقابل عبور رسیده‌ام، و راست روی صخره‌هایی افتادم که بر حاشیه‌ی فلات نشسته بودند، همان فلاتی که هدفم رسیدن به آن بوده بود. از لحظه‌ای که پایم به ساحل رسیده بود این بلندی اوج آرزو و اهدافم بود، و اکنون در همان لحظه‌ی نخست معلوم بود که این بلندی خود جلگه‌ی کم‌ارتفاعی بود برای کوه‌های روبه‌رو، و این کوه‌ها در سمت مغرب که شاید هشتاد کیلومتری تا این نقطه فاصله داشت بر افق دوردستی قد برافراشته بودند. برگشتم و راه ترسناکی را که از آن بالا آمده بودم نگاه کردم، اما اکنون کار چندان دشواری به نظرم نیامد، و آن قله‌ی شیشه‌ای تیزی که رسیدن به آن غیرممکن می‌نمود ترسناک‌تر از — ترسناک‌تر از کارهای دیگری نبود که آدمی انجام داده است، و به وضوح به آسانی هم انجام داده است. رود پهناور باریکه‌ی نقره‌ی درخشانی بود. آبشارهای پایین‌دستی که پانزده تا بیست کیلومتری فاصله داشتند، آن‌جایی که زمین با بار جنگل‌های خود با شیب تندی پایین می‌رفت، از کاکل درختان که نگاه می‌کردی جز خطی مبهم نبود،

و آبشاری که کیلومترها طول داشت ابر سفیدی بود که در ارتفاع کم از بالای سر درختان دیده می‌شد. آبشارهای مرتفعی که زیر تونده قرار داشتند و ترشح آب آنها تقریباً تا قله می‌رسید اکنون صدایی بیش نبودند، زیرا آن نزول بلند خروشان آب دیگر به هیچ وجه دیده نمی‌شد.

اکنون تمامی ساحل جلوی من گسترده بود، و نیز اقیانوس آبی‌رنگی که فراسوی ساحل بود جلوی من باز شده بود. و به نظر می‌آمد انگار در این عالم کسی نیست جز من. یک کشتی هم بر دریا نبود، یک قایق هم بر رود نبود، و جنگل‌های بلند به آرامی در آن پایین گسترده بودند، و فرسنگ در فرسنگ درخت بود، اما حتی یک ستون دود هم بلند نبود تا خبر از خانوار یا مسافری دهد که برای خود غذا تهیه می‌کند.

بر فلاتی که ایستاده بودم، پوشش گیاهی متفاوت بود. درختان این جا از درختان سبک‌تر و خاکستری‌رنگ‌تر و لایه‌لایه‌ی ساوانا [علفزار استوایی] بودند، و نیز علف‌های سبز بلندی که به زودی طلایی‌رنگ می‌شدند. به کوه‌های مغرب نگاه کردم؛ حتماً بر قله‌هایی که اکنون به رنگ آبی تابستانی بودند در زمستان برف توده می‌شد، و در این لحظه از سمت چپ من صدای آب بلند شد. حدود یک کیلومتری جنوب. بر زمینی که نسبتاً مسطح بود منشأ صدا را یافتم. رودی که از دریا مسیر آن را دنبال کرده بودم در این مکان با سرعت بر بستری جریان داشت که کم‌عمق‌تر و سنگی‌تر بود. رود روان بود، پهن آب وسیعی بود که شلپ‌شلپ‌کنان می‌گذشت و صدای جیغ مرغان می‌داد، و شاخابه‌های ملایم و ساحل‌های شنزار داشت که کودکان می‌توانستند با ایمنی کامل روی آنها بازی کنند. اما این رود غران و خروشان از لبه‌ی تنده فرو نمی‌ریخت، و از کناره‌های شیشه‌ای پایین نمی‌رفت، کناره‌هایی که به‌راستی به نظر می‌آمد انگار زمانی با گذر آب صاف شده‌اند. نه، تقریباً یک کیلومتری مانده به لبه‌ی پرتگاه، در بستر رود شکافی وجود داشت که پهنای آن به دویست متری می‌رسید. توده‌ی عظیم آب تقریباً بی‌سرو صدا درون این شکاف فرو می‌رفت، و در دل زمین گم می‌شد. اما می‌شد دید که بستر رود در گذشته کجا بوده است، در هزاران یا میلیون‌ها سال پیش کجا بوده است. زیرا در آن سوی دیگر این حفره، حفره‌ای که آب از آن جا شتابان به درون زمین فرو می‌رفت، بستر

قدیمی رودخانه قرار داشت، آبراهه‌ای کم‌عمق اما پهن، و هرچه به پرتگاهی که روزگاری از آن فرو می‌ریخت نزدیک‌تر می‌شد، پهن‌تر می‌گشت، و پوشیده از بوته و علف بود، و بسیار سنگی بود. به مرور زمان یک طرف آبراهه گودتر شده بود: آب به این باور رسیده بود که در این محل باید حلقه‌ای در بستر رود ایجاد کند، زیرا چنین است رسم رودهایی که بنا به طبیعت خود نمی‌توانند به خط مستقیم حرکت کنند، و جسم آن‌ها دور می‌چرخد و دور می‌چرخد و نخست به یک ساحل و بعد به ساحل دیگر خود فشار وارد می‌آورد. اما آب از فروریختن خود از پرتگاهی که درست سر زاهش قرار داشت بی‌خبر بوده بود و این سبب می‌شد که تدارکات و پیش‌بینی‌های وی برای ایجاد و گذر از یک پیچ بی‌ثمر بماند: آب یک راست از لبه‌ی تنده سقوط کرده بود، و وقتی بر لبه‌ی تنده ایستادم تا پایین را نگاه کنم، گذرگاه فرسوده و صاف‌شده‌ی آب را دیدم و این گذرگاه صاف و فرسوده زمانی را نشان می‌داد که رود هنوز آبشار بوده بود، و نشانه‌ی آبشار بودن رود را می‌توانستم میان تخته‌سنگ‌های از هم‌پاشیده‌ای ببینم که زیر همان رُخبام شیشه‌ای افتاده بودند، رُخبامی که باور داشتم صعود از آن غیر ممکن است. رود پس از سفر دراز و تاریک خود از دل صخره‌ها به ناگاه در پنجاه متری زیر پای من سردر می‌آورد. رود بیرون می‌آمد، درخشنده و صاف و پریهاو بیرون می‌آمد همچنان که در بالا بود، پیش از آنی که ذره‌ای از هوای زیرزمینی را چشیده باشد. پس از سر برآوردن، رود سقوط می‌کرد و فرو می‌ریخت و خود را تکه‌تکه می‌کرد، همانی می‌شد که آن روز صبح زمانی که از کنار آن بالا می‌رفتم دیده بودم.

به جلگه برگشتم تا نگاهی به حفره‌ای بیندازم که رود در آن فرو می‌رفت، راحت مثل آبی که در وان حمام از سوراخ کف آن پایین می‌رود فرو می‌رفت، و دیدم که بر بالای آن شکاف عظیم هوا با ذرات آب که رنگین‌کمانی بود گرد خود می‌چرخید. من اکنون باز به سوی غرب به درون خورشیدی که غروب می‌کرد نگاه می‌کردم، و ناگزیر بودم برای خوابیدن شب جایی پیدا کنم. به روز و شب‌هایی که بر من گذشته بود نگاه کردم و نتوانستم روز یا شبی را به یاد بیاورم که آسوده و راحت خوابیده باشم. دست‌کم از زمانی که بر این ساحل مهربان قدم گذاشته بودم – زیرا منظورم از خوابیدن نیم‌ساعتی نبود که هنگام غروب آفتاب و زمانی که آن جانور

زردرنگ مراقب بود به چنگ آوردم. منظورم زمانی که بر پشت مهربان ماهی یونس گذرانده بودم نبود، و بی تردید زمانی که روی صخره یا کلک افتاده بودم نیز نبود. پشت سر من زمان گسترده بود، روشن روشن، خیره کننده، خطرناک و یکدست — بی آن که در جای جای آن شقه شقه های تند تاریکی نشسته باشد. زیرا وقتی به صورت طبیعی به پشت سر خود و به راه رفته نگاه می کنیم، چنین می نماید انگار سایه های سیاه تند به شکلی منظم و یکدست بر سراسر این راه رفته خفته باشند، و آفتاب و ماهتاب تنها در فضای میان سایه های سیاه نشسته باشند. من کم کم بدین باور رسیده بودم که من اکنون موجودی هستم که نیاز به خواب را پس پشت نهاده است، و این مایه ی دلخوشی من بود.

تصمیم گرفتم فرود آمدن شب را کنار یارانم که جانوران رنگین بزرگی بودند به تماشا بگذرانم، و بی خیال در جهانی که رنگ غروب خورده بود به همان جایی برگشتم که آن دو به من نشان داده بودند که چگونه از آینه ای که غیر قابل عبور است چهار دست و پا بالا بروم. ولی آن جا نبودند. و باز هوا مالا مال تنهایی و دلتنگی ساعت غروب شد. چنان افسرده حال بودم که دیگر می شد گریه کرد، یا سر را زیر پتو کرد — اگر پتویی در کار بود — و همپای این اندوه نرم نرم به درون مسیر قهقرایی نور لغزید و فرو رفت. اما آن منظره چنان شکوهمند بود که نمی شد از سر تماشای خورشید گذشت، خورشید که به تندی پشت قله های آبی دوردست فرو افتاد، و تاریکی که نخست بر دریا نشست، آن گاه بر جنگل ها، و آن گاه نرم نرم و سینه خیز به جایی رسید که من پشت به درختی داده و نشسته بودم، و این درخت هنوز چندان کوچک و نرم بود که می توانستم تکانه های تنه ی آن را هنگامی که نسیم شبانه از راه رسید حس کنم. و باز برآمدن ماه را تماشا کردم، هر چند آن شب سخت شوریده حال بودم، نخست شعله ی نقره فام را در تاریکی آسمان مشرق دیدم، آن گاه جرقه ی ترد نقره را بر اقیانوس دوردست دیدم، و آن گاه نخستین برش نقره را دیدم به هنگامی که ماه نرم نرمک از دل آب سر بیرون آورد. و باز شب بود، شبی به نرمی و به روشنی شب پیش. نشستم و گذر شب را تماشا کردم، و به انتظار جانوران بی بدیل خود نشستم. اما نیامدند. به راستی نیامدند! و هرگز نیامدند. دیگر آن ها را ندیدم، هر چند گاه گاهی که درست بر لبه ی جلگه که حاشیه ی سنگی دارد می ایستم

و به کاکل درختان جنگل در زیر پایم نگاه می‌کنم، خیال می‌کنم شعله‌ای زردرنگ را می‌بینم که در تاریکی زردی زده حرکت می‌کند، یا خیال می‌کنم در کنار رود، رودی که از این جا باریکه‌ی سبز مایل به آبی پیچانی است، لکه‌ی زردی می‌بینم: جانور است که برای آب خوردن دولا شده است. و گاهی صدای سرفه‌ی بلند جانوری می‌آید، یا غرشی می‌آید که از همه‌ی صداهاى آب‌هایی که آبشاروار فرو می‌ریزند بلندتر است، و در همین لحظه‌هاست که به یاد آن‌ها می‌افتم – و آرزو می‌کنم به یاری مسافر دیگری برآیند، مسافری که بعد از من می‌آید و پس از تأخیر بسیار نخستین بار چشمش به این ساحل شکوهمند می‌افتد.

باز شب کوتاه بود. شاید کمی خوابیده باشم، اما اگر چنین باشد، این خواب چنان آکنده از نوری بود که کاملاً بر پلک‌های من نشسته بود که صبح آنچه تا زمان غروب آفتاب پشت سر من باقی ماند فضای وسیعی از زمان بود که به صورت یکدست مملو از نقره‌ی خنکِ فرح‌بخش بود. به این فکر افتادم که شاید لازم باشد وقتی آفتاب به صورت کامل برگشت بکوشم و عازم کوه‌های دوردست شوم، اما وقتی روشنایی آمد – وقتی حباب کوچک زمین گرد خود چرخید و به جایی رسید که نقطه‌ای که من بر آن ایستاده بودم به چهره‌ی خورشید خیره شد، آن‌گاه دیدم درختی که تمام شب به آن تکیه داده بودم از درون ترکی رویده بود، و این ترک در صخره‌ی مسطحِ عظیمی بود، و آن...

و اکنون باید احتیاط کنم و حرکت ذهنم را به دقت ترسیم کنم. زیرا وقتی زمان کندتر است ناگهان این ذهن به همان دنده افتاده است – مثل وقتی آدمی از نردبان سقوط می‌کند، فرصتی دارد و فکر می‌کند: باید به این شکل به زمین بیفتم، درست آن جا بیفتم، و باید کمی در هوا بچرخم تا بعد ستون فقراتم به آن لبه‌ی تیز نخورد. و شما هم البته در هوا می‌چرخید، و حتی آن قدر زمان دارید که فکر کنید: ممکن است بعد از افتادن بلایی سرم بیاید، کسی در خانه هست به کمکم بیاید؟ – و غیره و غیره و غیره. و همه‌ی این‌ها در فاصله‌ای از زمان روی می‌دهد که به صورت متعارف آن بسیار کوتاه است، آن قدر کوتاه است که اصلاً فرصت فکر کردن نیست. اما اگر مکانیسم ذهن را از زمان جدا کنیم خطا کرده‌ایم: هر دو یکی هستند، از یک مایه‌اند. تنها در همین لحظه‌های تند قاطع است که این واقعیت را درک می‌کنیم و من به

همان صخره‌ی مسطح خیره‌خیره نگاه می‌کردم، همان صخره‌ای که بی‌تردید تراش خورده بود، زیرا می‌توانستم نشانه‌های آدمی را بر لبه‌های آن ببینم، و در همین لحظه بود که ذهنم کُند شد، درحالی‌که زمان تندتر می‌رفت، یا زمان کندتر می‌رفت درحالی‌که ذهن من سرعت می‌گرفت (این‌ها را به این دلیل بدین شکل بیان کردم که به روش معمول بیان خودمان گفته باشم). فرایند آن هرچه باشد، ناگهان سخت هشیار شدم و به هیجان آمدم، و بی‌آن‌که خود فهمیده باشم حتی بر پا ایستاده بودم، و داشتم به شالوده‌ها و پی‌های یک خانه‌ی بزرگ، یا معبد، یا نوعی بنای عمومی نگاه می‌کردم، و این شالوده‌ها اکنون دور تا دور من تا شعاع دویست متری جلوی چشمانم میان علف‌های سبز تازه به‌روشنی گسترده بود. اما دیروز این‌جا هیچ چیز ندیده بودم جز یک علفزار و تعدادی تخته‌سنگ که به صورت پراکنده میان درختان کم‌ارتفاع افتاده بودند. اکنون این پی‌های خراب واقعیت بودند و اشتباهی در کار نبود. به نظر می‌آمد انگار آگاهی به این‌که چه چیزی ممکن است بینم سبب می‌شد که آنچه در حالت دیگر ممکن نبود بینم، بینم — زیرا اکنون دیگر نیمه‌باور داشتم که دیدن من چیزی را می‌آفرید که می‌دیدم. زیرا باورکردن آن مشکل بود که همین دیروز به سختی خودم را از لبه‌ی این تنده بالا کشیده بودم و آمادگی پذیرفتن همه‌چیز را داشتم، از شهرهای مسکونی گرفته تا آدمیانی که وسط پیشانی‌شان چشم دارند، اما در عین حال چیزی را نتوانسته بودم بینم که دیدنش چنین آسان بود. این شهر، یا شهرک، یا این دژ از سنگ بنا شده بود. گرد بر گرد من کف بنا و شالوده‌های آن به‌روشنی قابل رؤیت بود. پایه و ستون‌ها و سنگ‌های نعل درگاه همه‌جا افتاده بود. مدتی رو به شمال رفتم — اما در این سمت تا چشم کار می‌کرد شواهدی وجود داشت حاکی از آن‌که آدمیان روزگاری در این مکان زندگی می‌کرده‌اند و به نظر می‌آمد بر این شواهد پایانی نباشد. به سمت مغرب رفتم — آن‌قدر رفتم تا خسته شدم و به جنوب رو کردم اما شهر بسیار فراسوتر از این‌ها ادامه داشت. صفحه‌ها و تکه‌ها و کف‌های سنگی تراش خورده تا ساحل رود ادامه داشت، همان رودی که دیروز در کنار آن راه پیموده بودم — و هیچ‌چیز از این ویرانه‌ها ندیده بودم. و ویرانه‌ها مستقیم تا لبه‌ی پرتگاه گسترده بودند. روزگاری در این‌جا، بر حاشیه‌ی این تنده شهری بسیار وسیع و بسیار خوب برپا بوده بود که بر دریا و بر جنگل‌ها مشرف بود.

اکنون دیگر ترک این مکان برایم ممکن نبود. پیش از برآمدن خورشید قصد کرده بودم تا کوه‌ها به سفر خود ادامه دهم، اما اکنون این مکان کهن مرا به خویش می‌خواند. نمی‌توانستم ترکش کنم. و در عین حال به نظر می‌آمد نمی‌توانستم سرپناهی پیدا کنم. تا مدتی در اطراف خود پرسه زدم، و در همین حال خورشید به سرعت بر فراز اقیانوس سبزآبی بالا می‌آمد. کم‌وبیش در ذهن خود تصور می‌کردم چنانچه باران بگیرد یا باد بیش از حد تند شود امکان زیادی دارد که بتوانم خانه یا اتاق یا جایی شبیه آن پیدا کنم که مرا پناه دهد. و چنین نیز بود. جایی که گردش کرده بودم — یا خودم چنین باور داشتم، اما اکنون به دشواری می‌شد دید که دقیقاً کجا حرکت کرده بودم، آن هم با آن همه شلنگ‌اندازی‌ها — اما بی‌تردید در جاهایی که اغلب به اندازه‌ی کافی نگاه کرده بودم، ویرانه‌هایی دیدم که از زمین سربرکشیده بودند، و هنگامی که به سوی این ویرانه‌ها رفتم، دیدم که آن توده‌ی سنگ روزگاری خانه‌ای بوده است بسیار بزرگ، یا مکانی برای گردهمایی، یا انبار. دیوارهای سنگی خشک سالم و یکپارچه بودند، بلندی آن‌ها شاید تا بیست متر می‌رسید. هماهنگی و سنگ‌کاری، که به رنگ زرد گرم خاک بود و سنگی که گل رس است که به دست زمان سخت شده است، بسیار خوب و ماهرانه بود با طرح‌های بسیاری که بر آن حک شده بود. کف بنا را فقط قشر نازکی از خرده‌ریز و خاک زردمانند پوشانده بود که باد آورده بود، و خود کف بنا یکپارچه موزاییک بود به رنگ آبی و سبز و طلایی. من در یک اتاق مرکزی وسیع ایستادم و درها از گوشه‌های اتاق به اتاق‌های کوچک‌تری راه داشتند که دیوارهایشان کوتاه‌تر بود. اما سقف یا بامی در کار نبود. مدتی روی کف منقوش بنا میان دیوارهای بسیار و متنوع آن گردش کردم، و بنا سالم بود، جز آن‌که سقف نداشت، که به جای بام و سقف نخست آبی براق صافی بود، و بعد خود خورشید که بر زمین می‌پاشید، به‌طوری‌که منطقه‌ی درونی بنا یکسره سایه‌های سیاه تند و رنگابه‌های نور طلایی می‌شد. در دیوارها حتی یک سنگ لقی نبود یا یک سنگ از دیوارها کنده نشده بود، حتی یک وجب از موزاییک کف بنا هم از بین نرفته بود. و با این همه من این بنا را که به آرامی میان علف‌های رنگارنگ ایستاده بود، ندیده بودم. به جایی رفتم که محل در بوده بود، و بیرون را نگاه کردم، و وقتی دیدم دورتادور مرا ویرانه‌های یک شهر

سنگی گرفته است هیچ تعجب نکردم، و از بالای پله‌های سنگی بلند تا چشم کار می‌کرد شهر دامن گسترده بود. میان ساختمان‌ها درخت روئیده بود و باغ نیز در گذشته وجود داشته بود، زیرا همه‌جا را گیاهان گلدار و معطر فرا گرفته بود، جوی‌های آب از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر می‌رفت؛ بستر سنگی خنک این جوی‌ها هنوز سالم بود، و مثل این بود که کارگران نامرئی از این جوی‌ها نگهداری می‌کردند. اکنون تعداد زیادی بنا از همه نوع جلوی روی من بود که می‌توانستم بنای دلخواه را برای سکونت انتخاب کنم، اما هیچ کدام بامی بر سر نداشت. به احتمال زیاد این بناها همه در گذشته گالی پوش بوده‌اند؟ آیا این بوته‌ی علف جوان ترد تیز به مرور ایام و بالارفتن سن به همان نی ساقه‌سخت محکمی تبدیل می‌شود که آدمی برای پوشش بام از آن استفاده می‌کند؟ این دیگر چگونه شهری بود که بدین خوبی حفظ شده بود و چنانکه می‌نماید ساکنان آن اشباحی مهربان و زحمتکش بوده‌اند — و با این همه بام نداشته است؟ و این چه شهر سنگی‌ای بوده است که چنین ابعاد و چنین عظمت و شکوهی داشته اما بام‌های آن گالی پوش بوده‌اند؟

خانه‌ای را انتخاب کردم که از بیش‌تر خانه‌ها کوچک‌تر بود، و باغ گل سرخ داشت، و همه‌جای آن آب جاری بود، چه در جوی‌های سرپوشیده و چه در جوی‌های سرباز. خانه تقریباً بر لبه‌ی تنده بود، و از آن‌جا می‌توانستم پهنه‌ی دریا و آسمان را صاف ببینم، به‌طوری‌که چشم مدار کندی را طی می‌کرد، از آبشارهای صخره‌ای زیر رُخبام شیشه‌ای می‌گرفت، تا آب‌هایی که فرو می‌غلتیدند، تا جنگل‌های عمیق سایه‌دار، تا شنزارهای ساحلی، تا اقیانوس، آسمان، و آن‌گاه نگاه از مسیر خورشید راه بازگشت را در پیش می‌گرفت تا آن‌که مستقیم به بالا خیره می‌شد، و روی می‌گرداند زیرا برق خورشید بسیار تند بود، و بدین ترتیب بار دیگر این نگاه خیره جلوی پای من می‌افتاد، پاهای من که درست بر لبه‌ی پرتگاه در زمین نشسته بودند.

اکنون بام خانه‌ی تازه‌ام را باید که از چه بسازم؟ این پرسش، پرسش دیگر مرا پاسخ داد: ساکنان اصلی این‌جا برای پوشش بام از چه استفاده می‌کرده‌اند؟ پاسخ خاک رس بود. میان سنگ‌های شالوده‌های کهن و جوی‌های سنگی زمین به صورت خاک رس خودنمایی می‌کرد. و وقتی بر مشتی خاک آب پاشیدم، در کف

دست من بی درنگ همان ماده‌ی سنگین فشرده‌ای شکل گرفت که مورد استفاده‌ی کوزه‌گران است. روزگاری این شهر بام‌هایی از جنس سفال داشته بوده است، سفال‌هایی از جنس همین خاک، و خاک در مقابله با زمان از سنگ آسیب‌پذیرتر است، سفال‌های بام به تدریج از هم وارفته‌اند، در باران‌های سنگین، یا در بادهایی که هر گاه می‌توفیدند به ناگزیر درازنای این لبه‌ی بلند بی‌حفاظ را می‌دریدند و می‌کوبیدند و ویران می‌کردند. آدمی نیست، آدمیان کجا بودند؟ چرا تمامی این شهر متروک و تهی مانده بود؟ چرا، آن‌هم زمانی که مکانی بدین کمال وجود داشته است و جماعات می‌توانستند آن را از آن خود کنند؟ مصالح ساختمانی خوب دم‌دست داشت، خانه‌هایی از همه نوع داشت که عملاً سالم و دست‌نخورده و کامل بود، جز آن‌که سقف و بام نداشتند، آب صافی خوب داشت، و آب و هوایی داشت که انواع گل‌ها و سبزی‌ها را می‌رویانند. آیا ممکن است هزاران سکنه‌ی این شهر روزی از یک ناخوشی واگیر مرده باشند؟ از ترس زلزله فراری شده‌اند؟ همگان در جنگی کشته شده‌اند؟

راهی برای فهمیدن این واقعه نبود، از این‌رو تصمیم گرفتم بدان فکر نکنم. تا مدتی همین‌جا می‌ماندم. زحمت زدن سقف خانه را به خود نمی‌دادم. دیوارها سرپناه و حفاظ مناسبی در برابر آفتاب بودند. هنوز فصل باران نرسیده بود، اما حتی اگر فصل بارندگی هم می‌بود، آب باران در این ارتفاع به سرعت کشیده می‌شد و می‌رفت، و مکانی نبود که آدمی خیس بماند یا سردش شود.

درختی پیدا کردم که شاخ و برگ آن معطر بود، چیزی مثل درخت اکالیپتوس بود، اما برگ‌های آن ظریف‌تر بود. چند بغل از برگ‌های آن را کندم و در پناه یک دیوار گذاشتم. با این برگ‌ها بستر گرم عمیقی ساختم که در صورت سرد شدن هوای شب می‌توانم لای آن فرو بروم. چند میوه‌ی شیرین صورتی‌رنگ چیدم، که ظاهر آن‌ها شبیه هلو بود و از شاخه‌ای بودند که بالای سر یکی از جوی‌های آب خم شده بود. آب خوردم - و درک کردم که نیازهای جانوری من برآورده شده‌اند. هیچ کاری لازم نیست بکنم جز آن‌که میوه بچینم و وقتی برگ‌های محل خوابم می‌پوسیدند برگ تازه جمع کنم. باقی شبانه‌روز را می‌توانستم بر لبه‌ی پرتگاه بنشینم و ابرها را تماشا کنم که بر فراز اقیانوس جمع می‌شدند، ماه را تماشا کنم که برمی‌آمد

و فرو می‌نشست، و ضرباهنگ خواب و بیداری خود را با تاریک و روشن شدن شب‌ها هماهنگ کنم.

و هیچ ضرورتی نداشت احساس تنهایی کنم. زیرا حال و هوای شهر به گونه‌ای بود که انگار شهر مسکونی است، این را پیش از این هم گفته‌ام. بیش از این بگویم، انگار خود شهر انسانی بود، یا روح داشت، یا هستی داشت. به نظر می‌آمد مرا می‌شناسد. وقتی از جایی می‌گذشتم انگار دیوارها حضور مرا درک و اعلام می‌کنند. از زمانی که بدین ساحل رسیده بودم ماه سه بار طلوع کرده بود، و به هنگام سومین طلوع ماه طوری میان خیابان‌های کوچک و بزرگ سنگ‌فرش می‌گذشتم انگار میان یارانم هستم.

دیروقت بود، و ماه مدتی بود روی کوه‌ها فرو آمده بود، و من روی بستری از برگ‌های خوش‌بو دراز کشیدم، و در این لحظه به‌راستی مدتی خوابم برد. خواب سبک لذت‌بخشی بود که بیدار شدن از آن زحمتی نداشت، و با یاران قدیم که همسفر کشتی بودیم حرف می‌زدم، با جرج و چارلی، با جیمز و استفان و مایلز و دیگران، و کونچیتا و نانسی نیز وارد گفت‌وگوی ما شدند، و این دو ترانه‌های خود را می‌خواندند و می‌خندیدند. وقتی بیدار شدم که خورشید رخشان از دریای سبزآبی بالا می‌آمد، و من کاملاً به‌وضوح می‌دانستم که کاری در پیش دارم، کاری است که لازم است بکنم. یارانم همه گرداگرد من بودند، که این را می‌دانستم، و این یاران از نظری از جنس همین سنگ‌خاکی گرم بودند، و خود هوا، ولی برای من کافی نبود که صرفاً همین‌جا زندگی کنم و هوای آن را تنفس کنم. وقتی بیدار شدم بی‌درنگ راست از جا پریدم، انگیزه‌ی من در این راه همین آگاهی بود، آگاهی به این‌که کاری در پیش دارم، کاری است که لازم است انجام دهم، و رفتم و دست و رویم را در نزدیک‌ترین جوی آب شستم. از ریش خود که ریش دریاوردان بود حظ کردم، و نیز به دست و صورتم به دیده‌ی تحسین نگاه کردم که محکم، به رنگ قهوه‌ای تیره و نمک سود بودند، از میوه‌ی هلو مانند بیش‌تر خوردم، و میان خانه‌هایی که بام آسمان بر سر داشتند به گردش پرداختم؛ می‌خواستم ببینم چه می‌توانم ببینم... به‌راستی بسیار عجیب بود که پیش از این متوجه این پدیده نشده بودم: میان ساختمان‌ها، در محلی که به نظر مرکز این شهر کهن می‌آمد و امکان بسیار زیادی داشت که میدان

مرکزی پیشین بوده باشد، پهنه‌ی وسیعی از سنگ صاف و یکدست وجود داشت که گل‌ها یا جوی‌های آب در آن دخل و تصرفی نکرده بودند. پهنای میدان شاید به هفتاد یا صد متر می‌رسید، و درون میدان دایره‌ای بود که پنجاه متری قطر داشت. دایره کمی ترک برداشته بود؛ ترک‌ها در محلی بود که زمین زیر آن نشست کرده بود، و در این ترک‌ها مقداری علف سبز شده بود، اما در مجموع دایره مسطح و تراز بود، و دایره همان‌جا منتظر مانده بود تا من بیایم و کاری را که باید بکنم، بکنم. اکنون می‌دانستم چه باید کرد. می‌بایست این دایره را که درون مربع خود نشسته بود آماده کنم، از این‌رو می‌بایست همه‌ی خاک و خُخل‌های روی آن را برویم و همه‌ی علف‌ها را از ریشه درآورم. و بدین ترتیب دست به کار این وظیفه شدم. بیش از آنی که لازم بود وقت گرفت زیرا هیچ‌گونه ابزاری نداشتم. اما شاخه‌ی محکمی از درخت کُندم و از آن به‌جای جاروب استفاده کردم. وقتی جاروب کردنِ خاک و خُخل تمام شد و همه‌ی علف‌ها ریشه کن شدند، به جوی‌هایی که نزدیک بودند رفتم، دو دستم را پیاله کردم و از جوی آب آوردم و روی دایره پاشیدم. اما این کار من زیادی وقت می‌گرفت و طول می‌کشید، و بعد به جست‌وجو پرداختم تا بالاخره سنگی را پیدا کردم که وسط آن گود بود، امکان داشت روزگاری کارهاون را می‌کرده است و در آن غله می‌کوبیده‌اند، و من برای آوردن آب از آن استفاده کردم. تقریباً یک هفته‌ای طول کشید تا این دایره را که در میانه‌ی شهر بود پاک و آماده کنم. و این یک هفته را صبح تا شب کار می‌کردم، و وقتی ماه بالا می‌آمد حتی شب نیز کار می‌کردم. اکنون دراز کشیدم تا فاصله‌ی میان فرونشستن خورشید و برآمدن ماه را استراحت کنم، و زیر نور ماه نیز به کار ادامه می‌دادم، و باز فاصله‌ی میان غروب ماه و طلوع خورشید را دراز می‌کشیدم، به شرطی که چنین فاصله‌ای وجود داشت.

خسته نبودم. به هیچ وجه خسته‌ی کار نبودم. حتی در انتظار چیز خاصی نبودم. فقط این را می‌دانستم که این کار همان کاری است که می‌بایست بکنم، و تنها چیزی که به خیالم می‌رسید این بود که حتماً یارانم به من چنین گفته بودند و از من چنین خواسته بودند زیرا بعد از دیدن آن‌ها به خواب بود که این را دانستم.

اکنون ماه تربیع آخر بود و مثلی از خورشید و زمین و ماه به وجود آمده بود، درحالی که وقتی به این ساحل رسیده بودم بدر کامل بود، و وقتی بر لبه‌ی فلات

نشسته بودم و به درون صورت گرد ماه خیره شده بودم، پشتم به خورشید بوده بود و خورشید آن سوی زمین بود، و با من خیره خیره ماه را نگاه می کرد. در آن زمان کشش ها و تضادها و تنش های خورشید و ماه به خط مستقیم بود و از سراسر زمین می گذشت، و هنگامی که زمین زیر ماه، زیر خورشید می غلتید، زمین چه بر و چه بحر به شکل برآمدگی های گسترده ی پرجاذبه متورم می گشت؛ اما اکنون تنش های ماه و خورشید در این مثلث عمل می کرد، و موج های اقیانوس کوتاه بودند، و آسمان بزرگ از نوری دیگرگونه لبریز بود، ماهتاب ضعیف تر و آبی رنگ تر بود، و ستارگان شعله ور بودند. نمی دانستم چرا چنین فکر می کنم، اما بدین باور رسیده بودم که آنچه در انتظارش نشسته بودم بدر بعدی ماه بود.

کپه ی برگ های پلاسیده ام را به لبه ی دایره ی درون مربع منتقل کردم. اکنون همه ی آن پهنه ی سنگ شسته و پاک شده بود، نقش های داخل دایره می درخشیدند، نقش های هندسی پیوسته که تداعی گر گل و باغ و هماهنگی آن ها با حرکت های آسمان بود. حتی در ماهتابی که رقیق تر می شد به صورتی کدر خودنمایی می کردند، و در آن حال روی آرنجم توی کپه ی برگ ها یله داده بودم. در ماهتابی که تار می شد همان جا دراز کشیدم، و به صدای باد که از لای علف ها می گذشت گوش دادم، و به زمزمه ی آب که به صورتی نامرئی در جوی ها روان بود، و گاهی که یکی از برگ های خشک شده ی جای خوابم معلق می زد و بر کف سنگی اتاق جست و خیز می کرد و ترق ترق شدیدی برمی خاست، و در این هنگام تمام شب را تا صبح مدام مراقب بودم که مبادا اشتباه کرده باشم، و همان بلورپاره ی مسافر اکنون با افول ماه بر زمین نازل شد. وقتی مهبای خواب شدم، به پشت دراز کشیدم، یک دستم روی سنگی که هنوز گرمای روز را در خود داشت گذاشتم، و چشم هایم را بستم، و خود را به دست ماه و ستارگان سپردم تا صورتم را غرق نور خود کنند. خواب مرا زمان بندی ماه تعیین می کرد. و من اسیر ماه بودم، اسیر آمد و رفت آن، یا درست تر بگویم، اسیر چرخش غریب آن شده بودم که با بیضی ها و حلقه های جنون آمیز خود زمین را دور می زد: گاهی بیش تر به سمت شمال مایل بود، و گاهی در ۱۵ درجه ی جنوبی در ارتفاع کم تر بالای سر من دور می زد، گاهی در چرخش خود پایین تر نیز می آمد، تا بدین حد که درحالی که سرم رو به شمال بود و پاهایم به

قطب جنوب اشارت داشت، به نظر می‌رسید مسیر گذر آن در سطح زانوی من باشد. در تاریکی فضا اشتعال گاز سفید بود، و در لفاف نورانی این فانوس خرده‌های ماده با سرعت بسیار در چرخش بودند، اما خرده‌ماده‌هایی که از کانون اشتعال دورتر بودند به حالت مایع در می‌آمدند یا ماده‌ی رقیق، گازها یا مایعات نیز در مدار خود می‌چرخیدند، اما این ذره‌ها یا پاره‌های آب که می‌چرخیدند ذره‌های ریزتر یا قطره‌های کوچکی داشتند که گرد بر گرد آن‌ها به حال رقص در چرخش بودند، رقص و درخشش خیره‌کننده، و کسی که از فضا نگاه می‌کرد، یا سواره می‌آمد، این فانوس عظیم سوزان و همراهانی را که در مدار آن گردش می‌کردند همه را یکپارچه می‌دید، همه را به صورت یک واحد می‌دید؛ واحدی شامل شعله‌ی مرکزی و مصاحبانی که دور می‌زدند، اما حتی بیش از این‌ها بود، زیرا چنانچه این کاشف مسافر چشم داشت و حواسی داشت که با ساعت متفاوتی تنظیم شده بودند، در این صورت این واحد یعنی خورشید و وابستگان شاید به نظر وی همچون یک نمایش دست و دلبازانه‌ی مرکزی می‌آمد که خط‌های سیار آتش یا نور گرد آن حلقه زده‌اند، زیرا خط سیر یک سیاره براساس معیار متفاوتی از زمان ممکن است با آن سیاره یکی باشد، و امکان زیادی دارد که این مسافر آسمانی که تنظیم حواس وی به صورت متفاوتی است و ساز متفاوتی می‌زند نیز خط سیر گردش زمین و ماه زمین را یکی ببیند، یک سیاره‌ی مضاعف ببیند، خط چرخانی ببیند که گاه دوگانه می‌نماید، مثل وقتی که موهای قلم‌موی نقاشی پراکنده شوند و از هم جدا شوند و هر گردش قلم‌مو دو خط بر جای بگذارد. این مسافر نیز تنش‌ها و کشش‌های پاره‌ها یا قطره‌ها را در مدارهاشان گرد خورشید به صورت الگوهای دائماً متغیری از لرزه‌های ظریف می‌بیند، و جریان‌ها و اندازه‌های حرکت را در گردش بیرونی باد خورشیدی می‌بیند، و حتی ممکن است در پاره‌ی کوچکی از ماده که زمین باشد، کشش و کوشش‌های متضاد ماه و خورشید را ببیند، که به حالت زاویه‌ی نود درجه بودند، زیرا این آخرین تربیع ماه بود و موج‌های آب و خاک و هوا کوتاه و کم‌ارتفاع بودند.

ماه مرا گرفتار کرده بود، ماه با من بازی می‌کرد، چنین می‌نمود که ماه و من به صورت یک قالب نفس می‌کشیم، زیرا بیدار شدن و خوابیدن مرا، یا بهتر است

بگویم، بیدار بودن و بعد خواب دیدن مرا (زیرا با هم متفاوتند) فشار مستقیم ماه بر چشمان من تعیین و تنظیم می‌کرد. و آن‌گاه زمانی که افول می‌کرد، با توجه به آگاهی‌ای که از حضور او داشتم، کره‌ی تاریکی بود که نوار باریکی از نور منعکس شده‌ی خورشید داشت، و بعد سرانجام دو روزی می‌رسید که زمان تاریکی ماه بود، هنگامی که ماه میان زمین و خورشید بود و پشت خود را به ما می‌کرد و چهره‌ی روشن خود را رو به درون، رو به خورشید می‌گرفت، به‌طوری که خورشید بزرگ و ماه خرد مستقیم چشم در چشم هم می‌افکندند. نور خورشید و مواد منعکس شده‌ی آن منعکس می‌شدند و به صورت پهناور خورشید می‌تابیدند، و هیچ چیز نصیب ما نمی‌شد، آن هم درحالی که بر عکس ممکن بود از دو سو در ماده‌ی خورشید غوطه‌ور شویم، یکی مستقیم از خورشید و دیگری بازتاب آن از ماه. نه، ماه به ما پشت کرده بود، مثل دوستی که از پیش ما رفته باشد. در روزهای معدودی که ماه تاریک بود، هنگامی که خورشید به‌تنهایی زمین را گرم می‌کرد و غذا می‌داد و روشن می‌کرد، و تنها آن قسمت از زمین که در معرض پرتوهای خورشید بود نور دریافت می‌داشت، در این هنگام بود که من گرفتار فلاکت و تیرگی مقصود می‌شدم. روز که می‌شد میان بناهای شهر می‌گشتم، شهری که سالم و دست‌نخورده بود جز آن که سقف نداشت، و چرخش زمین را از روی کوتاه شدن و بلند شدن سایه‌ها تماشا می‌کردم، و شب که می‌شد بر لبه‌ی میدان بزرگ سنگی شهر می‌نشستم که دایره‌ی وسط آن می‌درخشید - آری، حتی در نور ستارگان هم از این دایره به شکل ضعیفی رنگ می‌تراوید - و به امید بازگشت ماه زندگی می‌کردم، یا بهتر است بگویم، به امید چرخش و رسیدن دوباره‌ی او به نقطه‌ای که بار دیگر از آن نقطه نور خورشید را به ما بتاباند.

هنگام صعود به این فلات و در آخرین مرحله‌ی صعود، سرم پر شده بود از هیاهوی ریزش آب و کوبش بادهای کوهستانی، به‌طوری که قدرت فکر کردن نداشتم، فقط می‌توانستم بدون تفکر بالا بروم، و اکنون نیز سرم پوشیده است از نور و تاریکی، پر شده است از ماه و درخشش سفید آن - اما افسوس - اکنون این نور باز به‌سوی خورشید منعکس می‌شود، به‌سوی فضا - و اندیشه‌ها و حرکتهای مرا ماه تنظیم کرده بود و نه خورشید که پدر انسان و خالق اوست، نه، کار ماه بود، و

وی، این ماه مادینه همچنان به شکل سرگیجه‌آوری رقص‌کنان، رقصی با طرح‌های وحشی‌وار و بی‌محابا، بر گرد زمین می‌چرخید و من نمی‌توانستم در اندیشه‌هایم از این موجود مادینه دل بردارم.

من ماه‌زده بودم. من معجون ماه بودم. برای دیدن تمامی روی ماه‌او در عالم تخیل شتابان می‌تاختم تا سرانجام به فضا همچون بر دریا افتادم، و پشتم به خورشید بود، و به او، به ماه چشم دوختم، اما همزمان بر آن فلات مرتفع بودم، به پشت ماه که تاریک بود نگاه می‌کردم، و از سویی صورتش در معرض نگاه خیره‌ی خورشید و من بود.

کم‌کم به این خیال افتادم که ماه مرا می‌شناسد، که خطوط ظریف همدلی میان ما، میان ماه و من در رفت‌وآمد است. کم‌کم همان افکار ماه را فکر می‌کردم. از مرد یا زنی که در حاشیه‌ی خیابان راه می‌رود چیزی بروز نمی‌کند که نشان دهد به چه فکر می‌کند، اما در عین حال افکار او به صورت جریان‌های ظریف ماده‌گرد بر گرد او در بازی‌اند. اما آدم معمولی نمی‌تواند این فکرهای ظریف را که در حرکت‌اند ببیند. آدمی جانوری را می‌بیند که جامه بر تن دارد، ماهیچه‌های صورتش شُل، یا به حالتِ شکلک هستند. چشم تن، تن می‌بیند، گوشت می‌بیند. به ماه، به خورشید که نگاه می‌کنیم ماده می‌بینیم، خاک یا آتش می‌بینیم، انگار مردم کوچه و بازار را می‌بینیم. ما توان دیدن خودآگاهی ماه یا خورشید را نداریم. بر زمین یا نزدیک آن چیزی وجود ندارد که دارای آگاهی خاص خود نباشد، چه سنگ، یا درخت، چه سگ، یا انسان. به درون آینه که نگاه می‌کنیم، به درون سطح رخشان موجی که سرنگون می‌شود نگاه می‌کنیم، یا به درون سنگ درخنده‌ای که با سایش آب شیشه شده است نگاه می‌کنیم، در همه‌ی این‌ها صورت‌هایی از گوشت را می‌بینیم، گوشت را در زمان می‌بینیم. اما آن آگاهی‌ای که آن چهره، آن بدن، آن دست‌ها و پاها را می‌بیند از نظر زمان با آن چهره یا بدن، یا دست و پا در یک مقیاس نیست. مخلوقی که به تصویر خود نگاه می‌کند، مثل میمون یا پلنگی که روی آبگیری یا غدیری خم شده است تا آب بنوشد، این موجود صورت و تن خود را می‌بیند، رقص ماده را در زمان می‌بیند. اما آن چیزی که این رقص را می‌بیند صاحب حافظه و انتظاری است، و خود حافظه در تراز دیگری از زمان قرار دارد. پس هر یک از ما، چه خفته چه

نشسته چه رونده، دست کم دو ترازِ زمان، دست کم از نظر زمان دو سطح است، که مثل زرده و سفیده‌ی تخم مرغ به هم پیچیده‌اند، و زمانی که کودک با روحی که تازه وجود خود را محسوس می‌کند، یا بزرگسالی که تا پیش از این هرگز به اندیشه‌ای جز اندیشه‌های حیوانی نیندیشیده ست، یا نوجوانی که عاشق است، یا سالمندی که با مرگ رو در رو است، یا فیلسوف یا ستاره‌شمر — هنگامی که هر یک از اینان از خود می‌پرسد، یا شما یا من از خود می‌پرسیم، آن هم پرسشی که وزن همه‌ی زندگی‌ها را پشت سر خود دارد، می‌پرسیم که، من چیستم؟ چیست این زمان؟ چه شاهد و نشانه‌ای در میانه است که زمان همچون برگی در پاییز میرنده نیست؟ و پاسخ چنین است، آن کس که چنین پرسشی می‌کند از دایره‌ی زمانِ جهان بیرون است... باری، و من به پیکر ماه نگاه کردم، و ماه اکنون گوی تاریکی بود با پاره‌ای که خورشید را منعکس می‌کرد و شب به شب وسیع تر می‌شد، و من به این تکه‌ی ماده نگاه کردم و می‌دانستم این تکه‌ی ماده صاحب اندیشه است، به شرطی که اندیشه واژه‌ی مناسبی باشد، اندیشه، احساس، آگاهی، آگاهی به موجودیت خود، درست همان چه من داشتم، مردی داشت که در تاریکی روی صخره‌ای افتاده بود، مردی که پشتش روی صخره بود، صخره‌ای که هنوز گرمای خورشید را در تن خود داشت.

ماه از شکل افتاده، ماه ناقص،

مستبد،

دایره‌وار در تلاش دائم،

بازتاب گرم، گرم می‌تابد،

بازتاب سرد، سرد می‌تابد،

چرا پروازکنان نمی‌روی و سیاره‌ی دیگری پیدا نمی‌کنی؟

زهرة شاید، یا مریخ حتی؟

زمین کج

چرخان و در تلاطم

دیوانه‌وار چرخان

تازیانه کدام است و قله (رأس) کدام؟  
 ما راهی نداریم جز آن که یکدیگر را رفیق باشیم،  
 دور و دور و دور و دور و دور و دور...

اندیشه‌های ماه بسیار سرد و گرسنه‌اند، این را اکنون می‌دانم. اما در آن روزگار که عاشق و گرفتار بودم، تنها هوس در سر داشتم. تنها می‌خواهیدم و خود را به مستی می‌سپردم. اما آن پاره‌ی سرد که گرد بر گرد ما چنین دامن‌کشان و دست‌افشان و بی‌محابا می‌گذرد خود باده‌نوش کبیری است، که از باده‌ی ذهن آدمیان می‌نوشد. به هنگام تربیع اول زمانی که ماه بار دیگر یک‌چهارم سفر خود بر گرد زمین را طی کرده بود، و یک هفته تا کامل شدن قرص ماه مانده بود، تا رسیدن مهمان بلورین من که رسیدنش را انتظار کشیده بودم مانده بود، به راستی ماه‌زده بودم، مجنون بودم. نمی‌خواهیدم، آه نه، نمی‌توانستم بخوابم. یا راه می‌رفتم یا دراز می‌کشیدم، یا زانو می‌زدم یا می‌نشستم، گردنم میان عضلات گردنم فرو نشسته بود، آن قدر که به بالا بالا بالا چشم دوخته بودم، و سلول‌های تخم چشمم از شدت نور مثل گوش آدم تب‌دار هوهو و زُق زُق می‌کرد.

این صدای چشم‌هایم شدیدتر و بیش‌تر شد، و یک شب دیر هنگام، وقتی قرص نیمه تمام ماه درست بالای سرم ایستاده بود، صدای دیگری شنیدم، صدایی که زمینی بود شنیدم که با صدای چشمم درهم آمیخته بودند، و می‌دانستم هر چه بود صدا از جلگه‌ای می‌آمد که آن سوی ویرانه‌های شهر قرار داشت، از جایی میان شهر و کوه‌های دوردست می‌آمد. میان خانه‌های ویران به راه افتادم، خانه‌هایی که با من بسیار صمیمی، بسیار نزدیک می‌نمودند، اما اکنون از من فاصله گرفته بودند، به من پشت کرده بودند، و وقتی با برآمدگی دیواری یا سه‌کنج ساختمانی یا تهدید سایه‌ای بر می‌خوردم، دست‌هایم یکدیگر را محکم می‌گرفتند، و چشم‌هایم به اراده و میل خود در آنی به محلی می‌پریدند که امکان داشت پناهگاه دشمن باشد. اما پیش از این، از لحظه‌ای که چشمم به این خشکی افتاده بود، حتی یک‌بار به فکر دشمن یا به فکر خطر نیفتاده بودم.

راه خیابان پهن سنگ‌پوشی را در پیش گرفتم، خیابان با طنین خود به صدای

گام‌های من پاسخ می‌داد، و به حاشیه‌ی رو به زوال شهر رسیدم، و زیر ستارگان روشن و ماه روشنی‌بخش، انبوهی از احشام دیدم که در جلگه می‌چریدند. هزاران گاو بود، در نور شب همه یکدست مثل شیر سفید بودند یا طلایی ملایم، همه حیواناتی بزرگ و خوش‌خورده و راحت بودند، و کسی نبود که آن‌ها را براند و بچراند. همه‌ی گستره‌ی پهناور دشت خانه‌ی آن‌ها بود، و همه با هم حرکت می‌کردند، با یک انگیزه‌ی واحد، یا یک ذهنیت واحد، گاه‌گاهی در حال حرکت سرشان را پایین می‌بردند تا چرا کنند، و گاه‌گاهی ماغ می‌کشیدند. همین صدا بود که مرا از مرکز شهر به حاشیه‌ی شهر کشانده بود. به تماشا ایستاده بودم که ناگهان جنب و جوشی از سر و حشت در حاشیه‌ی آن گله‌ی اشباح برخاست، و سایه‌ی تاریکی دیدم که از یکی از ویرانه‌های حاشیه‌ی شهر بیرون زد و دوان‌دوان پیش آمد، و بعد به حالت کمین روی زمین دولا شد. بعد یکی از آن حیوانات بزرگ افتاد و مرد، و ناگهان بوی خون، بویی تند و تهوع‌آور در هوا بلند شد، و من، هر چند دلیلی برای این گفته ندارم، می‌دانستم که این هوا در گذشته برای این درست نشده بود که بوی خون در آن بییچد.

و من دور شدن خود را از آنچه پیش از این بوده بودم درک می‌کردم، مقصودم سه هفته پیش است که قدم به سرزمینی گذاشته بودم که هرگز قتل را نمی‌شناخته است. می‌دانستم که وقتی به این سرزمین رسیدم پاک و صافی شده بودم، با نمک تطهیر شده و از گناه پاک شده بودم، اما این را نیز می‌دانستم که از آن زمان تاکنون در این فاصله محیطم را به شر آلوده بودم، خودم را به شر آلوده بودم، و می‌دانستم من سبب شده بودم که آن حیوان براق که به رنگ سفید شیر بود ناگهان جان دهد، انگار این من بودم که آن کمان را کشیدم و آن چوبه‌ی تیر را از چله رها کردم. و به زانو درآمدم و گله که هشیار شده بود تندرآسا گذشت و از نظر گم شد، و در این فاصله تا غایب شدن ماغ می‌کشید و جیغ می‌کشید و گاه‌گاهی می‌ایستاد و جانوران سرشان را به عقب می‌چرخاندند و هوا را بو می‌کشیدند و پیغام هوا به آن‌ها پیام قتل و وحشت بود. و لحظه‌ای بعد در آن مکان و در ماهتاب تیره تنها ماندم، و کس دیگری نیز با من بود، پسر جوانی بود، یا شاید هم دختری بود که لباس مردانه به تن داشت، و این شخص کنار لاشه رفت و بالای سر لاشه ایستاد و خم شد تا تیر را بیرون بکشد. و



دکتر وای. آها، آها، خیلی خوب. می‌خواهید دوباره بنخواهید، هان؟

بیمار. خواب نیستم، من که دارم مرتب به شما می‌گویم.

دکتر وای. خب، شب به‌خیر!

بیمار. شما آدم کودنی هستید! پرستار، این را بیرون کنید. خوش ندارم این‌جا باشد.

آدم کودنی است. هیچ‌چیز نمی‌فهمد.

برعکس، حال بیمار به‌وضوح رو به بهبودی است. خیلی کم‌تر علامت آشفتگی از خود نشان می‌دهد. رنگ و رو و وضع عمومی بیمار خیلی بهتر شده. با این دارو تجربه‌ی زیادی کرده‌ام. به‌هیچ‌وجه اولین باری نیست که بیمار دچار بی‌خوابی به آن پاسخ داده باشد. تا ظاهر شدن اثر کامل دارو سه هفته طول می‌کشد. درمان اکنون یک هفته است که شروع شده. ادامه‌ی آن اساسی است.

دکتر ایکس.

منتظر تکه‌تکه کردن حیوان نماندم. دوان‌دوان به حاشیه‌ی محوطه‌ی فرود برگشتم و کوشیدم ترس‌هایم را در خواب دفن کنم. نمی‌دانستم از چه می‌ترسم، اما صرف‌همین ترسیدن نشان‌دهنده‌ی تفاوت میان امروز و زمانی بود که می‌دانستم در شرایط تازه‌ای قرار گرفته‌ام. تفاوت خودم را می‌توانستم حس کنم. اکنون از برآمدن ماه و رشد سریع آن به‌سوی کامل شدن می‌ترسیدم. می‌خواستم جایی یا به شکلی مخفی شوم، اما می‌خواستم در روشنائی همیشگی روز مخفی شوم تا شبِ ماه کامل فرارسد و (از این مطمئن بودم) بلور در محوطه‌ی فرود پایین بیاید و بنشینند، محوطه‌ای که آب و جارویش کرده و آراسته بودمش. اما روز روشن زمانی نبود که بشود در آن پناه گرفت و از آن برای مخفی شدن استفاده کرد. شاخه‌ها را روی سرم کپه کردم و با چشم‌های تار روی زمین خوابیدم و خود را خوابانیدم، آن هم زمانی که احتیاجی به خواب نداشتم، اما خواب من خواب آدم معمولی نبود. خواب من زیستن در مکانی دیگر یا سرزمینی دیگر بود. در تمامی این مدت می‌دانستم

که زندگی دیگری را می‌زیستم، اما در خشکی زندگی می‌کردم، که با زندگی دریانوردان تفاوت بسیاری داشت، و این زندگی چنان سنگین و دلگیر و با من بیگانه بود که خواب رفتن شبیه رفتن به سلول زندان بود، اما با این همه، وحشت تازه‌ی من از شب و نور مکنده و افسونگر و خیانت‌کار شب تا بدان حد بود که به ناگزیر زندگی توأم با ترس از دریا را به نور ماه ترجیح می‌دادم. با این همه بیدار شدم، هرچند خودم نخواسته بودم و تصمیم گرفته بودم همان جایی که هستم بمانم و به امید نزول موعود مراقب آسمان‌ها باشم، اما نتوانستم جلوی خود را بگیرم و از جا بلند شوم و در شهر راه نروم، شهری که اکنون دیگر سر تمسخر داشت و بیگانه بود. این بار رو به شمال رفتم، و آن سوی شهر درختان عظیم دیدم، و جایی در زیر درختان شعاع شعله‌ی آتش دیدم. آشکارا بی‌آن که تغییر قیافه دهم یا سعی کنم سروصدایی نکنم، از میان قطعات ماه-و-سایه‌ی محوطه‌های بی‌درخت جنگل گذشتم، تا آن‌که به بلندی کوچکی رسیدم و بر بلندی ایستادم، و از آن بالا به درون گودالی که گرد آن را درخت گرفته بود نگاه کردم، درختانی مثل سرخ‌دار و راج و نارون. و همان‌جا آن‌ها را دیدم. پنجاه متری با من فاصله داشتند، و فضای مابین من و آن‌ها یکسره سایه‌های سیاه تند بود و تلالؤ ماهتاب درخشان، و سایه‌های دونده و جهنده‌ی آتش دورتادور آن صحنه بازی می‌کردند، به‌طوری‌که چیزی را چندان به وضوح نمی‌دیدم. گروهی مردم بود، سه بالغ و چند نیمه‌بالغ، و وقتی خم شدم تا خیره شوم و چشم‌هایم را به آشوب نور و سایه عادت دهم، آن‌ها را دیدم که مشغول کباب‌کردن تکه‌های گوشت روی آتش بودند، و همزمان می‌خواندند و جیغ می‌کشیدند و می‌خندیدند، و کنجکاوی و حشتناک و تهوع‌آوری بر من مستولی شد — اما از آن نوع کنجکاوی‌هایی که انگار آدمی با انگشت‌هایش لای زخم گزنده‌ای را می‌کاود. خوب می‌دانستم این‌ها کی هستند، یا بهتر است بگویم، می‌دانستم با چگونه چهره‌هایی روبه‌رو می‌شوم، با آن‌که شکاف بزرگی در حافظه‌ی من وجود داشت و آگاهی دقیق مرا تاریک می‌کرد، آگاهی به این‌که جایگاه مناسب این آدم‌ها در زندگی گذشته‌ی من که زمان درازی از آن می‌گذشت کجا بود. صدای پای من آن‌ها را به خود آورد و هشیار کرد، و سرشان را برگرداندند، و صورت هر سه نفرشان که صورت زنان بود همه با هم یکسان بودند، یا بهتر است بگویم، هر سه

صورت‌هایی از یک صورت بودند، و خندیدند و شادمانه بودند، و خون دور دهان‌های کِش آمده‌شان مالیده بود، و خون از چانه‌هاشان چکه‌چکه می‌ریخت. هر سه زن عمیقاً به من نزدیک بودند، هر سه، شاید خواهران من بودند، تجربه‌ای آن‌ها را به من پیوند می‌داد اما ذره‌ای از این تجربه رانمی‌توانستم به یاد بیاورم. و سه پسر وجود داشت، آری، سه پسر نیز آن‌جا بود، و نوزادی نیز در یک‌سوی آتش خوابیده بود، که به‌وضوح در این عیاشی از یاد رفته بود، زیرا گریه می‌کرد و لای قنداق محکمی تقلا می‌کرد، صورتش ارغوانی شده بود، و من شتابان پیش رفتم تا کودک را از سر راه پاهای خصمانه‌ای که همه‌چیز را لگدمال می‌کردند بیرون بکشم، و دهانم را باز کردم تا فریادکشان آن‌ها را سرزنش کنم، اما فلیسیتی یک تکه گوشت که کمی برشته شده اما هنوز خام و پر خون بود توی دهانم چپاند – و من نیز مثل دیگران و حشیانه به گوشت حمله بردم و از یک پاره گوشت بزرگ خون‌آلود تکه‌تکه کردم، و این قطعه‌ی بزرگ گوشت را به کمک چند تکه چوب روی آتش قرار داده بودند، و وقتی این چوب‌ها آتش می‌گرفتند شکم می‌دادند، و قطعه‌ی گوشت پایین‌تر می‌آمد و خود را به شعله‌های آتش نزدیک‌تر می‌کرد، به‌طوری‌که تمامی جنگل را بوی گند گوشت سوخته برمی‌داشت. اما من تکه‌های گوشت را نجویده یک‌جا قورت می‌دادم، و همراه با آن همپای آن‌ها می‌خندیدم و می‌خواندم، آن سه زن چنین خواندند:

«زیر دست من،

گوشت گل‌ها

زیر دست من

چشم‌انداز گرم

دنیای مرا به من بازگردان،

در تو زمین زیر دست من نفس می‌کشد...

اکنون بدان می‌رسیم، اکنون، اکنون،

اکنون بدان می‌رسیم، اکنون، اکنون، اکنون،

اکنون بدان می‌رسیم، اکنون،  
اکنون اکنون اکنون اکنون اکنون اکنون...»

و آن سه پسر که پسران من بودند و مثل مادرانشان خون‌مست و مجنون بودند به  
شیوه‌ی خود رقصان پای می‌کوفتند و می‌خواندند

«اکنون بدان می‌رسیم، اکنون، اکنون،»

و باز خواندند و خواندند. همه به من می‌خندیدند، با لذت خبیثانه‌ای می‌خندیدند  
زیرا من به این جشن خون‌آلود پیوسته بودم، و بعد دیدم که تمام شد، زنان هشیارانه  
رفتند و دور شدند، و آتش را که می‌سوخت به حال خود گذاشتند، و نیز کپه‌های  
گوشت خون‌آلود متعفن را که در یک سمت آتش افتاده بود. دنبال نوزاد گشتم، ولی  
آن‌جا نبود. و بعد دیدم نوزاد مرده است، و آن را روی توده‌ی گوشتی انداخته بودند  
که راحت در آن فضای بی‌درخت انتظار رسیدن جشن شبانه را می‌کشید، و نوزاد و  
گوشت همه به رنگ سرخ ارغوانی بودند و از آن خون می‌ریخت، نوزاد اکنون لخت  
بود، طفل نوزاد مایل به سرخی بود که به خون آغشته بود، و آلت تناسلی او که مثل  
آلت تناسلی همه‌ی نوزادان پسر تازه به دنیا آمده بزرگ بود بر قله‌ی آن توده‌ی انبوه  
خون‌آلود خودنمایی می‌کرد. فهمیدم لُختم. نمی‌توانستم به یاد بیاورم که از لحظه‌ای  
که کشتی را ترک کرده بودم کی رخت‌هایم را از دست داده بودم. ظاهراً وقتی از  
پشت ماهی یونس در ساحل پیاده شده بودم لخت بوده‌ام، اما یک‌بار هم به عریانی  
خود فکر نکرده بودم، اما اکنون لازم بود خود را بپوشانم. پوست خون‌آلود گاو مرده  
که با بی‌دقتی تا شده بود در یک سمت محوطه‌ی بی‌درخت افتاده بود، همان‌جایی  
افتاده بود که زن‌ها و پسر بچه‌ها انداخته بودندش. به طرف پوست دویدم، و نزدیک  
بود پوست را به همان صورت خیس و خام آن دور خود بپیچم که از سر اتفاق بالا را  
نگاه کردم، و خورشید را دیدم که بالای سر درختان ایستاده بود و ماه خیانت‌کار رفته  
و آتش نیز رفته بود. و توده‌ی گوشت خون‌آلود و پسرک مرده نیز رفته بودند —  
همه چیز رفته بود. هیچ شاهد و مدرکی برای رقص جنایت‌بار آن شب وجود نداشت.

از میان جنگل که اکنون از نور آرام صبحگاهی لبریز بود راه بازگشت را در پیش گرفتم، و از علفزارها گذشتم، و بعد وارد حومه‌ی شهر ویران و متروک شدم تا سرانجام به میدان مرکزی رسیدم، و با دلوپایی میدان را واری کردم زیرا می‌خواستم بینم شب گذشته بر آن اثر گذاشته است یا نه. اما نه، شهر سر جای خود بود، و آرام و بی‌حفاظ زیر آفتاب پاک افتاده بود، و صدایی به گوش نمی‌رسید جز صدای جریان آب‌های نامرئی، و آواز مرغان.

از شبی که در راه بود سخت می‌ترسیدم. از زنان جانی خندان و آواز آن‌ها می‌ترسیدم. می‌دانستم شب که ماه بالا بیاید از زهر ماه در امان نیستم. کوشیدم راهی پیدا کنم تا بتوانم خود را ببندم، خود را مقید کنم، و خود را در برابر نور ماه مصون سازم، اما آدمی نمی‌تواند خود را ببندد، یا اسیر قیدهایی کند که نشود آن‌ها را باز نکرد - یعنی نشود آن را باز نکرد، مگر آن‌که آدمی خود را بکشد. هیچ راهی نیست که آدمی بتواند خود را از کس متفاوت و دیگری که هر لحظه ممکن است در او جان بگیرد مصون نگاه دارد - و آن هم کسی که از قوانین وجود میزبان خود بی‌خبر است. اما من پیشاپیش به شک افتاده بودم که چه کسی نیرومندتر است، کدام یک میزبان است، خودم چیستم و چه شاخه‌ی نورس منحرفی.

سرانجام به این نتیجه رسیدم که اگر با همه‌ی توانم به سرعت از شهر دور شوم، و آن قدر بروم تا شب برسد و ماه طلوع کند، در این صورت آن قدر راه برایم طولانی می‌شود که نمی‌توانم پیش از آن‌که خورشید به نوبه‌ی خود طلوع کند و ساحران و جشن آن‌ها را برچیند به جنگل بازگردم. هنگامی که خودم بودم، فرزند خورشید بودم، آن وقت اراده‌ی لازم را می‌داشتم تا بتوانم خویشتن را از شب و هر چیزی که شب مرا بدان وسوسه می‌کرد دور نگاه دارم. پس به راه افتادم. با گام‌های سریع و استوار، رو به جنوب رفتم، از میان شکاف بزرگ و لبه‌ی پرتگاه گذشتم و رودخانه را دور زدم، از بستر خشک رود گذشتم، و آن‌گاه از علفزار عبور کردم، همه‌ی آن روز گرم طولانی را راه رفتم، و زمانی که ماه برآمد سی کیلومتر دور شده بودم و به هوای خشک‌تر و مرتفع‌تر رسیده بودم، به جایی رسیده بودم که تعداد درختان معدود بود و همین درختان هم نحیف و لاغر بودند. برگشتم و سراسر دشت را نگاه کردم، همان جایی که می‌شد گله‌های گاو را دید که چرا می‌کنند، اما از این فاصله و از

این ارتفاع، گاوها خوشه‌های کوچک نور بودند که روی علفزار که به سبزی ماه بود حرکت می‌کردند. هر چند فاصله زیاد بود اما سیاهی کوچکی را نیز می‌توانستم ببینم، و این سیاهی حاشیه‌ی جنگل بود که زنان هم می‌بایست همان‌جا باشند. ماه سه روز راه در پیش داشت تا به بدر کامل خود برسد. نوید نوید بودم. می‌دانستم که بهتر است تمام شب را مستقیم همچنان راه بروم، مستقیم بروم و از کشش آن جنگل دور شوم، اما نرفتم. برگشتم و راه آمده را در پیش گرفتم، از این منطقه‌ی مرتفع نادر سرازیر شدم. از منطقه‌ای که هوا بسیار پاک و خوب بود پایین آمدم، و هنگامی که ماه دست چپ من ایستاده بود و بر فراز کوه‌هایی بود که فهمیدم اگر شهر ویرانه راه مرا نزده بود اکنون به آن‌جا رسیده بودم، و اکنون در حومه‌ی شهر بودم، و مثل آدم مجنون میان شهر می‌دویدم، اما مرکز شهر را دور می‌زدم، از میدانی که دایره‌ای میان آن بود پرهیز می‌کردم، زیرا نمی‌خواستم سرزنش‌های آن محوطه‌ی فرود پاک و منتظر را ببینم، و بعد دوان‌دوان از حومه‌ای که در سمت دیگر شهر بود گذشتم، و وارد جنگل شدم و آن جمع را درست همان‌جایی دیدم که شب قبل دیده بودم، سه زن، سه پسر نیمه‌بالغ، و نوزادی که مرده بود و داشت روی همان توده‌ی گوشت، فاسد و عفونی می‌شد. اما دیر هنگام بود، ماه در زوال بود، و تا برآمدن خورشید راهی نمانده بود. زن‌ها دست و پای خود را جمع می‌کردند تا بروند. خود را نجات داده بودم زیرا با شدت و سرعت هرچه تمام‌تر در جهت مخالف راه رفته بودم. همه‌ی آن‌ها میان درختان رفتند، بی‌آن‌که مرا نگاه کنند، و یکی از پسرهای روی گاو پروار نیمه‌بالغی پرید که به شاخ‌هایش افسار زده بود، و سوار بر این حیوان برآشفته محوطه‌ی باز بی‌درخت را چهار نعل دور زد، و گل‌های آتش، کپه‌های گوشت، جنازه‌ی نوزاد را لگدمال کرده، به اطراف پراکند. و بعد سواره دور شد، درحالی‌که حیوان نعره می‌زد و جیغ می‌کشید. و آن محوطه‌ی باز بی‌درخت بار دیگر در آفتاب صبحگاهی خالی و پاک و منزّه بود.

به میدان بازگشتم، شاکر بودم که خود را نجات داده بودم. اما می‌دانستم که اکنون چنان خسته‌ام که توانایی آن را ندارم یک شب دیگر راه بروم و از جشنی که در راه بود بگریزم. و می‌دانستم که پیش از ماه کامل هنوز هم دو شب ماه نیرومند در پیش بود. و کنار میدان دراز کشیدم و خوابیدم — و آن شب به همان ضیافت خونین

زیر درختان رفتم، و این بار همان گاو نیمه بالغ را کشته بودند، و تمامی آن محوطه‌ی باز را بوی گند خون و امعا و احشا و جنایت برداشته بود، و اکنون می‌دانستم که بعد از این دیگر چنین نمی‌کنم، زیرا از خواب روز و از گوشت‌های ضیافت شبانه قدرت گرفته بودم، و آن روز آخر را مثل کاری که پیش از این کرده بودم سی کیلومتر رو به جنوب رفتم و با برآمدن ماه — که تقریباً ماه کامل بود — مثل دو شب پیش برگشتم، و قدم زنان شب را پیمودم، نه دویدم و نه میلم کشید به جنگل بازگردم، و به جنگل برگشتم، زیرا اکنون دیگر به شهر رسیده بودم، و دیر هنگام بود. زیرا خورشید از دل آسمان سرخ و بر فراز اقیانوس بالا آمده بود، و امروز روز ماه کامل بود. من اما خسته بودم. بسیار بسیار خسته بودم. آن شب چیزی نخورده بودم، و شصت کیلومتر راه رفته بودم. از بزرگ‌ترین جوی آب استفاده کردم و سر و تنم را به دقت شستم، راست در جوی آب فرو رفتم، طوری که آب تا کمرم می‌رسید. موی سر و ریشم را تا جایی که می‌شد با انگشت‌هایم شانه کردم، و چرک‌هایی را تماشا کردم که با آب از تنم فرو می‌ریخت و پاک می‌شدم. تا جایی که گنجایش داشتم آب خوردم و آب خوردم، به این امید که پاکی آب اندرون تنم دل و روده‌ام را بشوید و از بار گوشت‌های خون‌آلود برهاند، باری که سنگینی آن را هنوز اندرونم می‌توانست از شب پیش از دیشب احساس کند. و آن‌گاه دراز کشیدم تا استراحتی کنم و منتظر بمانم. و در گرمای روز به‌رغم آن‌که هرچه از دستم برمی‌آمد کردم، به خواب رفتم. سنگین و ترسناک خوابیدم، و خواب‌هایم مربوط به زندگی دیگری در سرزمین دیگری بود، مربوط به زندگی در سرزمین بی‌آفتاب مرطوبی بود که هر ساعت، هر دقیقه‌ی زندگیم در آن بار سنگین زحمت بود، و وقتی بیدار شدم که مدت زیادی از برآمدن ماه گذشته بود، هرچند قصد داشتم پیش از طلوع ماه بیدار شوم؛ و نیمه‌شب بود. من به‌موقع به نزول بلور نرسیده بودم، زیرا اکنون بلور این‌جا بود.

اما نمی‌توانستم آن را ببینم.

ماهتاب سفید کاملی یکدست بر شهر تهی گسترده بود، و نیز بر کف سنگی میدانی که بر لبه‌ی آن نشسته بودم، سنگین از خواب و دلشوره به حالی ناخوش نشسته بودم. دایره‌ی درون میدان هنوز پاک بود و درخشش ضعیف رنگ از آن

می تابید، هرچند به علت اهمال چند روز پیش باد مقداری برگ روی آن وزانیده بود. بر من روشن بود که بلور حضور داشت، آن جا، نزدیک نزدیک، چند متری من، زیرا... زیرا می دانستم حضور داشت. نگاه که کردم به نظر رسید انگار در آن نقطه نور سنگین تر نشسته بود - نه، این نه، سنگینی نبود، وزن نبود، بلکه بیش تر مربوط به غلظت بود. درست آن جا، در مرکز، سخت می شد ساختمان های پشت آن را دید، غیر ممکن نبود، نه، اما ساختمان ها نوسان می کردند و در هوا معلق بودند، مثل سنگ هایی بودند در لرزش هوایی که از آن سنگ با شن داغ بیرون می آید. و بیش تر از طریق گوش هایم بود تا از طریق بینایی که می دانستم حضور دارد، زیرا گوش هایم از شدت صدا چنان زنگ می زدند و به درد آمده بودند که مجبور شدم سرم را محکم به چپ و راست تکان دهم تا صدا از آن بیرون برود. صدا تقریباً چنان بلند و چنان نرم بود که نمی شد آن را تحمل کرد. اگر سگ بودم زوزه می کشیدم و می گریختم. و تلاش برای خیره شدن به آن برایم توان فرسا بود. چشم هایم می کوشیدند هم ببینند، زیرا هرچه بود نمی توانستم درست آن را ببینم، اما همان جا بود، متعلق به سطح دیگری از هستی بود که چشم های من برای دیدنش به قدر کافی تکامل نیافته بودند. و از همه مهم تر، همه ی تنم، و سطح حیات درون آن، تیر می کشید. از نقطه ی مرکزی آن امواجی بیرون می زد که دارای ماهیت ظریف تری بودند، از سطح ظریف تری از هستی و وجود بیرون می آمدند، و این امواج به من حمله می کردند، زیرا من برای این گونه امواج تنظیم نشده بودم. و زمانی را به یاد آوردم که روی عرشه ی کشتی ایستاده بودم و آن قالب بلورین درخشان را، آن قرص مدور را تماشا می کردم و می دیدم که این قرص بلور در همان حال که با سرعتی غیر قابل تصور حرکت می کرد ساکن بود، چیز قابل رؤیت مسطحی بود که پیچ و تاب می خورد، و به یاد آوردم که وقتی دیدم آن قرص بلور به طرف من آمد و بعد مرا در پیچید، مثل این بود که همه ی وجود من از سطح واقعی خود کنده و جدا شده بود. اکنون نیز همان حال را حس می کردم. احساس بد حالی و افسردگی و بهت زدگی می کردم، با زحمت از خودم بیرون آمدم تا تقلایی کنم بلکه چیزی را ببینم که واقعاً قدرت دیدن آن را نداشتم، و چیزی را بشنوم که برای شنیدن آن می بایست گوش های متفاوتی می داشتم، از این رو آنچه اکنون می شنیدم به

صورت نئی زیر و غیرقابل تحمل بود. به زحمت از جا بلند شدم و تلو تلو خوران به سوی مرکز آن به راه افتادم. نزدیک تر که شدم، صدا تیزتر شد، چشم هایم زق زق می کردند و می سوختند، و حس می کردم همه ی بدنم پاره پاره و تهی شده است. می دانستم کاری که می خواهم بکنم بی ثمر است. می دانستم فرصت را از دست داده ام — آن هم برای دومین بار، زیرا بار اول بر عرشه ی کشتی کهنه بود، زمانی بود که بلور یاران مرا برده بود اما مرا جا گذاشته بود. با آن که می دانستم آنچه می کنم تلاشی تهی است، زیرا این تلاش از راحتی آرام اعتماد برخوردار نبود، که این خود فی نفسه نشانه یا شرط موفقیت است، اما ناگزیر از این تلاش بودم. خلأ درون من و پیرامون من بود. برای آن که به چشم هایم استراحتی بدهم، به زحمت از آن اجبار مرکزی چشم برگرداندم، و خانه های آرام بدون سقف را که در اطرافم بودند نگاه کردم، و قبل از هر چیز دیگر کیفیت اعتماد مسالمت آمیز آن ها را دیدم، انتظار دیدم. خلأئی که با گرسنگی دیوانه وار من تفاوت بسیار داشت. اما خانه ها به درون، به مرکز رو کرده بودند؛ شهری بود که در آن دوارِ تند تراکم هسته ی خود را پیدا کرده بود، آرامشگاه خود را یافته بود، و شهر را صاحب شده و از ماهیت ظریف خود تا به اعماق آن تزریق کرده بود، همچنان که اندیشه ای می تواند بر آدمی مسلط شود و هرچه پیرامون اوست تغییر دهد. (آه، به جز خوبی دلم هوس بدی نیز می کرد، این را تازگی یاد گرفته بودم.) به خانه ها نگاه کردم و بعد به آن حضور چرخان که در مرکز بود نگاهی انداختم و دوباره به قصد استراحت به سمت دیگری نظر انداختم، و موفق شدم خود را به پانزده متری آن چیز برسانم — و توانستم نزدیک تر بیایم. باز ایستادم و از فاصله ی بسیار نزدیک به دیوار یا به ورق ماده ی درخشانی نگاه کردم که موجودات براساس طبیعت خود در آن زندانی بودند، مثل من که در همان هوایی زندانی بودم که ناگزیر به تنفس آن بودم. از آن فاصله ی بسیار نزدیک، مستقیم نگاه نمی کردم بلکه از گوشه ی چشم نگاه می کردم، که هرچند شگفت می نماید، مثل ستاره شمراخی است که ستارگان را با دید ظریف تر و بهتری مشاهده می کنند، از این رو توانستم آن را ببینم که در حال تپش بود، صورتی از نور بود؛ و توانستم موجوداتی را که متعلق به آن حالت خاص در طبیعت هستند (تقریباً ببینم، بیش تر حس کنم، بشناسم، تشخیص دهم). مثل سایه های شعله هایی که مثل مایع بر

دیوار آتش روان هستند، مثل انعکاس آب شکسته بر آبشار، درون آن نور تپنده از گوشه‌ی چشم می‌توانستم تبلورهای ماده‌ای را ببینم که کارکردهای آن بودند، دلایل موجودیت آن را ببینم، مخلوقات آن را ببینم. آن‌ها آن‌جا بودند، موجودیت‌هایی که از من جدا شده بودند مثل ماهیان درون یک دیوار آب که با هوایی به اندازه‌ی پانزده سانتی‌متر از انسان جدا شده باشد، اما آن‌ها برایم شناسا بودند، من آن‌ها را می‌شناختم، حس می‌کردم باید به نحوی، به شکلی، با اندیشیدن به شیوه‌ی متفاوتی، با تنفس آن نوسان که فرفره‌وار به سرعت می‌چرخید، لغزان لغزان به درون آن‌جا راه یابم — اما نمی‌توانستم نزدیک‌تر شوم و می‌دانستم دلیل آن این است که گذاشته بودم همراه آن زنان خون‌آشام به درون جنگل کشیده شوم، و نیز بدین دلیل که مثل سگ در آفتاب داغ خوابیده بودم. تلاش کردم به زور به آن مکان وارد شوم، هرچند قوانین تقدیر من مرا باز پس می‌کشید، آن‌قدر احساس بدحالی می‌کردم که حتی سر پا نمی‌توانستم بایستم. با آخرین تلاش اراده‌ام را به کار انداختم، که می‌دانستم خطا و بیهوده است، و فرو ریختم و از هوش رفتم، و درحالی که چشم‌هایم نور مشتعل بودند پیش از آنی که به دست تاریکی خاموش شوند. و وقتی دوباره بیدار شدم صبح بود، آفتاب داغ اطراف من همه‌جا را فرا گرفته بود، و من می‌دانستم که آن بلور رفته است. میدان و دایره‌ی درون میدان خالی بود. حالم به هم خورده بود و از بینی‌ام خون آمده بود. میان خون و بوی استفراغ خوابیدم. جایی که دراز کشیده بودم بوی تعفن می‌داد. و نشستم، تا در درون خود به این خسران وحشتناک نگاهی کنم، و در این حال آنچه را که روی عرشه‌ی کشتی فهمیده بودم باز فهمیدم، همان زمانی که همه‌ی یارانم با آن مسافر رخشان غیب شده بودند. مرا تنها وانهاده بودند. مرا نبرده بودند. به ترسناک‌ترین شکلی و به علتِ تقصیر خودم شکست خورده بودم. لازم نبود کاری انجام داده باشم جز آن‌که به آرامی منتظر لحظه‌ی ماه کامل بمانم، و خود را سبک و هشیار و بیدار نگاه دارم. ولی چنین نکرده بودم.

از جا بلند شدم و ایستادم، و شهر را در اطرافم نگاه کردم، و به نظر می‌آمد انگار شهر تغییر کرده است، هر چند نمی‌توانستم بگویم چگونه تغییر کرده است. احساس تازه‌ای به من دست داد، آرامش و سکوت از شهر رخت بر بسته بود. نوعی بی‌خیالی و سبک‌سری، نوعی مستی از شهر دیده می‌شد. اگر بتوان گفت شهر، یا

ساختمان، یا شکلی از سنگ بتواند هرّه کرّه کند، در این صورت همینی است که می‌گوییم: هرّه کرّه‌ی بی‌صدای لوس و ابلهانه، نوعی بچه‌بازی، نوعی زمختی و عدم نزاکت. شبیه همان لحظه‌ای بود که زن‌ها در نور آتش و زیر درختان به من روی آوردند، و صورتشان را که آغشته به خون بود نشان دادند، اما زن‌ها می‌گفتند و می‌خندیدند و لبخند به لب داشتند، انگار اتفاق چندانی برای خودشان و برای من نمی‌افتاد.

خود را از جا کردم و به سوی رودخانه کشاندم، می‌خواستم آبتنی کنم و باز تر و تازه شوم. اما توقف کردم. زیرا در میدانِ سنگی چیزی قدم گذاشت. در ابتدا فکر می‌کردم که یک مرد باشد، زیرا بالای او به بلندی مردان بود، و شانه و دستان و پاهای مردان داشت، هر چند هیئت ظاهر او کج و کوله و غیرطبیعی بود. اما سر او... آیا این موجود نوعی میمون بود، که کشان‌کشان خود را به میدان سنگی و بعد هم یک راست درست به مرکز میدان رسانده بود؟ در این لحظه به چمباتمه نشست و گرداگرد خود را نگاه کرد. سرتاسر بدن او پوشیده از پوست ظریف چسبانی بود به رنگ قهوه‌ای براق، مثل پوست سگ بود، و سر او شبیه سر سگ بود. پوزه‌اش پوزه‌ی سگ بود و گوش‌های کشیده‌اش را تیز کرده بود. اما شکل و شمایل شبیه موش داشت. این موجود مثل موش یک دم دراز فلس‌دار داشت. ترسیدم. از من بزرگ‌تر و به مراتب قوی‌تر بود. به این فکر افتادم که ممکن است به این طرف بیاید و به من حمله کند. اما من به طرف آن رفتم و آن هم بی‌علاقه مرا نگاه کرد. در این لحظه به این فکر بودم که باید به آن موجود حمله کنم و آن را بکشم، زیرا به نظرم زشت و مشمئزکننده می‌آمد، و موجود همان‌جا چمباتمه زده بود، درست همان‌جایی که شب گذشته آن بلور براق و مرتعش و لرزان نشسته بود. فکر می‌کردم اگر آن را بکشم لازم می‌آید شهر دوباره تطهیر شود. به آن نزدیک شدم. آن موجود کاهل‌وار مرا نگاه کرد و نگاهش به سمت دیگری رفت، دور و بر خود حرکت کرد، تنش را خاراند و دنبال کک‌گشت، هوا را با بینی تیز سگانه یا موشانه‌اش بو کشید. فهمیدم که به احتمال زیاد مرا نمی‌بیند، یا اگر هم مرا می‌دید، به هیچ وجه مورد علاقه‌اش نبودم.

همان‌جایی که بودم ماندم. آن موجود نیز کار مرا کرد. از سر تا پای آن منزجر

بودم، این موجود از هر نظر برایم بیگانه بود. اما در عین حال بدین فکر بودم که اگر کسی در فاصله صد متری ایستاده باشد و نگاه گذرای بیندازد امکان دارد پیش خود بگوید که من و این موجود از یک گونه‌ی مشابه هستیم، زیرا قد من و قد این موجود تقریباً یک اندازه بود، و سر من نیز از همان جایی سبز شده بود که سر این سگ‌موش، و دست و پاها مان در مجموع شبیه هم بودند. چنانچه این ناظر نزدیک‌تر می‌آمد در این صورت می‌دید که من بی‌مو هستم درحالی‌که این حیوان پوستی داشت که... که، بله، چندان هم بی‌مو نبود. در آن زمان موهای مجعد پرپشتی داشتم که تا روی شانه‌هایم می‌ریخت و ریش قهوه‌ای‌رنگ مجعد پهنی داشتم که تا کمرم می‌رسید، و سینه‌ام و از ناف تا زهارم را موی سیاه ضخیمی پوشانده بود. موی قهوه‌ای تیره بر پوستی که از باد و آفتاب سوخته و قهوه‌ای شده بود. پوشیده و آبرومند بودم! درحالی‌که این حیوان... اما من چنان از حیوان مشمئز بودم که تحمل نداشتم بمانم و خودم را جزء جزء با آن بسنجم، و از میدان بیرون رفتم، و با این حرکت من آن موجود بانگ بلند جیغ‌مانندی سرداد، و بانگ‌های دیگری به بانگ او پاسخ دادند، صدای که نیمی پارس سگ بود و نیمی صدای بلند و جیغ و جیرجیر کشیده‌ی موش بود، و ده دوازده تایی از همین موجود دوان‌دوان و جست‌وخیزکنان و لخلخکنان به میدان سنگی آمدند. همه نر بودند. آلت تناسلی آن‌ها آلت تناسلی یک سگ بزرگ بود، قضیب‌هایی مثل میله داشتند، زیرا به نظر می‌آمد همگی دچار هیجان جنسی هستند. مدتی بعد بود که فهمیدم این حالت آن‌ها کم‌وبیش دائمی است. وقتی سرپا می‌ایستادند شبیه سگ‌هایی بودند که موهای تنک دارند و وادارشان کرده‌اند روی دو پا بایستند، زیر شکم آن‌ها، همه آلت تناسلی بود. همه به صورت یک دسته تنگ هم درست در مرکز میدان ایستادند و رویشان به سمت بیرون بود. روی دو پا ایستاده بودند. در دستشان سنگ یا چوب بود، و به نوعی پاسداری می‌دادند. و بعد جانوران دیگری را دیدم که خیل خیل از خیابان‌های شهر بیرون می‌زدند. و گریختم، دویدم تا درست به لبه‌ی تنده رسیدم، از تنده پایین پریدم و افتادم و زمین را از نظر گذراندم، زمین را که از میان جنگل‌های کهن عمیق از ارتفاع خود می‌کاست تا به اقیانوس آبی‌رنگ می‌رسید. همان‌جا خوابیدم، درحالی‌که خورشید از بالای سر می‌تابید، و می‌دانستم یک ماه دیگر باید منتظر

بمانم تا آن‌که ماه دوباره کامل شود، و می‌دانستم شهر که بیش از این تنهای تنها در آن زندگی کرده بودم، پُر از این سگ‌موش‌های نفرت‌انگیز بود. می‌توانستم صدای پارس کردن و سوت زدن و لُخ‌لُخ کردن آن‌ها را در سراسر شهر بشنوم.

حس نمی‌کردم تاب تحمل زندگی در این شهر را داشته باشم، و با چنین مصاحبانی به انتظار ماه کامل بمانم. پیش خود همه نوع نقشه‌ی دیوانه‌وار کشیدم — که دوباره به اقیانوس بازگردم، و از چوب‌هایی که آب به ساحل می‌آورد برای خود کلکی بسازم، که راه کوهستان را در پیش بگیرم و در کوهستان محوطه‌ی فرود تازه‌ای بنا کنم و امیدوار باشم بلکه بلور بر من رحمت آورد و در عوض آن‌جا نازل شود، یا آن‌که به همان سرزمین سرد مرطوبی برگردم که به نظر می‌آمد گاه‌گاهی در آن زندگی می‌کنم، و روزهای عمرم را با زحمت در آن سپری می‌کنم، و آرزوی وصال بلور را از سر بیرون کنم... اما خوب می‌دانستم که همان‌جا می‌مانم. مجبور بودم. و سرانجام با علم به این‌که راه دیگری ندارم جز آن‌که همان کاری را که انجام می‌دادم انجام دهم، و درحالی‌که سعی می‌کنم از دایره‌ی نگاه‌موش-سگ‌ها دور بمانم کنار رود رفتم، خود را شست‌وشو دادم و آبتنی کردم. مقداری میوه جمع کردم. شاخه‌های تازه‌ای از همان بوته‌ی خوش‌بو کردم و آن‌ها را بر لبه‌ی تنده گذاشتم، و در این مدت مواظب بودم تا نگاهم به شهر و سکنه‌ی پرهیاهو و بی‌قرار آن نیفتد. خوابیدم. وقتی خواب بودم یک یا چند عدد از همان موش-سگ‌ها آمدند تا مرا مطالعه کنند، زیرا وقتی بیدار شدم رد پا و تپاله‌های آن‌ها را دیدم. اما کاری به کار من نداشتند و آسیبی نرساندند. اما خواب آن‌ها را دیدم، و در خواب فریاد زدم و تقلا کردم، زیرا تصور می‌کردم مرا زندانی کرده‌اند.

اکنون مشکل من این بود که کارها را طوری ترتیب دهم که بتوانم یک ماه تاب بیاورم بی‌آن‌که اسیر و غلام ماه شوم و مجبور شوم به همان آیین خونین و به جنگل بازگردم، یا آن‌که قربانی کنجکاوی این اشغالگران شوم، اشغالگرانی که شهری را که روزی گمان می‌کردم از آن من است از دستم بیرون آورده بودند.

سه یا چهار روزی از افول ماه بعد از بدر گذشت، و در این چند روز باز هم تعداد دیگری از همان سگ‌های موش‌مانند گروه‌گروه وارد شهر شدند. از آن‌جا که باعث آزار من نمی‌شدند، من نیز تصمیم گرفتم میان آن‌ها بروم و آن‌ها را بررسی

کنم. به نظر من نمی‌رسید که الگوی‌های خاصی در زندگی‌شان وجود داشته باشد. تعدادی به صورت گله یا گروه‌های مختلط با هم حرکت می‌کردند، مادینه‌ها و نرینه‌ها با هم بودند که ممکن بود بچه همراهشان باشد یا نباشد. در این دسته‌ها اساساً یک جانور مسلط، نرینه یا مادینه، وجود داشت، اما همیشگی نبود. این جانوران دائم در حال دعوا بودند و با هم کلنجار می‌رفتند، و افرادی به گروه‌های دیگر می‌رفتند، از این‌رو آنچه تداوم می‌یافت گروه بود و نه فرد و افراد گروه. عده‌ای جدا می‌شدند و گروه‌های کوچک‌تری تشکیل می‌دادند، و اساس هر گروه تازه یک نر و یک ماده بود که با هم جفت‌گیری می‌کردند، و این‌ها اتاق‌های جداگانه‌ی خانه‌ها را اشغال می‌کردند. بعضی‌ها تکرر بودند که عده‌شان بسیار زیاد بود، و این‌ها ظاهراً کارکرد ویژه‌ای در گروه‌ها، چه بزرگ و چه کوچک نداشتند، اما سعی می‌کردند خود را به گروه‌ها و زوج‌ها بچسبانند، که گاه‌گاهی آن‌ها را تا مدت کوتاهی تحمل می‌کردند اما اغلب آن‌ها را از خود می‌رانند یا نادیده‌شان می‌گرفتند. این جانوران تکرر و منزوی گاهی دور هم جمع می‌شدند، ظاهراً به این امید که از بار تنهایی خود بکاهند، دو یا سه نفر پهلوی هم می‌نشستند و گروه‌های بزرگ‌تر را تماشا می‌کردند. اما اکثر اوقات پرسه می‌زدند و تماشا می‌کردند، و این خود آینده‌ی ناخوشایندی بود که کارها و کردار مرانشان می‌داد، و من تصور می‌کردم که در رفتار تند و تنهای اینان و در چشمان سخت انتقادآمیز اما تشنه‌شان خودم را می‌دیدم، و تصور می‌کردم این جانوران مرانیز به چشم یکی از همین موجودات تکرر و منزوی نگاه می‌کنند - البته به شرطی که اصلاً نگاهی به من می‌انداختند. اما این‌ها گونه‌ای بودند که به نظر می‌آمد از صبح تا شب به شدت گرم کار هستند، یا به عبارت دیگر، به خود مشغول و فرو رفته در خویش‌اند. مدام در حرکت بودند، لحظه‌ای آرام نمی‌گرفتند، میوه جمع می‌کردند و می‌خوردند، از اتاقی به اتاقی، از خانه‌ای به خانه‌ای نقل مکان می‌کردند، در اتاق یا ساختمانی یک روزی یا یک ساعتی سکونت اختیار می‌کردند و بعد به جای دیگری می‌رفتند، با جیرجیر خشن و تندشان حرف می‌زدند، طوری حرف می‌زدند انگار بیش‌تر حرف‌هاشان برای آن است که از فشار انرژی از بار درگیری‌ها و زد و خوردها آزاد شوند - از فعالیت جنسی راحت شوند. این جانوران به شکل خارق‌العاده‌ای سخت دارای میل جنسی

بودند، اما شاید علت آن این بود که دستگاه تناسلی شان مدام در معرض دید بود. در باره‌ی نرینه‌ها توضیح داده‌ام. مادینه‌ها از مقعد تا زیر شکم چاک‌هایی داشتند که حاشیه‌ی آن به رنگ ارغوانی بود. نرینه‌ها هر وقت هر مادینه‌ای به هر سن و سال به آن‌ها نزدیک می‌شد تحریک جنسی می‌شدند، و مادینه‌ها نیز تقریباً مثل نرینه‌ها از نظر جنسی حساس بودند. و قسمت اعظم وقت آن‌ها صرف خودنمایی جنسی می‌شد، توجه یکدیگر را جلب می‌کردند، جفت جنسی یکدیگر را تصاحب می‌کردند و رفتار جنسی جانوران دیگر را تماشا می‌کردند. هرگاه جفتی عملاً به هم رسیده بودند و توافق کرده بودند با هم جفت‌گیری کنند، پشت دیوار یا بوته‌ای می‌رفتند تا نیمچه خلوتی داشته باشند، و این‌ها نیز مثل آدمیان در جفت‌گیری صورت‌های متنوعی داشتند. دیگران به تماشای این عمل جنسی می‌آمدند، و از شدت هیجان جیرجیرها و هاف‌هاف‌های بلند پرخروشی سر می‌دادند، و وقتی چنان تحریک می‌شدند که لگام نفس از دستشان بیرون می‌رفت، به هم می‌پاییدند و به بوته‌های نزدیک یا به مکان‌های محفوظ می‌رفتند. به‌طوری‌که امکان داشت یک جفت‌گیری آتش‌التهاب جنون‌آمیزی را روشن کند که یک نیم‌روز ادامه یابد. شایان توجه آن‌که این رفتار جنسی زمانی به اوج قوت خود می‌رسید که ماه به بدر کامل نزدیک‌تر بود، و برعکس هرچه شب‌ها تاریک‌تر می‌شد تمایل جنسی نیز فروکش می‌کرد. با این‌همه جفت‌گیری به همان اندازه در روز رایج بود که در شب. چنین می‌نمود که این جانوران از تاریکی می‌ترسیدند، و به تدریج که شب بر سر دست می‌آمد بیش‌تر گرد هم جمع می‌شدند، و نخستین بار با دیدن این ترس بود که موفق شدم تا حدودی نسبت به آن‌ها احساس ترحم یا علاقه کنم، زیرا این جانوران به‌راستی تنها و بی‌کس بودند، و شجاعانه عمل می‌کردند، و وقتی خورشید فرو می‌نشست، جانوران خردسال را جمع می‌کردند، روی دیوارهای بلند دیده‌بان می‌گذاشتند، و هنگام رفت‌وآمد با نگاه‌های ترس‌خورده پشت سرشان را می‌پاییدند. اما دشمنی در میان نبود، یا دشمنی که من بتوانم ببینم. و اکنون کشش تازه‌ای نسبت به آن‌ها تجربه کرده بودم که احساس همدردی بود، به تدریج با همدلی بیش‌تری این جانوران را نگاه می‌کردم و از تنفر من نسبت به آن‌ها کاسته شده بود. برای مثال، به من ثابت شد که این‌ها تازه شروع کرده‌اند روی دو پا راه

بروند، و همین خود نشان می داد چرا بدین شکل تلو تلو می خوردند، یا چرا در هر قدمی که برمی دارند از یک حالت توازن ناپایدار به توازن ناپایدار دیگری جست می زنند، درست مثل سگ بزرگی که وادارش کرده باشند روی دو پا بایستد. به علاوه مسائل دیگری را نیز توجیه می کرد: حالت جسمانی بی اندازه رقت انگیزشان که برجسته ترین مشخصه ی آنها نیز بود. مثل همه ی سگ و موش ها، وضع چشم های این موجودات زمانی به کار می آمد که روی چار دست و پا حرکت می کردند، اما اکنون که روی دو پا حرکت می کردند، بینی برجسته و تیز آنها خود به خود می خواست جهت آن رو به بالا به آسمان باشد، درحالی که چشم هاشان مثل چشم های لوچ به چپ یا به راست رو به پایین کشیده می شدند، که این برای این بود که واضح و بهتر ببینند. و وقتی راه می رفتند یا تلو تلو می خوردند مدام سرشان را به پایین و به یک طرف خم می کردند نخست به یک سمت و بعد به سمت دیگر، و در همه ی این مدت می کوشیدند عضلات گردنشان را به زور خم کنند. خودم را که جای آنها گذاشتم متوجه شدم که این ها دنیا را به شکل دو نیم دایره ی متفاوت می بینند، دو نیم دایره در دو طرف کله شان. و برخلاف آدمیان که پشت سر کور هستند و در نتیجه مدام ناچارند سرشان را به چپ و راست بچرخانند که عمدتاً در حول یک محور افقی انجام می گیرد، و با این همه نسبت به دو سوم طیف ممکن بینایی کور هستند، این جانوران همیشه چشم هاشان را رو به بالا، رو به آسمان می تاباندند و برای تصحیح آن، حرکات سر و گردنشان بسیار سریع بود، و همین پرش مداوم سر حالت بی قراری عمومی آنها را پررنگ تر نشان می داد. به نظر می آمد جوان ترها و دارندگان ماهیچه های انعطاف پذیرتر بودند که می توانستند میدان دید خود را بالنسبه وسیع تر کنند، و این کار را با جهش های سریع پوزه هاشان که رو به آسمان بود محقق می ساختند، و هریک از جهش های جانبی وقفه ای در گردش متقاطع بود که معمولاً به صورت مورب بود. این حرکات سر حالت تصویرهای یک فیلم کهنه یا کارتون را القا می کردند که با سرعت کافی روی پرده نمی افتند.

متوجه چیز دیگری نیز شدم، که هر وقت خسته بودند، یا مطمئن بودند تنها هستند، چهار دست و پا بر زمین می ایستادند و مدتی به صورت چهار دست و پا

دور و بر خود می‌دویدند. و به‌راستی بسیار سریع و استادانه می‌دویدند، زیرا بدنشان برای همین نوع حرکت طراحی شده بود. اما وقتی فرد یا گروهی مدت زیادی به این رفتار ادامه می‌داد، دیگران به‌تدریج دست به حرکات تندخویانه می‌زدند، و بعد شروع به وراجی و جیغ‌وویغ‌های سرزنش‌آمیز و انتقادآمیز می‌کردند، و مقصرین در این مدت سرکشی می‌کردند، بعد احساس گناه می‌کردند، و سرانجام دیر یا زود دوباره تلو تلو خوران به حالت قائم برمی‌گشتند.

شب‌هایی که ماه نبود و در اتاق‌های بی‌سقف بر کف سنگی میدان تنگِ هم کز می‌کردند، مثل سگ یا میمون می‌نشستند، چمباتمه می‌زدند، دست‌هاشان را برای حفظ تعادل مستقیم جلوی خود می‌گرفتند، و در تاریکی خیلی بیش‌تر چهار دست و پا حرکت می‌کردند. این جانوران دو وضع مختلف داشتند که با هم بسیار تفاوت داشت: وقتی روی دو پا می‌ایستادند و ناشیانه نیمه‌تلوتلو می‌خوردند، با آن میدان دید پُر تکان و ناجور که به آن‌ها ظاهری متفرعانه و خودبزرگ‌بینانه می‌بخشید، و دیگری زمانی بود که چهار دست و پا به سرعت می‌دویدند و جست‌وخیز می‌کردند، که به‌راستی به نظر می‌آمد دو گونه‌ی متفاوتند، و تصور می‌کنم آن‌ها را ناخودآگاهانه به صورت دو گونه می‌دیدم، زیرا خوب به یاد دارم که وقتی میمون‌های آدم‌نما برای اولین بار ظاهر شدند، واکنش اولیه و آنی من حالت هشدار و اعلام خطر نسبت به اشغالی تازه نداشت، بلکه به صورت مبهمی فکر می‌کردم که شاید همین موش-سگ‌ها هستند که به شیوه‌ی سومی دارند وارد صحنه می‌شوند.

این میمون‌های آدم‌نما از گونه‌ای بودند که برای ما آدمیان آشناست. این‌ها نوعی شمپانزه بودند، اما بزرگ‌تر از شمپانزه‌هایی که در باغ‌وحش‌ها برای به نمایش گذاشتن نگه می‌دارند. آن‌ها تاب‌خوران از میان درختان و دیوارها وارد شهر شدند، و وقتی موش-سگ‌ها را دیدند از خود واکنش خاصی نشان دادند اما این واکنش از نوع واکنش‌هایی نبود که بتوانم آن را بی‌درنگ در همان لحظه‌ی اول تفسیر کنم. با آن‌که این تازه‌واردان بی‌حرکت ایستادند و یک‌جا دور هم جمع شدند، اما به نظر نمی‌آمد که صرفاً ترسیده باشند، و در عین حال راضی و خوشحال نیز به نظر نمی‌آمدند. سر در خود تبادل نظر می‌کردند، در سمت شمال شهر بودند، تا آن‌که

دویست نفری در آن مکان اجتماع کردند. و همزمان، موش-سگ‌ها چشمان تابه‌تای خود را این طرف و آن طرف به طرف تازه‌واردان چرخاندند، و گرد هم اجتماع کردند، و وقتی میمون‌ها جلوتر آمدند و بعد در سراسر شهر جست‌وخیز کردند و تاب خوردند و گوشه‌ها و اتاق‌های خالی و بدون سکنه را پیدا کردند، هیچ حرکت پرخاشجویانه‌ای نسبت به میمون‌ها نکردند. وقتی تازه‌واردان سعی کردند جاهایی را بگیرند که قبلاً اشغال شده بود، گلایه‌ها و سرزنش‌های تند بسیار و سیعی بلند شد، اما به نظر می‌آمد که هر دو گونه حق دیگری را برای زندگی در این مکان به رسمیت می‌شناسد. میمون‌های تازه‌ای گروه گروه از راه می‌رسیدند. شهر از حیوان مالامال شد. به نظر می‌آمد که نوع اول یعنی موش-سگ‌ها میمون‌ها را به چشم موجودات زیردست و درجه دوم نگاه می‌کردند، و به نظر می‌آمد که میمون‌ها نیز این نظر را پذیرفته‌اند، یا آن‌که آمادگی داشتند تا چنین بنمایند که با نظر موش-سگ‌ها موافقت می‌کنند. میمون‌ها برای این جانوران گنده‌ی تلو تلو خور خدمات کوچکی انجام می‌دادند، و تمایل داشتند از سر راه آن‌ها کنار بکشند. با این همه به چشم من انسان، میمون‌ها در مجموع دوست‌داشتنی‌تر و همدلانه‌تر بودند، شاید بدین دلیل که من با میمون‌ها آشنا بودم. بیزاری شدیدی نسبت به میمون‌ها برخلاف موش-سگ‌ها در خود احساس نمی‌کردم، و این در حالی بود که هر چند همدلی من نسبت به موش-سگ‌ها روز به روز بیش‌تر می‌شد، اما همچنان از آن‌ها بیزار بودم. و به نظر می‌آمد که در چشمان میمون‌ها همدلی با من خوانده می‌شد، نوعی ادراک، نوعی فهم، هرچند نه سعی می‌کردند به من نزدیک شوند و نه به من آزاری می‌رساندند، این‌ها نیز مثل آن‌های دیگر عمدتاً مرا نادیده می‌گرفتند. چشمان میمون‌ها سخت غمبار، سخت آگاه و هشیار است، از آن نوع چشم‌هایی است که با چشم‌های آدمی حرف می‌زنند. و این دیگر چه نوع خودپسندی است، تعریف از خود کردن است؟ زیرا چشم‌های اکثر آدمیان تند، آگاه، زیرک و غرّه هستند، مثل چشم‌های موش-سگ‌ها هستند. عمقی که در چشمان میمون نهفته است به هیچ وجه در پشت چشمان همه‌ی آدمیان ننشسته است. اکنون دریافتم که من در یک شهر پرجمعیت پرهیاهوی پردرگیری آلوده شده آمدوشد می‌کنم، هر جا بتوانم خود را از موش-سگ‌ها کنار می‌کشم، و با میمون‌ها که از آن‌ها بسیار آدمی‌تر می‌نمودند با

خیال راحت دیدار می‌کنم. اما جمعیت هر دو گروه روز به روز انبوه‌تر می‌شد، شهر پرپر بود، و روزها می‌گذشتند، به‌طوری‌که فقط نیمی از صورت روشن ماه بر زمین ما خودنمایی می‌کرد، و بعد بیش‌تر پشت تاریک ماه مادینه بود تا صورت نورانی‌اش، و تاریک بود، یکسره تاریک بود، و من می‌دانستم به‌زودی زود، که بیش از دو هفته طول نمی‌کشید، می‌باید آماده‌ی نزول قرص بلور باشم. اما همه‌ی میدان مرکزی همیشه پر از حیوان بود، (همان‌گونه که در روزگاران دور می‌بایست پر از آدمیان بوده باشد، که گرد هم می‌آمدند تا گفت‌وگو کنند یا چیزهایی مبادله کنند یا معامله‌ی پایاپای کنند)، و وجب‌به‌وجب میدان پوست میوه ریخته بود و تپاله و سنگ و تکه‌های چوب یا شاخه و برگ‌های قهوه‌ای. اگر هرگز دست به نظافت میدان هم نزده بودم هیچ فرقی نمی‌کرد.

تاریکی ماه نو شهر را در بی‌هوایی بدبوی گرمی فرو برده بود، و همه‌ی جانوران یکجا جمع شده بودند، داس بسیار کوچک ماه را در آسمان تماشا می‌کردند، و همه‌جا روی درخت‌ها و دیوارها قراول گذاشته بودند. آرام‌تر از معمول بودند. آرامی خوبی نبود. در میدان بزرگ عمدتاً موش-سگ‌ها بودند، به‌جز میمون‌هایی که انتخاب کرده بودند موش-سگ‌ها را تیمار کنند، یا برای تفریح آن‌ها دلقک‌بازی کنند. یک روز عصر دیروقت که خورشید می‌رفت، جسورانه به میدان رفتم، فکر می‌کردم شاید در آن ساعت دلگیر که به نظر می‌آید همه‌ی موجودات غرق در تفکرند، این موجودات نیز آمادگی دارند به چیزی گوش دهند و درک کنند. مثل احمق‌ها توی میدان ایستادم، و به زبان انسان به آن‌ها چنین گفتم: «یاران من، فقط چهارده روز وقت داریم. همه‌ی وقتی که داریم دو هفته است. زیرا دارند می‌آیند، و همین‌جا فرود می‌آیند، روی این دایره در مرکز میدان. ولی در این مکان فرود نمی‌آیند که متعفن و پراز آشغال است، پس خواهش می‌کنم به خاطر خودتان و نیز به خاطر من، به خاطر همه‌ی موجوداتی که بر این زمین بیمار بدبخت زندگی می‌کنند، بیایید و این محل را پاک و پاکیزه کنیم، بیایید آن را با شاخه‌های درخت جارو کنیم، و بعد آب بیاوریم و لکه‌های چرک و کثافت را از روی آن بشوئیم.» با صدای استوار سخن گفتم و لبخند زدم، و با حرکات سر و دست نشان دادم چه باید بکنیم، اما من که حرف می‌زدم آن‌ها در اطراف پرسه می‌زدند، یا بینی‌های

نوک‌دارشان را یک‌وری می‌چرخاندند تا یکی از دو سطح دید آن‌ها مرا نیز دربرگیرد، و میمون‌های نوک‌مآب جلوتر جستند و با چشم‌های غمگین خود مرا نگاه کردند، می‌کوشیدند بفهمند – اما البته نمی‌توانستند بفهمند، و چگونه ممکن بود بفهمند؟ شاید کم‌وبیش امیدوار بودم که معنای کلمات من خود را به این مغزهایی که دارای برنامه‌ریزی بسیار متفاوتی بودند برساند و با آن‌ها ارتباط برقرار کند، آن هم به این دلیل که از فرط استیصال نیازمند به این ارتباط بودم.

تاریکی از اقیانوس و جنگل شتابان فراز آمد و فلات و شهر پرازدحام را درپیچید، و من به لبه‌ی تنده رفتم و همان‌جا نشستم، و ستارگان را تماشا کردم و به سروصدای متنوع اما خفیه‌ی جانورانِ پشتِ سرم گوش دادم، و آن‌ها نیز آسمان‌ها را تماشا می‌کردند، و در آسمانِ پشتِ ماه دایره‌ی تاریکی بود که بر یک سمت آن خط باریکی از نور به قطر مویی نشسته بود.

شاید به خاطر ترس آن‌ها از تاریکی بود، شاید ترس از تاریکی نشاطِ طبیعی حرکت و صدا را متوقف می‌کرد و آن‌ها را با انبوهی از انرژی مصرف‌نشده تنها می‌گذاشت؛ یا شاید صرفاً بدین خاطر بود که شهر چنان پر شده بود که جایی برای ادامه‌ی ادب و نزاکت باقی نمانده بود – به هر حال و به هر دلیلی که بود آن شب جنگ آغاز شد. نخست از بو، از بوی خون بود که واقعه را فهمیدم، بویی که اکنون دیگر آن را خوب می‌شناختم. و درگیری‌های ناگهانی برپا شد که از حد معمول بسیار بلندتر بود، و صدای فریاد و جیغ بلند شد. این جیغ و فریادها مثل جیغ و فریاد همان زنان دیوانه از خون بود که در جنگل گرد آتش سر می‌دادند، و شب دراز و دم‌کرده و تاریک به صبح رسید، و من وارد شهر شدم و نعش‌ها را دیدم که توی میدان مرکزی و میان خانه‌ها افتاده بودند. بیش‌تر این مردگان از جمع میمون‌ها بودند، هر چند دو جسد موش-سگ نیز دیده می‌شد. و اکنون این دو نژاد به کلی از هم بریده بودند، به جز تعدادی میمون که به اختیار خود در نقش خدمتکار یا دلقک پیش آن جانوران گنده که آن‌ها را تحمل می‌کردند مانده بودند. شهر تقریباً دو قسمت شده بود، و اکنون قراولانی که بالای درختان و روی دیوارها کشیک می‌دادند مراقب یکدیگر بودند، به جای بیرون به درون روی آورده بودند.

در این تنش تازه و داغ و مشکوک صبح به آرامی گذشت. جنگ تازه‌ای شروع

نشد، وقتی خورشید بالای سر شهر ایستاد، به نظر می‌رسید با پارس کردن‌ها و جیرجیر کردن‌ها و وراجی کردن‌ها آتش بس اعلام شده است، من این صداها را پیش از این شنیده بودم اما نفهمیده بودم. هر یک از دو سپاه نمایندگانی فرستاد و جنازه‌ها را کشان‌کشان بردند. جنازه‌ها را نسوزانند، بلکه آن‌ها را از میان شهر و بعد حومه‌ی شهر کشیدند، و توی همان سوراخ عظیمی انداختند که رود به درون زمین فرو می‌رفت. فریاد سر دادم که «نه، نه، نه»، رود را و آن‌گاه دریا را نباید آلود، اما به یاد آوردم که آدمیان چگونه همه‌ی اقیانوس‌ها و رودها را به زهر آلوده‌اند تا جایی که جانوران و ماهیان دارند می‌میرند، و به همین دلیل درحالی‌که احساس ناخوشی و ناامیدی می‌کردم، راهم را کشیدم و رفتم، و پیش خود فکر می‌کردم چه جنازه‌هایی موفق می‌شوند در مسیر آبراهه‌ی تاریک رود بگذرند و از دل زمین بیرون بیایند، از آبشارهای بزرگ و کوچک فرو بریزند، و از آن‌جا به رود وسیع مسطح پیوندند، و سرانجام به دریا برسند — دست‌کم دل و جگر این جنازه‌ها پاکیزه‌تر از کثافات کُشنده و مرگباری است که آدمیان به جریان‌های دریایی خورانده‌اند.

با نزدیک شدن شب، و فروکش کردن غمگانه‌ی نور در آسمانِ سرخ‌فام، دوباره کشت و کشتار شروع شد، و تمام شب را جنگیدند، و من سر جای خودم بر لبه‌ی پرتگاه نشستم و کوشیدم صدای جنگ را نشنوم و صحنه‌های کشتار و خونریزی را در عالم تخیل خویش چندان به دقت پیگیری نکنم. هنوز سیزده روز تا کامل شدن ماه راه بود، و می‌دانستم امیدی به نظافت شهر نیست، امیدی به آمدن بلور نیست، مگر این‌که بخت یاری می‌کرد (که دلیلی برای یاری بخت نمی‌دیدم) و جانوران همان‌گونه که ظاهراً بی‌خبر به شهر آمده بودند دوباره شهر را می‌گذاشتند و می‌رفتند.

صبح روز بعد کپه کپه جنازه تلنبار شده بود، و همه‌ی شهر بوی خون می‌داد. و اکنون این جانوران، جانورانی که خوراکش آب و میوه بود دور کپه‌های جنازه جمع شده بودند و گوشت و موی جنازه‌ها را تکه‌تکه می‌کنند و می‌خوردند. و وقتی رفتم تا از نزدیک نگاه کنم برای اولین بار ترسیدم، از این جانوران، از این میمون‌های آدم‌نما از این موش-سگ‌ها ترسیدم. من اکنون گوشت بالقوه بودم، همان‌گونه که آن‌ها برای هم گوشت بالقوه بودند. با آن‌که بیست متر هم با آن‌ها

فاصله نداشتم، مرا نادیده گرفتند، تا آن‌که سه تن از ایشان از حضور من در آن‌جا آگاه شدند، و پوزه‌های نوک‌دارشان را رو به من چرخاندند، و دندان‌های تیزشان که سفید و آغشته به خون بود، و دیدم خون از پوزه‌هاشان چکه‌چکه فرو می‌چکید، همان‌گونه که زن‌هایم را دیده بودم که خون از صورت‌هاشان فرو می‌چکید. به لب دریا برگشتم و در نومی‌دی فرو رفتم و تسلیم نومی‌دی شدم. امید را وانهادم. می‌دانستم این کشت و کشتار ادامه پیدا می‌کند. بدتر می‌شود. اکنون دیگر برای خوردن هم یکدیگر را می‌کشند. می‌دانستم در معرض خطر اما هیچ اهمیتی نمی‌دادم. در چنین حالت‌های روانی دلایل بسیاری به طرفداری از خرد نومی‌دی می‌توان پیدا کرد. بشریت مبلغان زیادی یافته است تا به طرفداری از نومی‌دی بحث کنند و این مبلغان همیشه نیرومندتر از هوادارانِ اندک شقّ دیگر بوده‌اند. خود را بر لبه‌ی تنده دراز کشاندم و از آن بالا به جنگل‌های عمیق نگاه کردم، جنگل‌هایی که قرن‌ها طول کشیده بود تا بدین حد برسند، جنگل‌هایی که بی‌شک محل زندگی جانوران زیبای زردرنگ من بود و مرغانی که به رنگ‌های روشن آسمان‌های طلوع و غروب آفتاب بودند قوس زندگی‌های خود را طی می‌کردند، زندگی‌هایی که به کوتاهی و اختصار زندگی من بود. و بعد خوابیدم. می‌خواستم زمان را به خواب بگذرانم بلکه پایان آن زودتر از راه برسد.

وقتی بیدار شدم اواخر بعدازظهر بود و با آن‌که هنوز آفتاب بر اقیانوس دوردست برق می‌زد، اما زیر پای من، بر فراز جنگل تقریباً شب بود. جنگ هنوز ادامه داشت. صدای جانوران را می‌شنیدم که در چند متری در ساختمان‌هایی که تقریباً تا تنده می‌رسیدند یکدیگر را تعقیب می‌کردند. خوش نداشتم رویم را برگردانم و نگاه کنم، زیرا از گوشه‌ی چشم یکی از جانوران موش‌مانند را می‌دیدم که در حال جان‌کندن بود و در جدال با مرگ غلت می‌زد و جیرجیر می‌کرد و دست و پا می‌زد و خاک به هوا بلند می‌کرد. باز روبه‌رو و به جنگل نگاه کردم، جایی که پلنگ، طوطی و مارمولک که کهن‌تر از انسان بودند شعله می‌کشیدند و می‌سوختند، و آن‌گاه مرغ سپید عظیمی را دیدم که روبه‌روی من بر هوا آرمیده بود، و به‌جای آن‌که سوار بر جریان هوا از کنار چشمان من براند و بگذرد، در لحظه‌ی آخر چرخ می‌زد و پهلوی من بر لبه‌ی پرتگاه نشست، درحالی‌که توزانی که بال‌های

بزرگش برقرار کرده بودند فرود او را بی خطر می کرد. این مرغ از گونه‌ی مرغانی که می شناختم نبود. بلندی مرغ به حال نشسته به حدود یک متر و سی سانتی متر می رسید، پر و بالش سفید بود، و نوک زردرنگش رگه‌ی مستقیمی بود که ظاهری عبوس و جدی به مرغ می بخشید. پیش خود غبطه خوردم که چگونه این مرغ در چشم به هم زدنی خود را بر موج گرم هوای شامگاهی می سُراند و دور می شود، مثل شناگری که از روی صخره‌ی گرمی سُر می خورد و به درون دریای موج فرو می شود. به همین پدیده می اندیشیدم که مرغ چرخید و با چشمان بسیار گرد طلایی اش مستقیم مرا نگاه کرد. به طرف مرغ رفتم و مرغ بر زمین تپید، مثل مرغان خانگی که با بال های گسترده‌ی خود مثل حفاظی بر تخم هاشان می خوابند، و من خود را به پشت او کشاندم، و به محض آن که ایمن بر پشت او جا گرفتم خود را به درون هوا لغزاندم، و ما به نرمی از فراز تپه‌ی سنگی شیب دار، و آبشارها و آنگاه از فراز جنگل عمیق، که اکنون با نزدیک شدن شب خاموش بود، پایین می رفتیم. پشت مرغ، پهنای بال او، به سه یا چهار متر می رسد. من بلند شدم و نشستم و برای آن که نیفتم به پره‌های او چنگ زدم، اما بادی که دامن کشان از جانب دریا هجوم آورد نزدیک بود مرا از آن بالا سرنگون کند و پایین روم و پایین روم تا به نوک درختان برسم، و من دمر بر پشت مرغ خوابیدم، درحالی که دست هایم در دو سوی مرغ درست در بالای محل اتصال بال های او قرار گرفته بودند. شیب پره‌های سفید مرغ هنوز گرمای خورشید را حفظ کرده بود، و لغزنده بود، و بوی پاک‌ی و سلامت می داد، مثل بوی تخم مرغی بود که تازه است، بوی تخم مرغ تازه می داد. درست زیر چشم های من از پره‌های سفید مرغ نور می تابید، مثل نور آفتاب که از پهنه‌ی برف پوشی بتابد، و من سرم را چرخاندم و یک طرف صورتم را روی پرها گذاشتم، و از روی گردن و شانه های او پایین را نگاه کردم، و شیرجه رفتیم و بر فراز دریا پریدیم و در امتداد قله‌ی امواج شتابان گذشتیم، و با آن که تمامی خشکی مابین ساحل و حاشیه‌ی فلات در تاریکی فرو رفته بود، اما قله های امواج هنوز جرقه های نور می پراکندند، نور خورشیدی که در حال فرونشستن در دریا بود. خورشید سرخ رنگی بود در آسمانی گلگون، تا با کشتاری که زیر آسمان شهر در جریان بود همخوان باشد — که من هم اکنون از این بالا از میان هوایی که رو به تاریکی داشت

می توانستم شهر را ببینم، شهر را با دیوارها و ستون های سفید در ابعاد بسیار کوچک، زیرا فرسنگ ها با ما فاصله داشت. و ما همچنان بر فراز امواج پیش رانديم و هوای شور و سرد دریا را با نفس های بسیار عمیق به درون ریه هایم می کشیدم و هوای شور و سرد ریه هایم را از چرک و خون و کثافت روید و پاک کرد. و ما همچنان رفتیم تا به جایی رسیدیم که ساحل و قاره ی بَر پشت ساحل به صورت باریکه ای از تاریکی در آسمان تحلیل می رفت، در آسمان بلندی که از ابرهای درخشان انباشته بود، و آن گاه مرغ من یکی از بال هایش را خم کرد تا چرخ بزند و بازگردد، اما من فریاد کشیدم، «نه، هنوز نه، پیش برو،» و مرغ تازان به پیش راند، و هوا سوت زنان از بغل گوش هایم که از سرما می سوختند می گذشت و من می توانستم طعم پشنگه های شور را بر لب ها و ریشم احساس کنم. و ما همچنان رفتیم و رفتیم، و بعد من با احتیاط تمام به پشت چرخیدم، درحالی که دست هایم به عقب خم شده بود و به پرهای نرم تری چنگ زده بودم که در شکاف های گرم زیر بال های پرنده جای داشتند، بال هایی که یا در کار حفظ تعادل بودند یا در حال کوفتن، و من به بالا به درون آسمان که بر آن ستاره پاشیده بودند نگاه کردم و در آسمان ماه بود که پشت او به زمین بود، و برشی از لبه ی خود را که یک انگشت از دیروز پهن تر بود نشان می داد انگار بخواهد مرا به یاد غم و شکست و ناکامی ام بیندازد. و اکنون رو به روی ما ساحل پرتغال قرار داشت و کونچیتا بود که بر سنگ پوز خود ایستاده بود و چشم به دریا داشت. پشت سر کونچیتا لکه ی سرخ حومه ها قرار داشت که مثل لک سرخک پهن شده بود، و زیر پای کونچیتا دریا بود که جست و خیز می کرد و غلت می زد. کونچیتا آواز می خواند یا چیزی ورد گونه می خواند، یا حتی حرف می زد - زیرا ترانه ای در بسته و نگران کننده و پُرسکته بود و نشان می داد کونچیتای بیچاره همان قدر برای راهبگی خود نامناسب بود که در آغوش من خوشبخت بوده بود.

«بیا، فریاد کن!» چنین گفت خورشید برنجین،

دریای طاووسی جیغ آبی سر داد، خانه های بوقلمونی جیغ سرخ،

خورشید و دریا مبارزه جویانه گفتند «بیا!»

زمین سرودش را خواند، من اما گنگِ زبان بسته بودم.

آهسته، آهسته، پاهای من بر شیبِ شن‌پشته‌های انبوه،  
 صدف‌های تابدار نغمه‌های کهن دریا را باز می‌خوانند  
 بَرید این پاهای کند مرا تا خون روان شود.  
 «آن کس که به رقص برنخیزد باید که از او خون بریزد،» چنین گفتند.

نه میمون آدم‌نمایی است، نه الاهی است تا تاب‌خوران  
 از درختی به درختی پرواز کند،  
 یا به دریا فرمان دهد از ترس من آرام شو،  
 تقسیم‌شده، کوه‌قامت‌شده، چیز ناشیانه‌ای در میانه،  
 آسمان را پاییدم که همچنان می‌سوخت، علفِ سبزِ تندتری می‌تاباند.

خواندن! خواندن! بعد از ظهر مشتعلی را همچون میوه‌ای گرم  
 در دست فشردن! آن‌گاه آن را همنوا به بیرون پرتاب کردن!  
 امواج را گرفتن، آزادیِ ضرباهنگ آنان را گرفتن،  
 و بر پاهای از دریا تعلیم‌گرفته آن را رقصان به نهایت رساندن.

اما خون و عصب دیرزمانی است مصلوب شده‌اند  
 آن‌چنان که من به ناگزیر باید رهایی شیرینی در ترانه بیابم.  
 نه منم که همچون مرغان به آزادی بخوانم  
 که گلویم واژه‌های انسانی می‌سازد و بس.

دریا را انکار کن، شن‌های زمزمه‌گر را،  
 راحتی مرا دست‌ها، پاهای آزادشده نیاوردند،  
 یا عشق که ذهن را به درد می‌شکند  
 تا گوشت را باز یکپارچه بدرخشاند.

اینان هنوز از آن من اند، اما تنها در دسترسی های دورِ سرد بلند  
 آن جا که ذهن محکم حلقه می زند  
 تا بیافریند، باحوصله چیزی بیافریند که  
 اندام های سست، در بند، با نام ترانه می شناختند و بس،  
 اما به روزگاران دور.

بانگ زد، «کونچیتا، کونچیتا،» اما صدای مرا نشنید، از فراز دریا دوردست را  
 نگاه می کرد، اما اکنون مرغ من دور زده بود و روبه بازگشت داشت و دیری نگذشت  
 که به لب دریا رسیدیم، به همان جایی رسیدیم که من قدم به خشکی نهاده بودم، و  
 بعد به فراز جنگل رسیدیم، و باز روی همان لبه ی پرتگاه بودیم. نشستن این مرغ  
 سپیدِ عظیم تعدادی از میمون ها را وحشت زده کرد؛ این ها جایی مخفی شده بودند  
 که بوته ها به صورت انبوه رشد کرده بودند. میمون ها و راجی کنان از آن مکان رفتند،  
 و من سر جای معمول خود نشستم، و مرغ سپید مدت کوتاهی به حالت سکوت  
 پهلوی من نشست، و آن گاه بر بال های سفیدش به پرواز درآمد و به درون تاریکی  
 آن شب فرو شد.

و بدین ترتیب آن شب نیز گذشت، درحالی که پشت سرم جیغ ها و صدای  
 جنگیدن همچنان ادامه داشت، اما اکنون حس می کردم از سوی جنگ کم تر مورد  
 ستم قرار گرفته ام، زیرا ذهنم را مدام به پرواز دراز و خنک خود مشغول می داشتم که  
 بر پشت گرم از خورشید آن پرنده ی بزرگ انجام گرفته بود، و به عشق قدیم  
 کونچیتا مشغول می داشتم که شکست جداگانه ی خود را بر ساحل جداگانه ی  
 خویش با زبان الکن بیان می داشت.

تا سه روز به مرکز شهر نرفتم، اما به امید دیدن آن مرغ سپید همان جا بر لبه ی  
 پرتگاه نشستم، اما نیامد، و سرانجام به خود جرئت داده دست به کار شدم، و  
 درگیری ها هنوز ادامه داشت، و آن قدر کشته داده بودند که نه می توانستند جنازه ها  
 را بخورند و نه می توانستند آن ها را سر به نیست کنند، و همه جا انبوه انبوه جنازه  
 افتاده بود. همه ی جانوران از این درگیری های دراز به جان آمده بودند. درگیری ها  
 هولناک تر و نومیدانه تر و ماشینی تر شده بود. اکنون جانوران سخت دیوانه شده

بودند، و چشم‌هاشان سرخ شده بود، و پشم و پوستشان چرک و زبر و زمخت شده بود. موش-سگ‌ها دیگر برای روی دو پا ایستادن کوششی نمی‌کردند، چهار دست و پا به اطراف می‌دویدند، و هر جا میمون‌ها را می‌دیدند هر جای بدنشان را که پیش می‌آمد با دندان‌های نیش برنده‌ی خود گاز می‌گرفتند و می‌کندند. این بار نیز به حضور من توجه چندانی نشان ندادند، و من به میدان رفتم، زیرا می‌خواستم ببینم چگونه می‌توان میدان را برای ماه کامل آماده کرد. بیش از یک هفته به ورود ماه کامل نمانده بود. هیچ چیزی که امیدوارکننده باشد ندیدم، و به همین دلیل دوباره به پرتگاه خود بازگشتم. اکنون دیگر از رؤیای خود برای آماده کردن محوطه‌ی فرود دست برداشتم، و به جای آن رؤیای بازگشت به دریا را در سر می‌پروراندم، رؤیای نرم‌نرم لغزیدن به درون نمک تازه مثل مرغی که بخواهد وارد هوا شود. همان جا بر لبه‌ی پرتگاه نشستم، روزها و شب‌ها می‌آمدند و می‌رفتند، چشم به اقیانوس دور دست دوخته بودم، و با حسرت فکر می‌کردم ای کاش از پشت پرده سُر خورده بودم و به دریای سالم افتاده بودم، و در دریا الواری یا تیرک بادبانی یا ماهی یا چیز شناوری پیدا می‌کردم و مثل بارناکل، مثل جانورانی که به کشتی‌ها می‌چسبند، به آن می‌چسبیدم تا آن‌که شاید بلور دلش به رحم می‌آمد و سرانجام مرا بالا می‌کشید. صبحی بود و من بر لبه‌ی پرتگاه نشسته بودم و سه روز به ماه کامل مانده بود، و به خودم می‌گفتم که آیا بهتر نیست از این دیوار شیشه‌ای لغزان لغزان پایین بروم، و بدوم، و آن قدر بدوم تا به دریا برسم، که در همین وقت مرغ سپید بازگشت و پهلوی من نشست و با چشمان سبز مهربانش به من سلام کرد. و باز روی زمین تپید و من بالا رفتم و بر پشتش سوار شدم، و باز بال‌کشان از فراز جنگل گذشت و به دریا رسید و درست بالای سر امواجی که بر ساحل می‌غلتیدند بر دریا چرخ زد. اما اکنون می‌فهمیدم چرا مرغ برای بردن من آمده است. زیرا دریا دیگر مثل گذشته چاه شور و سرد و تروتازه‌ی سلامتی نبود. چیزی وارفته و تنبل‌وار در حرکت دریا بود، انگار دریا غلیظ شده بود. بوی گند پوسیدگی و تلاشی می‌داد. صدها جسد دیدم که روی امواج بالا و پایین می‌شدند؛ این نعش‌ها کشتگان جنگ فلات بودند، که درون شکاف بزرگ انداخته بودند و جریان آب آن‌ها را از آبشارهای بزرگ و کوچک گذرانده و تالاب دریا آورده بود. و ماهیان و موجودات

دریایی را دیدم که همه با شکم‌های رو به بالا روی آب شناور بودند، و بر دریا لک‌های روغن دیدم که سیاه بودند و بوی مواد معدنی می‌دادند. گله‌گله بر فراز دریا نوعی تابش فسفری کم‌رنگ به چشم می‌خورد که مثل نوعی پوسیدگی و فساد تدریجی و نهفته بود که اکنون آشکار شده و قابل رؤیت بود، و این‌ها گازهای مسمومی بودند که از محفظه‌های خود آزاد شده بودند، محفظه‌هایی که آدمیان به قعر دریا فرستاده بودند، و در نقاط دیگر ورقه‌های نور بود که مثل آتش الکتریکی ظریفی بود و این نور رادیواکتیویته بود و محصول کارخانه و نیروگاه‌هایی بود که در ساحل‌ها، اقیانوس‌ها یا در قاره‌های دور کار می‌کردند. مرغ سپید مرا در آفتاب سوزان بر فراز اقیانوس فرسنگ در فرسنگ چرخاند، و مرا وادار کرد به مرگ دریا نگاه کنم، و حتی زمانی که در آن بالا پرواز می‌کردیم، سطح دریا از مرگ خفه می‌شد، ماهیان و علف‌های دریایی و صدف‌ها و خوک‌های دریایی و ماهیان یونس و نهنگ‌ها، همه مرده، و ماهیان چه کوچک و چه بزرگ، و همه‌ی گیاهان دریایی و مرغان دریایی و مارهای دریایی و سگ‌های دریایی، همه مرده، همه مرده بودند — پس مرغ سپید زیبای من مرا در دل آسمان بالا برد و بالا برد و مثل باد از فراز درختان گذشت و به فلات رسید، اما اکنون پایین آمد و بر فراز شهر با آن ساختمان‌های بی‌سقف چرخید و مرا واداشت تا زیر پایم را نگاه کنم و ببینم چگونه زیر پای من همه‌ی شهر و همه‌ی ساختمان‌های شهر را جنگ پلشت و آلوده کرده است، چگونه همه‌جا انبوه‌انبوه جنازه افتاده است، چگونه جانوران گروه‌گروه خیابان به خیابان با هم می‌جنگیدند، و اکنون چنان دیوانه و فرسوده شده بودند که افراد هرگونه نیز درون خود به جان هم افتاده بودند، بی‌آن‌که حتی بهانه‌ای در باب تفاوت پشم یا پوست یا شکل پوزه یا چشم در میان باشد. میمون با میمون می‌جنگید، جانور — موش با جانور — موش می‌جنگید. جنگیدن خود توجیه جنگیدن شده بود و نمی‌توانستند دست از جنگ بکشند. و زیر هر بوته و کنج هر خانه جانور زخمی افتاده بود که ناله می‌کردند و زخم‌هاشان را می‌لیسیدند. و درست هنگامی که برای آخرین چرخش پایین آمده بودیم، در ده‌بیست قدمی لب پرتگاه موش-سگ مادینه‌ای دیدم که پوست قهوه‌ای صاف و براقش یکسره خونی و چاک‌چاک شده بود، سرپا نشسته بود و پشتش را به دیوار داده بود و دو موش-سگ نرینه را گاز

می‌گرفت، و در همان حال می‌زایید. توله‌ها در لفافی از خون و بافت یکی‌یکی از شکاف ارغوانی بدنش بیرون می‌افتادند، و در همان حال موش-سگ مادینه برای حفظ جان خود می‌جنگید. دو برآمدگی گرد روی قفسه‌ی سینه‌اش، که پستان‌های او بودند، متورم شده بودند و چاک خورده بودند، به‌طوری‌که خون و شیر با هم از شکاف سینه‌ی او می‌جوشید و بیرون می‌ریخت. بر پوزه‌ی کشیده‌ی او تکه گوشت پر مویی بود که از دندان‌هایش آویزان بود؛ دو نرینه‌ی بالابلند که تلوتلو می‌خوردند جانور مادینه را تهدید می‌کردند، و مادینه آن دو را گاز می‌گرفت و دندان‌هایش را در تن آن‌ها فرو می‌کرد، و در این حال چنان از ترس و از نیاز به کمک به تولد توله‌ها دیوانه شده بود که موقع جنگیدن نخست از حریفی که روبه‌رویش بود گاز مرگباری می‌گرفت، و بعد توله‌ها را که زیر پایش بودند گاز می‌گرفت، و شاید سبب زخمی شدن یا مرگ یکی از آن‌ها می‌شد، و بعد دوباره نومیدانه و بی‌دقت به خصم روبه‌رو حمله‌ور می‌شد، و باز زیر پای خود را گاز می‌گرفت، و دوباره به دشمنان مهاجم هجوم می‌برد، و چنان صحنه‌ای بود که انگار در آن واحد هم با توله‌های خودش می‌جنگید و هم با دو نرینه‌ی مهاجم، و این دو نرینه نیز به دلیل به درازا کشیدن درگیری‌ها مثل خود مادینه دچار جنون شده بودند، زیرا به‌رغم آن‌که می‌کوشیدند او را بکشند (یا دست‌کم به گونه‌ای رفتار می‌کردند که مادینه چاره‌ای نداشت جز آن‌که از خود دفاع کند) و در عمل موفق نیز شدند، زیرا وقتی از پهلوی گروه‌ها می‌گذشتیم جانور مادینه در خون خود تپیده بود، اعضای تناسلی آن‌ها از شدت هیجان متورم شده بود، و یکی از آن دو حتی می‌کوشید با مادینه‌ی در حال جان‌کندن جفت شود. موش-سگ مادینه با تشنج مرد و این تشنج در همان حال که تشنج مرگ بود تشنج تولد نیز بود.

به لبه‌ی پرتگاه که رسیدیم از پشت گرم و نیرومند مرغ سپید افتادم، و خود را به صورت روی زمین انداختم و گریستم. اکنون باور داشتم که همه‌چیز به پایان رسیده است، و دیگر هیچ کجا نه امیدی برای انسان مانده است و نه امیدی برای جانوران روی زمین.

اما سرانجام وقتی از جا بلند شدم مرغ سپید را دیدم که هنوز همان‌جا نشسته بود، و با چشمان طلایی‌رنگ خود مرا نگاه می‌کرد، و منقار زرد صافش را با همان

حالت جدی اما مهربان خود به سوی من گرفته بود. به نظر می‌رسید از من می‌خواهد با او همراه باشم، و وقتی حالم کاملاً خوب شد و محکم سرپا ایستادم مرغ سپید به راه افتاد و گام‌زنان از میان خانه‌های شهر گذشت و به مرکز شهر رفت. اکنون آسمان را نگاه کردم و ماه را دیدم که چیزی به کامل شدن آن نمانده بود، و می‌توانستم ورق نقره را ببینم که از روی دریا از همان جایی که ماه طلوع می‌کرد بالا می‌آمد و پهنی آسمان را فرا می‌گرفت. دلم می‌خواست مرغ سپید توقف کند، زیرا می‌ترسیدم که مبادا این موجود بی‌نظیر به دست جانوران متخاصم کشته شود. اما به نظر می‌آمد انگار آرام‌تر شده‌اند. جنگ به خودی خود به پایان خود رسیده بود. زد و خورد و کلنجار رفتن‌ها هنوز ادامه داشت؛ زوج‌ها یا دسته‌های کوچک می‌جنگیدند. اما هم موش-سگ‌ها و هم میمون‌ها دسته‌دسته نشسته بودند و خود را می‌لیسیدند و زنجه‌موره و ناله می‌کردند. اما با آن‌که همه‌ی آن‌ها چندین روز تا پای جان با هم جنگیده بودند، به نظر می‌آمد دیگر اکنون تقریباً به حضور یکدیگر اهمیتی نمی‌دهند، و میمون‌ها زخم‌های موش-سگ‌ها را می‌لیسیدند، و موش-سگ‌ها این رفتار میمون‌ها را به عنوان ادای احترام یا تسلیم می‌پذیرفتند.

مرغ سپید بال گشود و در ارتفاع کم در خیابان به سوی میدان درونی شهر به حرکت درآمد. به دنبال او رفتم. مرغ سپید در میدان نشست، بال‌هایش را جمع کرد، و صاف ایستاد، منقار زرد باریکش را مستقیم و صاف رو به زمین گرفته بود، که همان حالت همیشگی ادب و نزاکت را به او می‌داد. و در این لحظه دلم از هراس، هراس این‌که مبادا او را بکشند، در سینه‌ام می‌کوبید، اما دیدم که همه‌ی جانوران از او می‌ترسند. در سراسر آن میدان سنگی بزرگ، جانوران همگی جا خالی کردند، میمون‌ها جیغ و ویغ می‌کردند و شکلک در می‌آوردند، و موش-سگ‌ها دوباره روی دو پا ایستادند و عقب‌نشینی کردند، در حالی که نخست با یک طرف صورتشان زمین را زیر چشمی نگاه می‌کردند و بعد با طرف دیگر صورتشان – تا بالاخره احساس امنیت کردند، و آن‌گاه دوباره به حالت چهار دست و پا درآمدند و پابه‌گریز نهادند.

مرغ سپید آرام در مرکز دایره ایستاد. و در این لحظه بود که درک کردم برای حمایت من آمده است. شروع به کار کردم و تا جایی که قدرت داشتم جانوران مرده

را از میدان بیرون کشیدم. من که دست به کار شدم، جانوران نیز از هر دو نژاد آمدند، و مردگانشان را از میان انبوه لاشه‌ها جمع کردند و بی‌درنگ با خود بردند، احتمالاً می‌رفتند تا جنازه‌ها را در همان شکافی بیندازند که رود به درون زمین فرو می‌شد، یا شاید هم برای برپا داشتن آخرین ضیافت هم‌نوع‌خواری می‌بردند — هرچند به نظر می‌آمد انگار اشتهای گوشت‌خوردن را دوباره از دست داده بودند و به میوه‌ها رو آوردند و میوه‌ها را می‌چشیدند طوری که انگار این میوه‌ها غذای اصلی آن‌ها نبوده است بلکه چیزهای نوبر و محشری هستند. اما من کارهای بسیاری در پیش داشتم، و دیگر فرصت تماشای آن‌ها را نداشتم. وقتی میدان از جانوران مرده پاک شد، دوباره چند شاخه‌ی درخت کندم و آن را جارو کردم. بعد می‌بایست جوی‌های آب را تمیز کنم زیرا برگ و کثافت و تپاله آن‌ها را بند آورده بود. و سرانجام باز با همان سنگ تو خالی که زمانی هاون بوده بود آب آوردم و همه را آب‌پاشی کردم، و همه را با شاخه‌های خوش‌بو جارو زدم و از میدان بیرون ریختم. سراسر شب رازیر ماه سپید فروزان کار کردم، و سراسر روز بعد رازیر خورشید خشک داغ. و مرغ هم صحبت و دوست‌داشتنی من همان‌جا ماند، سپید و براق، با چشمان طلایی که بیدار و هشیار بودند، با منقار زرد جدی که به سمت من گرفته شده بود. ابتدای کار، برخی از جانوران که قصد بازپس گرفتن میدان را داشتند نزدیک می‌آمدند، اما وقتی مرغ سپید را می‌دیدند دوباره برمی‌گشتند. و سرانجام فهمیدم که جانوران به کلی از دیدرس ما دور شده‌اند. و بعد دریافتم که صدای آن‌ها را هم نمی‌شنوم. همگی از مرکز شهر خارج شده بودند. حتی شاید از شهر هم رفته بودند. روز که به انتها رسید میدان و دایره‌ی درون آن که نقش‌ها و رنگ‌های زیبایی داشت پاک و ترو تازه بودند. هوا بوی آب و برگ معطر می‌داد، و هنگامی که در گرگ‌ومیش شامگاه آرام ایستادم، صدای آب را می‌شنیدم که زیر پای من در جوی‌های سنگ چین خود جاری بود. هوا از بوی عطر گل‌ها لبریز بود. آخرین مرغ از شاخه‌ی درختی که نزدیک میدان بود خواند.

ماه کامل راست از دل دریا بیرون آمد، و بر سراسر زمین از لب دریا تا کوه‌های سربرفلک‌کشیده نور سیمین گسترده. ماه از لای ستارگان بالا آمد و مرغ سپید بال‌هایش را برافراشت و بالا رفت و رفت و رفت تا باز به درون ماه رسید.

اکنون من از حاشیه‌ی میدان وارد میدان شدم، و بر لبه‌ی بیرونی دایره به حال انتظار جای گرفتم، و به‌سوی مرکز دایره چشم دوختم.

امیدوارم اکنون تصدیق کرده باشید که تجویز این دارو برای این بیمار از موارد عدم استعمال آن است. بعد از یک غیبت پنج‌روزه از وخیم‌تر شدن حال بیمار تکان خوردم. امروز صبح که او را دیدم روشن بود که در مقایسه با روز بستری شدن او درک کم‌تری از واقعیت داشت. با توجه به گفته‌های پرستار تشخیص من این است که بیمار اکثر اوقات در حال کُماست. دکتر وای.

وضع این بیمار در کنفرانس روز پنجشنبه که غایب بودید کاملاً مورد بحث و بررسی قرار گرفت. همان‌طور که قبلاً سعی کردم توضیح بدهم، اغلب سه هفته طول می‌کشد تا اثر این دارو خود را کاملاً نشان دهد. دوازده روز است که این دارو برای بیمار تجویز شده است.

دکتر ایکس.

فشار سکوت بود، و این فشار مرا با پیچ و تاب به آرامش نغمه‌خوان فروکشاند. من درون بلور بودم، که گرداب آن همه‌ی احساس را به درون کشیده جمع کرده بود، مثل تنوره‌ی دیو که خاک و برگ را از حیاط‌های اطراف به درون کشیده جمع می‌کند، تا مثل آب وان حمام که پیچ و تاب‌خوران از راه سوراخ ته وان بیرون می‌رود و در همان حال کشش خود را بر همه‌ی قسمت‌های آب درون وان اعمال می‌کند. از درون بلور که به بیرون نگاه کردم هیچ‌یک از چیزهایی که وجود داشتند باقی نمانده بود — یا در ابتدا چنین به نظر می‌رسید، زیرا آغاز مکیده شدن من به درون بلور تاریکی ذهن بود که با روشنی حس همراه شده بود و من فقط آهسته‌آهسته توانستم توازنی برقرار کنم. ظاهراً بلور برای جذب خامی نسبی من به اشکال برخورد کرده بود. در چند

لحظه‌ی آغاز، زد و خوردی که در من در جریان بود در آن نیز در جریان بود. می‌گویم «چند لحظه». اما چیزی که درست در ابتدا بدان آگاه شدم این بود که زمان دنده عوض کرده بود و به شکل متفاوتی نوسان می‌کرد و این اولین جمله‌ای بود که به الگوی مألوف من در باب ماهیت یا جوهر صورت گرفته بود. از دیدگاه من به نظر می‌آمد انگار در دنیایی از شیشه‌ی شفاف هستم، یا شاید بهتر است بگویم درون دنیایی از مه بلورین هستم. به بدنم احساس تهوع دست داده بود، و زمانی به درستی بدان آگاه شدم که این احساس تهوع به تدریج فروکش می‌کرد، زیرا مرا با کلیتی در چنگ گرفته بود که بنیادین بود — که آدمی بدان آگاه نیست. برای مثال، وقتی هوای معمولی تنفس می‌کنیم، ریه‌های ما برای جذب گاز مسمومی سازگار شده است که هوا نام دارد (مسموم برای موجودات مسافر دیگر، یا شاید هم روزگاری مسموم برای خود ما). تهوع گیره‌ی تنگ و محکمی بود، که مرا به حال تنش لای خود گیر انداخته بود. استفراغ سرانجام رفت و سبکی لذت‌بخشی سراپای مرا فرا گرفت. درد کُشنده‌ی نیروی جاذبه رفته بود: این بُعد تازه بی‌نهایت رها و دلچسب بود، مثل اسکیت روی یخ بود، یا مثل این بود که بین بال‌های مرغی که نگهبان شماست خوابیده باشید و پرواز کنید. لکن من دارای جسم و تن بودم. اما این تن ماهیت متفاوتی داشت، سبک‌تر و ظریف‌تر بود، رقیق بود، هر چند من شباهت آن را با شکل معمول خودم که از ماده‌ی معمولی بود تشخیص می‌دادم. به تدریج حواس من، حواس تازه‌ی من تثبیت و متعادل می‌شدند. من درون یک نورانیتِ رنگین بودم، بدن تازه‌ی من و این نورانیت، همچون شعله‌ای در آتش، بخشی از چرخش پریچ و تاب همان بلور بود، و این خود با نور سفیدی می‌سوخت، یک رقص نامرئی بود، همان جایی که مرکز دایره در میدان بوده بود — و هنوز هم بود، زیرا می‌توانستم طرح کلی آن را ببینم، اما این طرح شبح طرح کلی خود بود. و درحالی که محکم به آغاز یا مرکز بینایی خود یا بهتر بگویم احساس خود چسبیده بودم، به آن بینایی — یا شاید کلمه‌ی مناسب ادراک بود — اجازه دادم تا در بیرون یا در اطراف چرخ‌ی بزند. یا شاید دقیق‌تر آن باشد که بگویم به بینایی‌ام اجازه دادم، همان‌طور که نور منتشر می‌شود، منبسط گردد، و دیدم که این شهر که بر این فلات است به واقع در بُعد تازه‌ی ارتعاش یا سطح تازه‌ی ارتعاش وجود داشت. اما همان‌گونه که اکنون

بدن من قالبی و شکلی از نور بود، هر چند نور من به ظرافت و رفیعی ماهیت خود بلور نبود، شهر نیز چنین بود: مثل این بود که انگار شهر که از سنگ و گل بود تجزیه شده بود، حل شده بود، و به جای آن شهری شبیح گونه برجا مانده بود، شهری ساخته شده از نور، مثل مه منوری که در آن سایه‌ها یا پژواک‌هایی جای دارند. لکن شهری که همه جا گرداگرد من سر برکشیده بود و به شکل همان شهری بود که خوب می‌شناختم، این شهر رقیق‌تر و تُنک‌تر بود. مکانی بود که با ظرافت بیش‌تری ترکیب‌بندی و حفظ شده بود. مقصود این نیست که خانه‌ها و ساختمان‌های عمومی آن که به ظرافت طراحی شده بودند، مثل نقش تورباقتی از یخ و برفک که بر شیشه‌ی پنجره نشسته باشد و الگوبندی آن از ستاره یا شش ضلعی باشد، دارای استحکام و دقت کم‌تری از اشکال شهر مستحکمی است که از سنگ باشد، بلکه مقصود این است که در این شهر سایه‌ها نسبت به یک شهر خاکی خانه و ساختمان‌های کم‌تری وجود داشت. انگار این شهر رقیق و ظریف، که الگو و کلید و نقشه‌ای برای شهر بیرونی بود، فقط از نظر برخی از قسمت‌ها یا نواحی یا ساختمان‌های منفرد و خاص با شهر بیرونی مطابقت و همخوانی داشت. به نظر می‌آمد انگار این شهر ظریف خوب بیش از همه از نظر برخی از ساختمان‌های عمومی و خانه‌ها «مطابقت و همخوانی» داشت. در فاصله‌ی میان این ساختمان‌های عمومی و خانه‌ها مناطقی قرار داشت که در آن مناطق مه خالی بود، بی‌آن‌که شکل‌هایی درون آن ساخته شده باشد. اکنون دیگر من شهر واقعی را، شهری را که هفته‌ها در آن راه رفته بودم و تماشا کرده بودم و انتظار کشیده بودم بسیار خوب می‌شناختم، از این رو خوب می‌دانستم که در این شهر «واقعی»، در این شهر بناشده از سنگ، در این نقطه و در این نقطه و در این نقطه خانه و ساختمان عمومی وجود داشت — درحالی‌که هیچ‌کدام از این‌ها در الگوی درونی، یا در شابلون وجود نداشت. اکنون که این جا به هیئت تازه و پری‌وار خود ایستاده بودم به نظرم می‌آمد که درک می‌کنم مناطقی از شهر که الگوی درونی قدرت کافی را نداشت تا خود را اعمال کند، مناطق و جاهایی بودند که در ماهیت آن‌ها نوعی سنگینی اضافی یا مقاومت وجود داشت. اما قسمت‌هایی از شهر بود که در نقشه‌ی درونی آینه‌وار منعکس می‌شدند، این قسمت‌ها هنگام بنای شهر به قالب سنگ دارای نمونه یا بخشی از آن نور یا جرم درونی لطیف را در خود داشتند.

وقتی به هیئت نرمال خود در شهر سنگی می‌گشتم گه گاه مثل اکثر مردم به هوای لطیف‌تری در این یا آن خانه یا در این سالن یا آن ساختمان عمومی آگاه می‌شدم، و اکنون بر من روشن شده بود آنچه در این مواقع در ذهنم ثبت می‌شد مکان‌ها یا مناطقی بود که الگوی درونی بر اندیشه‌ی خود-تنیده‌ی آن به حال ارتعاش قرار داشت.

اندیشه... من می‌اندیشیدم... بلور اندیشه‌ای بود که می‌تپید و ماریچ‌وار حرکت می‌کرد. همدلی‌هایم باز منبسط شدند، ذهنم صافی شد، و اکنون در حومه‌ی این شهر نقطه‌ها یا لکه‌های نور را می‌دیدم که در حرکت بودند. این‌ها به صورت گروه یا گله بودند، و از شهر دور می‌شدند. می‌دیدم که آن‌ها دسته‌های موش-سگ یا میمون بودند، اما در مورد این‌ها نیز تعدادشان کم‌تر از آنی بود که به یاد می‌آوردم، درست مثل این شهر تازه‌ی ظریف که رقیق‌تر و تُنک‌تر از شهر بیرونی بود. فقط بعضی از این جانوران آینه‌وار در این فضای درونی منعکس شده بودند. ذهنم همچون پرنده‌ای در پرواز همراه آن‌ها حرکت می‌کرد، و درک می‌کردم که از میان این جانوران مفلوک که اسیر و دربند نیازهای هولناکشان بودند تعدادی نیز بودند که گاهی این هوای لطیف‌تر را بو می‌کشیدند، اما اکثر آن‌ها چنین نبودند. اکثر آن‌ها سببر و سنگین و پای‌دربند بودند، مثل سنگ و خاکی بودند که در خمیره‌ی آن ذره‌ای هوای بلورین سرشته نشده بود. با این‌همه در بعضی از آن‌ها نوری وجود داشت. و به نظر نمی‌آمد که هیچ نوع همخوانی با کیفیت اخلاقیات گروهی یا گله‌ای داشته باشد. برای مثال، یکی از لکه‌های کوچک و غمگین نور که تپش ضعیفی داشت و در عین حال از بیش‌تر آحاد صورت فلکی خود منورتر بود متعلق به جانوری بود که قادر بودم آن را بشناسم – و این جانور نرینه یکی از پرخاش‌جوترین، پرانرژی‌ترین و پرکارترین جانور در میان همه‌ی آن‌ها بود؛ و پالس نور کوچک شجاع دیگری متعلق به میمون دل‌تک شوخ بازیگری بود. و در عین حال ذره‌ی نور دیگری نشانگر میمونی بود که با هر دوی جانوران فوق‌کاملاً تفاوت داشت، این میمون مادینه سخت پایبند دو بچه میمون دوقلوی خود بود، و این جانور کوچک و سواسی نق‌نق و غرغرو بود، با این‌همه ستاره‌ی وی به درخشندگی ستاره‌ی دو جانور نرینه‌ی فوق‌الذکر بود. این گله‌های نورِ روان، یا

قطره‌های روشن که مثل قطره‌های رطوبتِ براق در چرخش مهی منور بودند، از شهر بیرون می‌رفتند و دور می‌شدند. خوب می‌دانم که اگر قرار باشد اکنون با این پاهای معمولی که به نیروی جاذبه اسیر است از شهر بیرون بروم، شهر دوباره پاک و صاف می‌شود. جانوران متخاصم و قتال به آن‌سوی حومه‌های شهر کوچ کرده بودند و حتی به فراسوی جنگل‌هایی رفته بودند که با زنان عشرت‌طلب در آن دیدار کرده بودم. من این جنگل را اکنون با شاخک‌های حواس تازه‌ام بررسی کردم. و بهشتی از گیاهان و برگ و طرح شاخه یافتم، همه ترکیب‌یافته از نور. اگر بخواهم در دنیای معمولی منظره‌ای را نشان کنم که بیش از همه به چشم‌انداز این جنگل شبیه باشد، می‌توان به منظره‌ی جنگلی اشاره کرد که بعد از بارش سبک برف که هنوز شاخ و درخت هیئت اصلی خود را حفظ کرده است به صورت یک طرح کلی سفید درخشان در برابر چشم جلوه‌گری کند، چشمی که به به هم‌ریختگی اجزای سبز، پرپشت، زیبا، سرزنده عادت داشته است. در این جنگلِ بهشتی فلیسیتی و کنستانس و ورا به هیچ‌روی باز نمودی نداشتند، با این همه اندیشه‌هایم بر فراز خاطره‌ی آنچه در این مکان بوده بود معلق ماند و اجبار یا فشار یا نیازی در اندیشه‌هایم خانه کرد: درخواستی از سوی حذف‌شدگان، ادعایی. خاطره‌ی شب‌هایی که زیر ماه کامل با این زنان خون‌نوشیده و گوشت‌خورده بودم ذهن تازه‌ی مرا لبریز کرد، و ساختار آن دچار سرگیجه شد و بعد باز خود را جمع و جور کرد و سامان داد، و من آن خاطره را پذیرفتم و حفظ کردم، و در آن هنگام به فراسوی این همه سفر کرده بودم، اما اکنون زنان در ذهن من، در ذهن تازه‌ی من خانه کرده بودند. و من می‌دانستم، هرچند در آن زمان شکلی مبهم و کم‌سو داشت — زیرا بسیاری از «دانستن‌ها» از آن زمان آغاز شد — می‌دانستم آن شب‌های هولناکی که به ناگزیر از مرکز شهر دور شده بودم و نزد این زنان جنایتکار و جانی رفته بودم، آن شب‌ها اکنون برگ‌ی از گذرنامه‌ی من برای این مرحله از سفر شده بود. وقتی این اندیشه به سراغم آمد، اندیشه‌ی دیگری نیز در پی آن آمد — یا، همان‌گونه که پیش از این گفته‌ام، سرآغازهای یکی، این‌ها همه سرآغاز بودند — این اندیشه به سراغم آمد که این زنان اکنون مثل خانه‌هایی که در شانِ زنبور عسل است، در ذهن تازه‌ی من جای گرفته بودند، مثل جرقه‌های نور رنگین، و نیز این اندیشه که یارانم — من این یاران را دیده بودم که

درون شعله‌ی بزرگ‌تر و سفید بلور برق می‌پراندند و شعله می‌کشیدند و شناور بودند - یارانم نیز در این ساختار درونی و جهی از من بودند، همچنان که من و جهی از آنان بودم، و نیز آن‌که من این نکته را از همان لحظه‌ای که بلور مرا به درون خود کشیده بود درک کرده بودم، و به همین دلیل بود که جست‌وجوی خود را برای یافتن آن‌ها فراموش کرده بودم. در آن بُعد، ذهن‌ها پهلویه پهلوی هم جای داشتند، ماهیانی در یک دسته ماهی بودند، خانه‌ای در شانِ عسل، شعله‌هایی در آتش، و ما با هم کِلیتی را تشکیل می‌دادیم و این کِلیت به شکلی بود که نمی‌شد گفت، از این جا چارلز شروع می‌شود، جان یا مایلز یا فلیسیتی یا کنستانس این جا تمام می‌شود. و همه‌ی ما نیز چنین بودیم. اما در همان حال که این خیز تازه به درون همدلی داشت در ذهن من شکل می‌گرفت، اما حرکت رو به بیرون به درون ادراک صرفاً به خاطر آمیختگی من با مردمانی امکان‌پذیر شده بود که همه یاران، مصاحبان، عاشقان و همکاران بودند، همه یک کِلیت بودند زیرا من مثل یک تکه شیشه‌ی رنگین بودم که در یک موزاییک چسبیده بودم - در تمامی این مدت جایی در همان نزدیکی وزن بزرگی از سرما وجود داشت. فهمیدم که در تمامی این مدت این وزن، این فشار سرمای یخبندان وجود داشته است، و فهمیدم که من بدان آگاه نبوده‌ام، همان‌گونه که در ابتدا به استفراغ دردآور خود آگاه نبوده‌ام. آن حالت جامع بود و کِلیت داشت، و نمی‌شد آن را از وضع کلی من جدا نمود. این هراس از سرما نیز به همان صورت بود. این مربوط به زمانی بود که من برای نخستین بار بدان آگاه شدم، یا همان‌گونه که پیش از این گفته‌ام مربوط به همان کاوش‌های اولیه‌ی روال تازه‌ی من در امر احساس بود، فقط بعدها بود که توانستم ردِ هر رشته‌ای را بگیرم و به غنچه‌ای خاص یا آغازی خاص در اندیشه‌ام برسم. اما تردیدی نبود که حول و حوش همان زمان بود که این آگاهی در من سخت پا سفت کرد و خانه کرد: وزن سردِ یک اجبار، یک ضرورت، تهدیدی بود که فقط به همت بشریت متوقف و عقب رانده شده بود، اما همیشه در کمین بود، آرواره‌های تمساح همیشه حضور داشت، درست زیر آب. اندوه و ترسی بود چنان کهن که من تاب آن را نداشتم، غمی بود که در نهاد نژاد بشری سرشته بود. به آن ادای احترام کردم، و گذشتم، زیرا این نیز مثل تهوع فراگیر اولیه قسمتی از زندگی من بود، در رشته‌های وجودم سرشته بود، ضرورتی و نیازی شبیه

نفس کشیدن بود و به آن ارتباط داشت: این سرما، این وزن، این کشش و کوشش و اجبار. این مغناطیس طبیعی چنان کهن بود که فرد توان مبارزه با آن را نداشت، یا حتی توان آن را نداشت تا به دقت آن را بشناسد و به جا آورد. حضور داشت.

جهان همچون حباب‌هایی که به ظریف‌ترین صورت رنگ خورده باشد گرد خود می‌چرخید، یکسره نور بود. آنچه می‌دیدم ذهن بشریت بود، اما نمی‌شد آن را از ذهن جانوری جدا کرد که همه‌جا با هم جفت و درهم ادغام شده بودند. اکنون مسئله‌ی فراتر و پست‌تر بود، زیرا مثل خون آشامیدن و گوشت خوردن من با آن زنان مفلوک دری بوده است، کلیدی و روزنه‌ای بوده است، زیرا همه‌ی دانش همدلانه باید این چنین باشد، باید در کار چرخش و رشتن امتزاج باشد، مثل تار عنکبوت که هر رشته‌ی آن به رشته‌ی دیگر پیوسته است و با هم مرتعش می‌شوند، شیرجه‌ی عقاب بر سر موش، سرمستی سرد عقاب و وحشت موش در طبیعت با هم همخوان هستند، و این هارمونی در تپش تقویت‌شده‌ی این آکورد درونی که خود بخشی از آن است جاری است. من چرخش تپنده‌ی همه‌ی هستی را تماشا کردم، که پیوسته تغییر می‌کرد، حرکت می‌کرد، می‌رقصید، رقصی جهت‌دار و کنترل‌شده، که بنا به طبیعت خود درون محدوده‌های خود باقی مانده بود، و بخشی از این نیاز عبارت بود از درهم‌گره خوردن الگوی درونی که به حالت نور است با جهان بیرونی که از سنگ و برگ و گوشت و نور معمولی است.

در این شبکه‌ی تار عنکبوتی عظیم و محصورکننده‌ی نور، نوری که دائم در حال دگرگونی بود، شعله‌ها و نواها و ارتعاش‌های دربرگیرنده‌ی نور در حرکت بودند، و همه با نت‌های بالاتر و عمیق‌تر به صدا درمی‌آمدند و می‌خواندند، به‌طوری‌که آنچه من می‌دیدم، یا بهتر است بگویم، آنچه من نیز جزئی از آن بودم، نه نور بود و نه صدا، بلکه مکان یا ناحیه‌ای بود که این دو هویت – نور و صدا – در آن یکی می‌شدند. کره‌ی پرتپش نور یا صدا اندازه و قالب دنیای خاکی بود، دنیایی که کره‌ی پرتپش آن را دربرگرفته بود، و همان‌طور که پیش از این در مورد ساختمان‌های شهر و در مورد گروه‌های جانوران، آن حیوانات بدبخت ویران‌گر دیده بودم، در همه‌جای دنیای خاکی ترک‌ها و درزهایی از نوع ماده‌ی عالی‌تر قرار داشت، زینش ظریف‌تری در زمان، یا نور، یا صدا، که جوی‌هایی برای کره‌ی

فراگیرنده‌ی عالی‌تر تشکیل می‌دادند تا این کره‌ی عالی‌تر خود را به کره‌ی پست‌تر بخوراند. و من که بیرون از کره‌ی خاکی در فضا قرار داشتم، می‌توانستم از میان آن غشا یا پرده‌ی چرخان رنگین بیرون را مشاهده کنم، مثل کسی که لوله‌ی باریک بازیچه‌ی حباب‌ساز را میان لب‌هایش گرفته است و در لوله می‌دمد و می‌تواند از پشت دیواره‌های چرخان حباب صابون که مدام بزرگ‌تر می‌شود ببیند، و می‌دیدم چگونه این دنیای رنگارنگی که می‌شناسیم، دنیایی با دریاها و خاک، با کوه‌ها و بیابان، همه درون چرخش فشار ماده قرار داشت، و این مخلوقی که در فضا معلق مانده بود و در پوشش خارجی ظریف خویش محصور شده بود، در همان نگاه نخستین و بسیار طولانی تهی بود، زیرا نوع بشر قابل رؤیت نبود مگر آن‌که کسی تا فاصله‌ی نزدیک به سر فرو می‌رفت، تا جایی که شواهد وجود وی یعنی شهرها و مجموعه‌ها و ساخته‌ها هویدا می‌شدند، مثل شپش‌هایی که در درزها و شکاف‌ها هویدا می‌شوند. بشریت پوسته‌ی خاکستری‌رنگ بسیار ریزی بر جای جای زمین بود. درون این پاره‌هایی که به نظر ساکن و بی‌جنبش می‌آمدند، ذرات بسیار ریزی حرکت می‌کردند، اما این حرکت به صورت الگوهای ثابت بود، از این‌رو وقتی نگاه به یک تکه از این پوسته که از ماده بود می‌کردید، تکه‌ای که کوچک‌تر از ریزترین دانه‌ی شن یا غبار گرده‌ی گل بود، آن‌گاه به نظر می‌آمد که حتی انحنایی که حاصل سفر گروهی از این اقلام از قاره‌ای به قاره‌ی دیگر بود چیزی نبود جز برق نوسانی در شبکه‌ی عظیمی از نوسان‌ها و لرزش‌های الگوساز.

زمین در وزن خود معلق بود و جای‌جای آن منقوش و رنگی بود، که بیش‌تر آن به خاطر رنگ مایل به آبی آب بود... اقیانوس‌های عظیم تبدیل به لایه‌ی نازکی از جوهر لغزنده شده بودند که قسمتی از سطح کره‌ی زمین را می‌پوشاند. آری، همه‌ی آن شور و جذبه‌ی اقیانوس‌های عمیق آبی که هنوز زندگی اسرارآمیز و ناشناس خود را حفظ کرده بودند، و توفان‌های غران و دمان و امواج بی‌قرار خردکننده، همه‌ی آن جزر و مدهایی که به دست ماه به این سو و آن سو کشیده می‌شدند، آری، این‌ها همه تمام شده بود و جای خود را به لایه‌ی نازکی از جوهر لغزنده داده بود که کره‌ی ماده، کره‌ای با بافت زمخت را می‌پوشاند؛ و بشریت و حیات جانوری و حیات پرندگان و حیات خزندگان و حیات حشرات – همه‌ی این‌ها نیز گونه‌هایی

بودند که در پوسته‌ی کوچکی از این کره حضور داشتند. ذره‌ها، میکرب‌ها. و با این همه — عمدتاً همین‌جا بود که شبکه‌ی محصورکننده‌ی نور ظریف بر کره‌ی خاک اثر می‌گذاشت. و تماس این نور ظریف عمدتاً از طریق ذره‌ها یا خرده‌های بشریت بود. و اگر کسی از جایگاه مسلط شبکه‌ی محصورکننده‌ی نور (درونی یا بیرونی آن بستگی به انتخاب شخص ناظر داشت) به این ذره‌ها نگاه می‌کرد درمی‌یافت که به‌هیچ‌وجه موجودها یا ذات‌های منفرد در میان نبود، آن‌گونه که این موجودها به خود نگاه می‌کردند، بلکه مسئله‌ی کل‌ها بود، کل‌های بزرگ و کوچک، زیرا گروه‌ها و گله‌ها و دسته‌ها و جمعیت‌ها ذات‌ها را به وجود می‌آوردند، کل‌ها را به وجود می‌آوردند، و به صورت کل عمل می‌کردند. من در این شبکه‌ی شناخت که طبیعت سرگشاده و محصورکننده‌ی نور بود بیش‌تر خم شدم، و توانستم ببینم که چگونه الگوهای نور، رنگ‌ها، بافت‌ها، تپش‌های ضعیف و قوی نور تنها جنبه‌ی شباهت نداشت، بلکه جنبه‌ی هویت نیز بود. این تپش‌ها (پالس‌ها) یا خط‌ها در سراسر کره‌ی زمین کشیده شده بود، گروه‌های متشکل از فردها را به هم پیوند می‌دادند، این گروه‌ها الزاماً ملت‌ها یا کشورها نبودند — در لحظه‌هایی می‌دیدم که چگونه قطعه‌ای کپک یا گل‌سنگ با فوران رنگ (یا صدا) می‌درخشیدند و این جنگ داخلی بود یا فوران هیجان ملی، اما اکثر اوقات وقتی منطقه‌ای از رنگ حرکت می‌کرد و متمرکز می‌شد و در همان حال با لحن خاص خود می‌خواند، این تحول رنگ و صدا ترکیبی از بخش‌هایی از ملت‌های کشورها بود که گروه‌های اجدادی خود را ترک گفته یا از آن جدا شده بودند و با هم در حال جنگ بودند، و جالب آن‌جا بود که شعله‌کشیدن ناحیه‌ی کوچکی اغلب به هم نزدیک‌شدن دو قطعه یا تپش (پالس) بود، که بعد این دو هم‌رنگ و هم‌صدا می‌شدند. اما خط‌ها یا تپش‌ها (پالس‌ها) بی‌ی که بر همه‌جای کره‌ی زمین که بیش از همه منسجم بودند می‌دویدند و می‌جهیدند نشانه‌ی شعله‌ورشدن جنگ نبودند بلکه مربوط به جرقه‌های مختلف بودند، به‌طوری‌که مثلاً قانون‌گذاران سراسر جهان صرفاً «روی یک طول موج» نبودند، بلکه یکی بودند، بخشی از یک ارگان، یا کارکرد بودند، حتی اگر در کشورهای متخاصم و مخالف حضور داشتند، و همین نیز در مورد دیگران صدق می‌کرد: قاضیان و کشاورزان و کارمندان و سربازان و گویندگان و پولداران و

نویسندگان - هر کدام از این طبقات یکی بودند، و مضحک این بود که وقتی از این نقطه‌ی مسلط نگاه می‌کردید می‌دیدید که نفرت‌های پرشور، رقابت‌ها و مخاصمه‌ها چگونه به کلی از میان می‌روند، زیرا اتم‌های همه‌ی این طبقه‌ها یکی بودند، و اجزای بسیار کوچکی که هر تپش (پالس) یا زلزل جدآگانه‌ی نور (رنگ، صدا) را تشکیل می‌دادند یکی بودند، به طوری که چیزهایی مثل قاضیان وجود نداشت، بلکه فقط قاضی (در کلیت آن) وجود داشت، یا سربازان وجود نداشت، بلکه سرباز (در کلیت آن) وجود داشت، یا هنرمند (در کلیت آن) و نه هنرمندان، و حتی اگر اینان پیش خود تصور می‌کردند که سخت با هم در تضاد و تخاصم هستند باز هم هیچ فرقی نمی‌کرد. و روی همین نقشه یا نقشه‌ی جغرافیایی که نشان می‌داد چگونه هزار هزار هویت‌هایی که به شکل مسخره‌ای خودبزرگ‌بین بودند به تعداد کمی کاهش می‌یافتند، روی همین نقشه الگوی متفاوت دیگری نیز وجود داشت که در عین تفاوت در بعضی نقاط همخوان بود، و این الگو الگوی نوری (یا صدایی) قوی‌تر و کمیاب‌تر بود که مثل بقیه متنوع بود و می‌تپید و دگرگون می‌شد اما در همان حال مستقیم ارتباط برقرار می‌کرد، پیوندی یا پلی می‌زد، شریان تغذیه‌ای بود میان شبکه‌ی بیرونی (یا بسته به نظرگاه ناظر، شبکه‌ی درونی) اندیشه یا احساس، حباب پر تپش رنگ لطیف محصورکننده، و کره‌ی جامد خاکی و آبی انسان. صرفاً پیوندی یا پلی نبود، چرا که این ساحل بشریت باز بود مثل بسیاری از سفینه‌ها که در برابر باران روباز هستند، بلکه بخشی از شبکه‌ی نورانی هستی سیال و شادی‌بخش بود، و به همین دلیل بود که قطعه‌های کوچکی از بشریت: قطعه‌هایی که می‌دویدند، شتاب می‌کردند، کورمال کورمال پی چیزی می‌گشتند، جنگ می‌کردند، بی‌قرار بودند، نفرت در دل داشتند، نیازمند بودند، و پاره‌های گل سنگ یا قارچ که بر جای جای کره‌ی زمین می‌رویدند، فرزندان دریا، همه‌ی این‌ها به رغم فاصله‌ی آن‌ها با شبکه‌ی نورانی بیرون همیشه با این شبکه پیوند داشتند، زیرا تنش نور آوازه‌خوان در هر لحظه همچنان وارد آن‌ها می‌شد، وارد کره‌ی خاکی می‌شد، و همچنان تپش دلچسب شادی و آفرینش خود را می‌کوفت. شبکه‌ی بیرونی نور موسیقایی شبکه‌ی درونی خاکی را می‌آفرید و شبکه‌ی داخلی را سر جای خود به حالت رقص تنش نگه می‌داشت. و پراکندگی مردم، رشته‌ای از آن‌ها، تنش نورانی

شبکه‌وار آن‌ها که بر سراسر کره پراکنده بود، همه مسیرهایی بودند که هوای صافی‌تر از این مسیرها به درون خاک می‌رفت و به آن غذا می‌رساند و آن را زنده نگاه می‌داشت. و این تور ظریف که بر دیگر الگوهای پرتپش تحمیل شده بود (یا از آن‌ها قوی‌تر بود) هیچ‌گونه ارتباطی با اخلاق یا کدهای بشریت، با اخلاقیات گروهی و گله‌ای نداشت، تا جایی که گاهی این زینش تندتر و والاتر در حیات سربازی می‌سرود، گاهی در شاعری، گاهی در سیاست‌مداری، و گاهی در مردی که ستارگان را زیر نظر داشت و از آن‌ها نقشه‌برداری می‌کرد، یا در مرد دیگری که پالس‌های سیال بسیار ریزی را که تشکیل‌دهنده‌ی اتم هستند زیر نظر داشت و از آن‌ها نقشه‌برداری می‌کرد و این اتم چنان فاصله‌ای با اتم‌های بزرگ‌تر داشت که بشریت با ستارگان دارد؛ و این اتم‌های بزرگ‌تر اتم‌هایی هستند که آن کپک یا آن غده را که بشریت باشد تشکیل می‌دهند. و بخش‌ها یا اجزای این توری ارتباط‌دهنده و تغذیه‌کننده (مثل یک شبکه‌ی برق بشریت) یکی بود؛ درست همان‌طور که چیزی به اسم سربازان وجود ندارد، بلکه سرباز به معنی اعم وجود دارد، یا کارمندان نیست، کارمند است، یا باغبان یا معلم. زیرا، از آن‌جایی که طبقه‌ای همیشه و در هر جای روی طول موج صدا یا نور خاص خود می‌تپد، پس در این شبکه‌ی تغذیه فرد و فردها نمی‌تواند وجود داشته باشد. آن‌ها همه با هم تشکیل یک زینش یا ضرب واحد را در آن رقص بزرگ می‌دادند، یک نت واحد در یک ترانه. همه‌جا و در هر سطحی فردهای کوچک کل‌ها را تشکیل می‌دادند، نت‌های کوچکی که نواخته می‌شدند لحن‌ها و نواهایی رنگ را تشکیل می‌دادند. گفتم در هر سطحی: حتی خودم و یارانم که بلور آن‌ها را به درون یک کل کشیده بود، همه پشه‌های بی‌اهمیت، و زنان من و فرزندان من و تک‌تک کسانی که در زندگی دیده و شناخته بودم — حتی کسی که از گوشه‌ی خیابان می‌گذشت و من یک‌بار به روی او لبخند زدم — این‌ها همه نتی را می‌نواختند، تشکیل یک کل می‌دادند. و این حقیقتی بود که به بی‌اهمیتی مطلق این ذره‌ها اهمیت می‌بخشید، حقیقت امر همین بود: در رقص بزرگ آوازه‌خوان، همه‌چیز به هم پیوند داشت و با هم در حرکت بود. ذهن من وجهی از ذهن بود، مثل خانه‌های یک شان عسل. ذهنم را رها کردم تا در آن‌جا تاریک بخوابد، آرام و خاموش، آینه‌ای برای نور، و توانستم تپشی (پالسی) از

فردیت را احساس کنم، یا حس کنم، یا درک کنم، پالسی که روزگاری با نام چارلی بیچاره، یا فلیسیتی، یا جیمز یا توماس می‌شناختم. پالس‌های (تپش‌های) ذهن در کنار تپش کوچک خود من قرار داشتند و می‌تپیدند و جذب می‌کردند، و ما همه با هم یک کل بودیم، و در این کلیت با هزارهزار کل متفاوت مربوط می‌شدیم و این کل‌های متفاوت را هر یک از این مردم در زندگی خود تشکیل داده بودند، پیوسته با هر نفسی که فرو می‌دادند تشکیل می‌دادند، و از میان این شبکه، شبکه‌ها زینش ظریف‌تری جاری بود، مثل آب که در همه‌ی شهر سنگی در جوی‌ها جاری بود، جوی‌هایی که به دست آدمیان از درون سنگ یا با سنگ ساخته شده بودند، به دست آدمیانی که توانایی آن را داشتند تا بالا آمدن و پایین‌نشستن زمین یا بلندی و پستی زمین را درجه‌بندی کنند.

اما با این همه در همان حال که این پدیده را مشاهده می‌کردم، حس می‌کردم، و سرانجام درک می‌کردم، همیشه بدان وزن کهن، وزن بسیار کهن آگاه بودم، همان سرمای اندوه که درست بعد از جذب و کشیده‌شدنم به درون این حیطه‌ی تازه‌ی هستی از همان ابتدا بدان آگاه شدم. و این سرمای اندوه همین‌جا بود، درست بیرون از دایره‌ی دید، مرگبار و مجازات‌گر، زیرا تپش آن تپش ثقل سرد بود، می‌بایست عامل تعادلی در مقابله با شادی باشد. همین‌جا بود، نزدیک، همیشه — من بدان اذعان کردم و با این کار به بیرون و به پیش حرکت کردم، زیرا اکنون همه‌چیز به روی من باز بود و من بالذت شناور و غوطه‌ور شدم، مثل حبابی که در کف شناور است یا انگار کسی که راحت میان بال‌های گسترده‌ی مرغی خوابیده باشد.

زمین جسمانی همچون تخته‌سنگِ آب‌سوده‌ی گردی آشفته‌سر می‌چرخید، در فاصله‌ای می‌چرخید که بانگ فریاد و درود به آن می‌رسید. زمین آهسته دور خود می‌چرخید، بدجوری تکان‌تکان می‌خورد. این چرخش منظومه‌ای از خط یا رگه به وجود آورد، رگه‌هایی به رنگ قهوه‌ای، آبی و سفید که بر سطح کره نشسته بودند، اما من می‌دانستم که این رگه‌ها همان دریاها و قاره‌ها و یخ‌پهنه‌های قطبی هستند که در حرکت‌اند. کره‌ی زمین را پوششی از نور پر تپش احاطه کرده بود، اما من می‌توانستم از پشت این پوشش ببینم، انگار داشتم از لای ابری رقیق و قزح‌سان سرک می‌کشیدم. داشتم زمین را زمانی در حال چرخش می‌دیدم که زمانِ بشریت نبود.

جایی پشت سر من، یا در یک سوی من، شعله‌ی سفید و پهناور خورشید بود، و زمین در این شعله‌ی استوار گرد خود می‌چرخید. و من که سیاره‌ی محقر خورشید بودم استوار نشسته بودم و زمین را در حال چرخش دوکوار خود تماشا می‌کردم. روز و شب قابل رؤیت نبودند جز به صورت جرقه‌ی ملایمی، و تکان‌های پیش و پس شدیدی که پدیدآورنده‌ی فصل‌های ماست به نظر برق سبزی می‌آمد که در چشم‌به‌هم‌زدنی می‌گذشت، و رگه‌های سفیدی که در قطب شمال و جنوب بودند آنی ضخیم می‌شدند. تنها چیزی که در این سرعت می‌توانستم از زمین بینم حرکت برق‌آسای آن حول محور خود بود و دورانی گرد خورشید – و همان وزن اندوه سرد این جا نیز حضور داشت، اجبار و بی‌اختیاری، اما در آن هنگام بدین پدیده نپرداختم، زیرا هنگامی که در اندیشه‌ی سرعت سیاره‌ی زمین بودم، سیاره کم‌کم کُند شد، و اکنون سرعت آن به حدی رسیده بود که به من امکان می‌داد الگویی از آب و خاک را مشاهده کنم پیش از آنی که این الگو از نظر ناپدید شود. از آن جایی که من اکنون فاصله‌ام از گذشته بیش‌تر شده بود، وقتی جدولِ تکان‌های جهنده خود را به من نشان داده بود، می‌توانستم با جزییات کم‌تر اما با چشم‌انداز وسیع‌تر بررسی کنم که پوشش و لفاف نورانی دور زمین چگونه به حال رقص از هیجان مرتعش می‌شود و می‌درخشد و تغییر می‌کند، و به وضوح بسیار می‌توانستم بینم که این پوشش و لفاف که مثل مه سفید تابستانی در یک صبح گرم تابستانی به سطح زمین چسبیده است چگونه با نواحی زیر خود مطابقت می‌کند و حرف می‌زند. قاره‌ای دیدم که همان ظرافت پرده‌رنگ را از خود منتشر می‌کند – که البته سراسر آن به صورت مطلق یکدست نبود، اما در حدی بود که اساس قابل‌شناختی برای جریان‌های دیگری باشد که در آن هنگام با توری حرکت همدلانه‌ی خود بر فراز آن جاری بودند و می‌رقصیدند. به نظر می‌آمد انگار چیزی وجود داشت، اما من نمی‌توانستم بینم چه بود که سبب می‌شد مثلاً توده‌ی خشکی‌ای که روسیه، روسیه‌ی اروپایی می‌نامیم برق خاصی از خود ساطع کند، برقی که تغییر نمی‌کرد، و این پرده‌رنگ با پرده‌رنگی تفاوت داشت که بری به نام آسیا را فرا می‌گرفت، اما این‌ها خود با نواحی دیگر جهان تفاوت، اما تفاوت پایدار داشتند. البته هر قسمت از سطح کره‌ی زمین پرده‌رنگ مادی مشخص خود را داشت که پوشش گیاهی آن منطقه (یا نبود پوشش

گیاهی آن منطقه) بود، گیاهانی که برای حیات جانوری در نظر گرفته شده بودند، اما آن قدر مشخص بودند، آن قدر به وضوح متفاوت بودند که جنگل و بیابان و باتلاق و ارتفاعات نوری بود که در آن بالا روی نقشه‌ی هوایی قرار داشت، نقشه‌ای که آینه‌ی آن، خواهر آن بود - حاکم آن بود. در این نقشه که نقشه‌ی جریان‌های ذهن و همدلی‌ها و احساسات بود، کشورها - یعنی ملت‌ها - علامت‌گذاری شده بودند، و هرچه ضروری و مناسب این کشورها بود در نقشه آمده بود، و اهمیت بسیاری داشت که یک «ملت» تصویری با منطقه‌ی مادی زیر آن همخوان باشد، و هر وقت این دو ناهمخوان بودند آن وقت ناهمخوانی صدا و نور نیز وجود داشت. یک اندیشه‌ی قدیمی در ذهن من بود، یا بهتر است بگویم، یک اندیشه‌ی قدیمی به این بالا آمده به هوای حساس‌تر و سریع‌تر این قلمرو پیوند خورده بود، و آن این که هر تغییری هم که در حکومت ملتی صورت می‌گرفت و هر نامی هم بر نظام سازمانی ملی می‌گذاشتند، باز هم همیشه همان حال و هوا یا همان واقعیت وجود داشت که در آن مکان، یا در آن کشور، یا منطقه باقی می‌ماند - وقتی از جایی که من بودم نگاه می‌کردید، جایی که زمان شتابان می‌گذشت به طوری که هر چرخش کروی زمین به دور خود مثل یک نفس آهسته‌ی آدمی بود، تا جایی که من داشتم جنبش‌های عظیم واقعی انسانی را تماشا می‌کردم، اما مثل این بود که من در مقام آدمی همه‌ی تغییرات و رشد و انهدام ناگهانی یک تپه‌ی مورچه را یک ساعته تماشا می‌کنم. از نزدیک به انگلستان کوچک نگاه کردم، و انگلستان که می‌گذشت فقط لحظه‌ی مختصری چشمم به آن افتاد، و دیدم که این کشور تپش (پالس) خاص خود را حفظ می‌کرد، که رنگی بود، حالتی بود، نت صدایی بود - زیرا همه‌ی کشورها، هر یکی، هر پاره‌ی کپکی، هر بخشی از بشریت، در دست قوانینی بودند که نمی‌توانستند آن‌ها را تغییر دهند یا به هم بریزند. آن‌ها از بالا (یا از زیر) به دست نیروهای مادی‌ای جرح و تعدیل می‌شدند که هنوز حتی شکشان هم نبرده بود - یا آن که در این لحظه از زمان شک نمی‌کردند زیرا وضع این ارگانسیم کوچک به گونه‌ای بود که کشف می‌کرد و فراموش می‌کرد و کشف می‌کرد و فراموش می‌کرد - و آن موقع زمانی بود که فراموش کرده بودند و باز در آستانه‌ی کشف کردن بودند. اما اسارت و وحشتناک آن‌ها، زنجیرهای نیاز که آن‌ها را در بند کرده بود - و همین

اندیشه بود که به سراغ من آمد، و با خود نفس ترسناک سرما آورد، اندوه آورد. هنگامی فکر می کردم دلم می خواهد زمین را در حالی ببینم که کمی سرعت می گیرد، اما نه به سرعت گذشته، نه به سرعت زمانی که گردش یک ساله‌ی زمین به دور خورشید به نظر چرخش سکه‌ای می آمد، زمین به راستی تند کرد، و من اکنون الگوهای دیگری از نور، از رنگ را می دیدم که تند می شوند و محو می شوند و در هم می آمیزند و یکی می شوند و حرکت می کنند، و هنگامی که فکر می کردم که همه‌ی این الگوها چیزی نیستند جز آمیزه‌ای از پالس‌های منفرد کندتر و جریان‌هایی که در گذشته دیده بودم، و نیز آن‌که این‌ها در حال تشکیل مه درخشان رنگینی هستند که پوشش و لفاف کره‌ی زمین بود، ناگهان به ذهنم رسید که ظاهراً این پوشش درخشنده‌ی کره به دست چیز دیگری در جای خود قرار می گرفت، یا حفظ می شد، درست همان‌گونه که خود این پوشش یا لفاف به نوبه‌ی خود ضرباهنگ‌های زمین را، زمین ما را حفظ می کرد. ذهن من برون رفت دیگری نیز صورت داد، انبساط بیرونی، به سوی ادراک، و اکنون می دیدم که چگونه خطوط و جریان‌های قدرت و همدلی و تضاد در شبکه‌ای می رقصیدند که نظام سیاره‌های اطراف خورشید بود، و این سیاره‌ها بخشی از خورشید بودند، آن‌گونه بخشی بودند که درخشش جوهره‌ی خورشید، که در همه‌ی فضای اطراف آن وجود داشت، این سیاره‌ها را چنان صمیمانه حفظ می کرد که انگار این سیاره‌ها صرفاً تبلور یا صورت سخت‌شده‌ی جسم گازی خورشید بودند، لحظه‌های تقدیر در باد خورشیدی بودند. و این شبکه اطویی بود، نیاز ترسناکی بود که نقش و طرح خود را اعمال می کرد.

اکنون زمین شتابان می چرخید و من تماشا می کردم، اما هنوز به گونه‌ای بود که می توانستم تغییر و رشد و مرگ تدریجی الگوها را ببینم، و ببینم چگونه سیاره‌ها حرکت می کردند و جفت می شدند و تغییر می کردند و به هم نزدیک‌تر می شدند و باز دور می شدند و فشار همان نیروهایی را برهم اعمال می کردند که سبب پیوند آن‌ها می شد، و در همان حال رویدادهای دیگری بر زمین می گذشت: پاره‌های کوچک ماده که آدیان بودند، که بشریت یا آدمیت بودند دگرگون می شدند و حرکت می کردند. درست همان‌گونه که آب‌ها، اقیانوس‌ها (لایه‌ی کوچکی از

ماده‌ی سیال که بر سطح این کره‌ی بزرگ بود) حرکت می‌کردند و تحت تأثیر فشار خورشید و ماه تکان‌تکان می‌خوردند، زندگی آدمی نیز به همین صورت بود، در شبکه‌ی نیازها تاب می‌خورد و نوسان می‌کرد، در جایگاه خود در زندگی سیاره‌ها، پاره‌ی بسیار خردی بر سطح نفس خورشید بود که زمین باشد، سطحی که ضخیم و قابل رؤیت می‌شد. بشریت تپشی یا پالسی در زندگی خورشید بود، خورشیدی که آن‌جا بود و با انفجار سفید و وسیع انواع متفاوت نور یا صدا می‌سوخت، برخی از این‌گونه‌های نور یا صدا قوی‌تر و غلیظ‌تر بودند و برخی رقیق، اما با همه‌ی نیروها و قدرت‌ها، و مایعی که لپ‌رزان به درون فضا می‌پاشید همه‌ی این ذره‌ها و قطره‌ها و شعله‌های کوچک را به حال رقص حفظ می‌کرد، و نیرویی که آن‌ها را به حال رقص در چرخش و دوران نگاه می‌داشت خورشید بود، انرژی خورشید بود، و این انرژی حاکم کنترل‌کننده‌ی همه‌ی آن‌ها بود، و بدون این قدرت همه‌ی قوانین و نیازهای جنبی هیچ بودند. زمینه و روح و قلب و مرکز این منظومه‌ی شمسی کوچک نور و تپش و ترانه‌ی خورشید بود، خورشید پادشاه بود. اما با آن‌که این قدرت مرکزی، این هسته‌ی شاهوار شبکه‌ی ما جوهره و اساس همه‌ی این منظومه بود، ولی در دوردست‌تر به دور از مرکز منظومه، پلوتوی تاریک مفلوک در حرکت بود، شاید چنین باشد که کشش و کوشش و فشار سیاره‌ها بی‌واسطه‌تر بودند، شاید در آن ناحیه‌ی دوردست، یا دورتر از آن، شاید این آگاهی به فراموشی سپرده شده است که خورشید هنوز همان‌نت عمیق و بم‌ارگی است که شالوده‌ی همه‌ی هستی است — فراموشی آن‌جا حتی بیش از آنی است که در زمین به فراموشی سپرده شده است، و زمین زیر بار سنگین نیاز سرد خود در آن نزدیکی چنین کج و کوله و غم‌زده و مصیبت‌زده می‌چرخد و شاید، یا زمانی که رقص خورشید و ملتزمین‌اش را دیدم چنین می‌اندیشیدم، که تیر یا عطارد نزدیک‌ترین همکار خورشید تنها سیاره‌ای بود که می‌توانست به شکلی استوار و همیشه این آگاهی به سرود بنیادین خورشید، ضرورت آن، هدف آن را در خاطر حفظ کند، تیر یا عطارد که نام‌های دیگری همچون تات، خنوخ، بودا، ادریس و هرمس، و بسیاری سبک‌ها و القاب دیگر که در تواریخ زمین مستور است، تیر پیغام‌گذار، قاصد اخبار یا اطلاعات از سوی خورشید، مروج قوانینی که از مرکز سرودخوان خداوندی صادر شده‌اند.

آری، اما مقداری دورتر بر سومین سیاره‌ای که به حال کج و کوله می‌چرخد، حفظ آن آگاهی، حفظ سلامت و سادگی خورشید بزرگ دشوارتر است، و واقعیت آن که زمین مفلوک هنوز تا عافیت فاصله‌ی بسیاری دارد، و دیدن آن آسان بود، زیرا با آن ضرباهنگ چرخش که به من امکان می‌داد در آمیختن رویدادهای روی زمین و در باقی هم سیاره‌ای‌های آن را به وضوح مشاهده کنم، من نگاه می‌کردم و می‌دیدم که جنگ‌ها و قحطی‌ها، و زمین‌لرزه‌ها و بلاها، سیل‌ها و وحشت‌ها، بیماری‌های واگیر و آفت‌های حشرات و موش‌ها و چیزهای پرنده چگونه می‌آیند و می‌روند و این آمدن و رفتن‌ها براساس فشارهایی بود که از مجموعه‌های سیارات و خورشید وارد می‌آمد — و نیز از ماه. زیرا انبوهی از ملخ، گسترش ویروس‌ها مثل حیات انسان. همه‌جای دیگری اداره و مهار شده‌اند. حیات انسان، آن پاره‌ی کوچک ماده، که حتی قابل رؤیت نبود مگر این که کسی با سرعت تمام شیرجه‌زنان فرود می‌آمد و نزدیک می‌شد مثل پرنده‌ای که شیرجه‌زنان در دریا فرو می‌شود و بیرون می‌آید زیرا می‌خواهد گله‌ی براقی از ماهیان را که در جناح پهن موجی جمع شده‌اند به سرعت ارزیابی کند، حیات آدمی، آن غلظت و اندازه و سلامت آن تپش (پالس) به دست تیر و زهره، بهرام و مشتری، به دست کیوان، نپتون، به دست اورانوس و پلوتو، و حرکت‌های آنان تعبیه شده بود، و نیز به دست همان کانون نوری که همگان را تغذیه می‌کرد. انسان، آن جرقه‌ی کوچک، از نظر تعداد کاهش می‌یافت و تکثیر می‌یافت، صلح‌دوست بود یا آدم‌کش — در اسارت. زیرا هنگامی که جنگی مشتعل می‌شد و نیمی از توده‌های خشکی کره را درگیر می‌کرد، یا هنگامی که جمعیت زمین ظرف چند سال و برای نخستین بار در تاریخ معلوم (و مدون) دو برابر می‌شد، یا هنگامی که در همه‌ی مکان‌هایی که آدمی زندگی می‌کرد آدمیان شورش می‌کردند و می‌جنگیدند و به جان هم می‌افتادند و صیحه می‌زدند و می‌کشتند و به حال و روز و سرنوشت خود زار می‌زدند، در این مواقع دلیل آن همه این بود که توازن سیاره‌ها به هم خورده بود، یا ستاره‌ی دنباله‌داری بیش از حد خود به زمین نزدیک شده بود — یا ماه حرف می‌زد، از سرما، از اجبار و نیاز می‌گفت، و اکنون من تا جایی که جرئت تماشا داشتم خم شدم، و دیدم زمین و ماه او دور می‌زدند دور می‌زدند و چگونه آب و خاک بر زمین می‌تپیدند و متورم می‌شدند و مرتعش می‌شدند، و این‌ها هنگامی

روی می داد که ماده ورم می کرد و حرکت می کرد و مرتعش می شد در ماه، در ماه سرد، در ماه سرد بی جان، خواهر سرد زمین گرم، نادختری زمین، ماه وحشتناکی که می مکد و زالو صفت طفیلی می شود و در زمین گرم چنگ فرو می کند، زمینی که زنده بود، زیرا ماه می خواست زندگی کند، ماه زندگی می کرد، ماه نوزاد مفلوکی بود که مرده به دنیا آمده بود، اما این نوزاد زنده می ماند، برای زنده ماندن می جنگید، آهک را تخم مرغ از استخوان های مرغ بیرون می کشد، و جنین حیات را از مادر خود می مکد، ماه می مکید و زالو صفت تغذیه می کرد و مثل مغناطیس کشنده ی نیاز بود که نخستین مترونوم زمین در رقص سیارگان بود، زیرا ماه از همه نزدیک تر بود، توأمانی بود محروم و نیمه گرسنه، نیمه ی دیگر زمین بود، نیاز بود.

آنک وزن سرد و هراسناک اندوه بود که هنگامی که نخستین بار به درون کره ی بلور جذب شده بودم بر لبه ی ذهنم نشسته بود — آگاهی به ماه و نیازهایش. چنان ماه نزدیک بود، چنان بخشی از زمین بود، که زمین بود — زیرا حتی وقتی از فاصله ی نزدیک نگاه می کردی، آن ها به دو برادر مانند بودند که گرد بر گرد یکدیگر در حرکت بودند. ماه سخت نزدیک بود، نیروی همیشه حاضری بود، به طوری که زمانی راحت از دایره ی دید گم می شود، دیده نمی شود که مغز بسیار خرد آدمی در پی یافتن دلیل و پاسخ است. پس آسان تر است که دوردست را نگاه کنیم — درست دوردست را، حتی فراسوی دورترین مدارهای اورانوس و پلوتو — تاریگا، حتی تا آن آینده ی دیگر، تا آندرومدای دور و فراسوی آن تا...

آه آری، این همان چیزی است که انجام آن برای ذهن ما از هر کاری آسان تر است، اما درست همین جا، در همین نزدیکی، آن قدر نزدیک که در رقص به ما پیوند خورده است، رقصی که آب و خاک را روزی دوبار با جزر و مد به حرکت درمی آورد، و در سیاهرگ ها و شریان ها مان و در جزر و مد اندیشه درون ذهن ها مان تاب می خورد — نزدیک، گوشتِ گوشت مان، اندیشه ی اندیشه مان، ماه، نادختری زمین، قد و قواره ی ما را تعیین می کند، رشد ما را تعیین می کند، اشتهای ما را ارضا می کند و اشتهای ما را برمی انگیزاند. ماه که نزدیک تر به زمین بچرخد جانوران و گیاهان را بدین قد و قواره درمی آورد و ماه که گم شده باشد یا از هم پاشیده باشد و در دوردست ها سرگردان است جانوران، گیاهان، ارتفاع جزر و مد و احتمالاً حرکت

گستره‌ی زمین و توده‌های یخ را تغییر می‌دهد، حیات را سخت دگرگون می‌کند درست مثل بارش رگبار ناگهانی در بیابان که یک‌شبه همه‌چیز را تغییر می‌دهد. بر سطح زمین کوچک، قشر سبز کوچکی، و قطعه و بسته‌ای که با این قشر است، همه را او تغذیه می‌کند، لایه‌ی میکروب‌ها، بشریت، دیوانه، دیوانه‌ی ماه، ماه‌زده. از دیدگاه افلاکی، به آب‌گوشت کشت میکروب‌ها می‌ماند، همیشه در جدال و همیشه در کار نابودی، این لایه‌ی میکروب فکر می‌کند، می‌تواند خودش را ببیند، به تدریج و آهسته‌آهسته خود را یکی حس می‌کند، یک کارکرد، نتی در هارمونی، و هدف آن همین است و کارکرد آن همین است، و این جاست که این قشر کف کرده متعالی می‌شود، این جا فقط همین جا، و نه هرگز جایی که این میکروب‌های دیوانه می‌گویند من، من، من، من، من، زیرا گفتن من، من، من، من دیوانگی آن‌هاست همین جاست که ماه‌زده شده‌اند، دیوانه‌ی ماه شده‌اند، مَشَنگ، مجنون، زیرا این میکروب‌ها یک کل هستند، تشکیل یک واحد می‌دهند، فقط یک ذهن واحد دارند، یک هستی واحد دارند، و هرگاه بگویند من، من، ناظران افلاکی از خنده ریشه می‌روند یا از ترحم می‌گیرند – زیرا تصور می‌کنم که ما آزادی آن را داریم تا به حامیان میکروب‌ها همدلی یا ریشخند نسبت دهیم؛ یا دست‌کم آزادی آن را داریم تا در عالم به چیز دیگری نپردازیم – همدلی و تفریح صفات ما هستند اما کیست که بداند خنده یا اشک در آن نوع هوای لطیف‌تر چه نوع رنگ یا صدایی ایجاد می‌کند؟

جایی در مسیر طولانی این نژاد بشری میان «من» و «ما» گونه‌ای جدایی صورت گرفته است، نوعی مفارقت ناجور، و من (که من نیستم، بلکه جزئی از یک کل هستم و این کل از موجودات انسانی دیگری ترکیب شده است همان‌گونه که آن‌ها نیز از من هستند) این جا در هوا معلق مانده‌ام انگار میان بال‌های یک مرغ سپید عظیم نشسته باشم، و حس می‌کنم انگار دارم پیچان‌پیچان به عقب برمی‌گردم (هرچند ممکن است به جلو باشد، کسی چه می‌داند؟)، آری پیچان‌پیچان به درون گرداب وحشت برمی‌گردم، همچون تولدی که به شکل وارونه صورت بگیرد، و این حرکت رو به فاجعه‌ای دارد، آری، و آن زمانی بود که میکروب‌ها، آب‌گوشتِ کِشتِ کوچکی که بشریت است، با ضربه‌ای حواس خود را از دست داد و بیهوش

شد، شش ضربه خورد، و درک راستین خود را از دست دادند، به طوری که از آن روزگار به بعد اکثر آن‌ها گفته‌اند من، من، من، من، من، من، من، من و نمی‌توانند بگویند ما، جز تنی چند.

آری، اما چه ضربه یا کوفتن هولناکی؟ چه چیزی بود که ما را از مرکز راند، و از سلامت شیرین ما دور کرد؟ تا یک لحظه‌ی دیگر می‌فهمم، من دارم به عقب مکیده می‌شوم مثل کرم ریزی که در گرداب آب وان حمام چرخ می‌زند، چرخ زنان به درون آب آسیاب کشیده می‌شود، به عقب، به عقب، و بعد تصادم! هان ستاره‌ی دنباله‌دار، ستاره‌ی دنباله‌دار همچون باد از تاریکی فضا بیرون می‌پرد، به دل زمین، به دیافراگم زمین (به حجاب حاجز زمین) ضربه‌ای سخت وارد می‌آورد، و درحالی که از مسیر خود منحرف شده است، باز شتابان به درون تاریکی فرو می‌شود، و قسمتی از جو زمین را با خود می‌برد، و زمین دیگر با سلامت عقل و استوار دور نمی‌زند، بلکه به جلو و عقب تکان‌تکان می‌خورد، مثل فریره‌ای چرخ می‌زند، و همه یک‌واری چرخ می‌زند، و این به زمانی باز می‌گردد که فصل‌ها متولد شدند، محبوب شاعران متولد شدند، اما از آن بدتر، هوا تغییر کرد، هوایی که تنفس می‌کردند، و سلامت عقل و جسم آنان را به گفتن ما حفظ می‌کرد و این گفتن ما با عشق و آگاهی برای عضوی بود در حال پرورش در یک پیکر افلاکی که آن‌ها بودند. هوایی که غذای سلامت عقل و آگاهی عاشقانه بوده بود بدل به زهری قاتل گشت، ریه‌های این جانوران کوچک مفلوک سخت به زحمت و تقلا افتادند و تغییر کردند و عادت کرده سازگار شدند، و مغزهای مفلوک آنان، که دچار هرج و مرج و آشفتگی و منگی شده بودند، به تلاش افتادند بلکه اصلاً کار کنند، و به شکل ناخوشی کار کردند. ماشینی که سراپا خراب، اما مدام مورد آزار و شکنجه‌ی نیم‌خاطره‌ی غریبی متعلق به گذشته بود، متعلق به پیش از زمانی بود که مسموم شدند و خراب و فاسد شدند و قدرت فکر کردن نداشتند، و به جای عشق‌ورزیدن از یکدیگر متنفر شدند. و زمین بیچاره بود که معلق مانده بود، مصدومی یکسره خراب، اما آدمیان به زودی فراموش کردند، هوای تازه مسموم‌شده‌ی آنان طبیعی آن‌ها شد، فراموشی‌ای از سر نخوت و پوچی، و... اما تصادم، نگاه کنید، من در سمت دیگر آن فاجعه هستم، من قبل از آن هستم. با آن‌که من نیز آزادم تا بگویم «بعد از»،

زیرا این نیز مثل «بالا و پایین» قابل تعویض است و صرفاً بدین بستگی دارد که از کدام زاویه به آن نگاه کنید، چگونه قرار گرفته‌اید، رو به عقب یا رو به جلو نیز چنین است. اما من که آدم‌شناس و میکروشناسم پیش از تصادم هستم و در هوای عاشقانه‌ی شیرین خنکی هستم که لبریز از هارمونی است، هارمونی است، هست، آری، و اینک من، مسافر، اولیس که سرانجام عزم خانه کرده است، جست‌وجوگر آب‌های خودی، نپتون کینه‌جو که رودست خورده است و دختر ژوپتر که دوست و راهنمای من است.

همه‌ی آدمیان از برای چشمان خویش از سایه غارهایی می‌سازند  
از کلاه و دست، از چشم‌خانه‌ها، از پلک‌ها، از ابروان،  
تا مردمکان لطیف با جرئت نور را نگاه کنند.

در سرزمین‌های شمال نیز که نور بی‌سایه بر زمین می‌افتد  
آدمی باز دست را حفاظ چشم می‌کند؛  
چیزی است که دیده‌ام در ماهتاب قوی روی داده است.

در برابر هر شعله که سخت تند و تیز است، دست محافظ  
در جایگاه نگهبانی خویش حاضر می‌شود، تاریکی می‌دهد؛  
همچون چشم گربه، چشم آدمیان نیز با نور بزرگ و نرم می‌شود.

آنان چشمان نو دارند، و هنوز برای دیدن به کار نرفته‌اند  
ریز-چشم‌های چشم مرکب را به خود می‌پذیرد، فرد،  
اما هنوز مهارت استفاده‌ی درست و مناسب آن‌ها را نیافته است.

بیندیش: جانورانی بودیم بر چهار دست و پای، کوتاه قامت،  
و نگاه خیره‌ی افقی محفوظمان می‌داشت  
از آن تلالؤ پرتپش شعله‌ور که چشم را یکسره می‌سوزاند.

با این همه آن روز محتوم می‌بایست که می‌آمد  
جانور کوچک دلیری پنجه‌اش را تا شاخه بالا برد،  
خویشتن را بالا کشید - و بر ارتفاع خود سکندری خورد.

کودکان نوپای ما آدمیان نشان داده‌اند آن واقعه چگونه بود.  
آنان به زحمت قد راست می‌کنند؛ و ما هشیار و بیداریم،  
بگذار بلاهتِ هول و هراس را خود بیاموزند.

در آن واقعه‌ی مخاطره‌آمیز نخستین، نور از سرِ ادب سر فرود آورد،  
خودی با خودی، برق نوری در ذهن  
و جانور اندیشید «اینک فرشته» - که به راستی شاید چنین باشیم.

یک پنجه که از اسارت خاک آزاد شده بود، شاخه‌ی لغزنده را چسبید؛  
و آن دیگری، آزاد و رها، منتظر ماند، و سرانجام چنین شد  
که چشم‌ها ابر و مرغ را در بلندای آسمان در پرواز دیدند.

و بدین سان همان جا متوازن گشت، جانوری راست قامت.  
و فرشته، تا حفظ کند آن خرده را که به سختی به دست آورده بود،  
آن دست بیکار افتاده را بالا جهانند تا بینایی خویش را نگاهبان باشد،  
با حرکتی که معمول‌تر از همه انجام می‌گیرد.  
آدمی را آن حد نیست که راست به چهره‌ی خورشید خویش نگاه کند.

باشما که حرف می‌زنم باهاس کلمه به کار ببرم. احتمال زیاد دارد که همین  
ترکیب جمله‌بندی، که «من باید کلمه به کار ببرم»، تعریفی برای همه‌ی ادبیات  
باشد، البته به شرطی که آن را از منظری متفاوت نگاه کنیم.

گرفتار، همچون آکوردی در باخ، قسمتی از یک قرص، از یک صفحه‌ی مدور  
که همچون عروس دریایی دارای نقش و نگار ظریفی است، همه هارمونی‌های

پرتپش، قرص که دورانی یا ماریپیچی است، ترکیب آن از خورشید و ستارگان و بچه ستارگان و همه‌ی اضافات آن‌هاست، نیز اسیر در زمانِ آندرومدا، زمان کهکشانش، زمان ماه (آه، هیهات و افسوس!)، از هر زاویه‌ای که به آن شیء نگاه کنیم به جز زمان زمین، امکان دارد کانون قدرت از ساترن به ژوپتر انتقال یابد و در نتیجه در همه‌ی اوضاع زمین تغییری حادث شود و با گذشت قرن‌ها (به زمان ما) شاید پیام این واقعه به ناچار بدین صورت به جهانیان برسد که: ژوپتر با ساترن (یا زئوس کرونوس) در نبرد سرنوشت‌ساز (یا سرنوشت‌ناسازی) عادلانه و آشکار جنگید و او را - نکشت - بلکه شکست داد، و از آن روزگار به بعد ژوپتر خدای زمین شد. اما این جا تفکری وجود دارد که اولین بار هم نیست - البته که نیست، هیچ تفکری نیست که اولین بار باشد - که می‌گوید چرا خدا؟ پهناورترین، شاهانه‌ترین و آنچنان که می‌گویند، رئوف‌ترین سیاره‌هایی که پرتوهاشان زمین را به عدالت و شکیبایی پوشش می‌دهند (آنچنان که می‌گویند) بر بخش‌های معینی از بشریت با وسواس بیش‌تری نسبت به بخش‌های دیگر تأثیر می‌گذارند، و این بخش همانا آن توده‌ی خاکستری‌رنگی است که میان لایه‌ی سبز تلاش‌گر خود برای بقا تقلا می‌کند. و برکوه المپ، جوو باریش بلند خود، یا ژوپتر این واقعه را بر خدایان جنبی تحمیل کرد - که البته این امر بدون مقداری پرخاشجویی شکوهمندانه صورت نگرفت. اما چرا پدر؟ چرا پدر خدایان و آدمیان؟ زیرا چه کسی پدر ماست؟ چه کسی؟ هیچ‌کس دیگری جز خورشید نیست، که نامش آکورد عمیقی است که اساس همه‌ی آکوردهای دیگر است، ای پدر - خورشید ای خورشید پدر، متبرک باد نام تو، متبرک باد، آمین، آن‌گونه که هنوز هم مسیحیان در دعا می‌خوانند. چرا پدر - خورشید را، خورشید پدر را خداوندگار المپ نخوانیم، جوو یا ژوپتر یا زئوس را چرا؟ زیرا بر آن کوه فوبوس آپولو [آپولو در مقام Phoebus خورشید - خدا] خدایی مثل خدایان دیگر بود، یکی در جمع بود - بسیار غریب است، این! البته انسان نمی‌تواند مستقیم به خورشید خود نگاه کند. خدایان به هیئت مبدل رفت و آمد می‌کنند، حتی امروز هم، در آن روزگاران خدایان به هیئت ستون آتش بودند، یا ممکن بود باشند - یا میدان‌های نیرو، طول موج، حضور. امکان دارد خورشید نیز مثل همه‌ی سلاطین به قائم مقام احتیاج دارد، و چه قائم مقامی مناسب‌تر از ژوپتر که شبیه آینه‌ی کوچک

فروتنی در برابر خورشید است، همچون خورشید چرخشی است از گاز رنگین، و همچون خورشید دارای مجموعه سیارگان کوچک خویش است؛ از هر چه بگذریم خورشید در جمع انبوه افلاکیان با خورشیدهای دیگر همتر است، با ستارگان دیگر در یک مایه می‌خواند، و کار اصلی وی با این ستارگان می‌گذرد - زیرا ای رفقای دموکرات، چه خوش داشته باشید، و چه نداشته باشد، این چیزی نیست مگر عالم دارای سلسله مراتب. احتمالاً به خورشید می‌توان به‌راستی از بُعد اقدام ضد سلطنت نگاه کرد، هر چند چنین اندیشیدن برای هر موجود فانی کاری بس دشوار است، از این بُعد خورشید مثل اتمی است که با اتم‌های دیگر از نظر زمان و حرکت در مقیاس متفاوتی قرار گرفته است، رفاقت وی با اتم‌های مساوی دیگر است، همگی واحدهای یک کهکشان هستند، و این در حالی است که کهکشان‌ها تعدادی واحد هستند و در سطحی دیگر با هم مساوی‌اند، و این جا جایی است که ستارگان چیزهای بسیار ریزی هستند که تکه‌تکه حضور دارند، درست همان حالتی که آدمیان (همان آب‌گوشت حاوی میکروب‌ها) نسبت به سیارگان دارند. عروسک‌های روسی، جعبه‌های چینی! - و به همین دلیل است که غیر منطقی نیست اگر کسی در عالم تخیل خورشید کبیر را ببیند که سر سری برای ژوپتر تکان می‌دهد و می‌گوید: «پسرم، قائم مقام من باش! در جمع همتایانم که هستم باید به امور مهم‌تری پردازم!» وقتی ساترن روزگاری صاحب این مسند بوده است، اصلاً چرا ژوپتر؟ - یا دست‌کم، این نظر اسطوره‌های کهن است. اما چرا این تصور غیر منطقی است که سیارگان و به‌راستی ستارگان نیز - همچون آدمیان - تغییر شخصیت یا نقش می‌دهند؛ زیرا امکان دارد یک سیاره‌ی سالمند مسئول وزین به زمان پختگی در مقام قیاس با روزگار سربه‌هوایی جوانی گزارش متفاوتی درباره‌ی خود بدهد. شاید ژوپتر زمانی از مقام خدای قائم مقام به مسند خداوندگار خدایان رسید (مثل سرپیشخدمت‌ها که در جمع خدمتکاران خانه‌ی اعیانی ارباب محسوب می‌شوند، و آقا یا خاتون خانه چنان دور از چشم هستند که به حساب نمی‌آیند) که ساترن چنان تندخو شده بود که شایسته‌ی آن مقام والا نبود. از همه گذشته ساترن بچه‌های خود را خورد. همه نیز می‌گویند حلقه‌های ساترن بقایای درهم شکسته‌ی سیاره‌های پیشین هستند.

چه کسی است که نداند منظومه‌ی کوچک ما منظومه‌ی بدبختی است، و به‌ویژه در برابر ستارگان دنباله‌دار مسافر و انواع مختلف مسافران ادواری آسیب‌پذیر است؟ یا شاید هم همه‌ی ستارگان و سیارگان و سیارگانِ سیارگان مانند آدمیان در معرض بلاهای ناگهانی هستند، و حکومت و اداره‌ی صحیح یک ستاره و سیاره‌های آن، به‌راستی، حکومت و اداره‌ی صحیح یک کهکشان و ستارگان آن ایجاد توازن و استفاده‌ی محتاطانه از احتمالات و مواد باشد؟ کیست که نداند موجودات را به هر شکلی که باشند میان سیارگان جابه‌جا نمی‌کنند، آن‌طور که گیاهان را در باغچه جابه‌جا می‌کنند، یا حتی وقتی انتظار یخبندان می‌رود آن‌ها را داخل خانه می‌برند؟ وقتی آن ستاره‌ی دنباله‌دار بال‌زنان از تاریکی آن‌سوی پلوتو آمد و دنگ! با زمین بیچاره تصادم کرد، شاید هشدارهایی از سوی ژوپیتِر (یا ساترن، اگر زمان نیابت سلطنت او بود) ارسال شده بود - امکان دارد پیام داده شده بود که «زمین مواظب باش!» یا حتی: «ای زمین بیچاره، می‌خواهی عده‌ای از ساکنان خود را به‌عنوان مهمان پیش ما بفرستی تا به مدت صد نسل یا بیش‌تر پیش ما زندگی کنند، تا آن‌که نتایج تأسف‌آور آن برخورد مرتفع شود. البته روی خود ما ممکن نیست: ما شعله‌ی خالص هستیم، گاز سوزان هستیم، مثل پدرمان، خورشید - اما یکی از سیاره‌های ما برای این کار مناسب است، شما هم باید خود را کمی سازگار کنید.» زیرا اطمینان دارم که می‌توانیم فرض را بر این بگذاریم که سیارگان در مجموع دل‌رحم‌تر و انسانی‌تر از جانور مفلوکی به اسم انسان هستند، جانور مفلوکی که پوزه‌ی خون‌آلودش را رو به آسمان سرخ‌فام خود بلند می‌کند، و فلاکت و خستگی‌اش را در فاصله‌ی جنگ با هم‌نوعان خود زوزه می‌کشد.

و این پیام‌ها را چه کسی می‌رساند؟ (وقتی با ما حرف می‌زنند باید از کلمه استفاده کنند.) زیرا می‌توان تصور کرد که ممکن است هر‌مس یا مرکوری (یا تات یا بودا)، که نزدیک‌ترین سیاره به پدر ما خورشید است، پیام‌های خدایان را برحسب موقعیت خود انتقال دهد، یعنی جابه‌جایی و درهم‌گیری سیارگان سبب نشود که (در مواقعی) مرکوری موادی روی زمین بریزد که مثل باد خورشیدی برای حواس زمین نامرئی باشد (هرچند این مواد از چشم دستگاه‌های جدید و باز - اختراع شده‌ی زمین و دستگاه‌هایی که به‌زودی اختراع می‌شوند دور نمی‌ماند). اما چرا مرکوری

— چرا مرکوری قاصد ژوپیتر باشد... این جا عقیده‌ای مبتنی بر ثنویت وجود دارد، بر جایگزینی، مثل ژوپیتر با خورشید. زیرا به این نکته توجه کنید که چگونه آتسه، مینروا همان قدر پیام‌رسان است که مرکوری، نزدیک‌ترین فرزند خورشید. می‌توانیم با این عقیده بازی کنیم — و چرا نه؟ پشه‌ها ممکن است برای سلاطین آواز بخوانند، و در آوازهای آن‌ها باید بازی‌هایی باشد که جنبه‌ی حدس و گمان دارند. پشه‌ها بی‌تردید عقایدی دارند که از آن خود آن‌هاست، آن هم برای چند ثانیه‌ای که زندگی می‌کنند. اما شاید مینروا که دختر ژوپیتر است همان جایگاه را نسبت به ژوپیتر دارد که مرکوری نزد خورشید دارد. توده‌ی بزرگ سردی که صدای زنگ‌دار شیشه‌ای دارد و ماه ماست و سیاره‌ی سیاریت ماست رابطه‌ی تنگاتنگی با ما دارد، اما رابطه‌ی ژوپیتر با وابستگان خود — اکنون دوازده تا هستند؟ — به چه ترتیب است؟ شاید بزرگ‌ترین آن‌ها که دختری سالم، چاق و چله و تا حدودی مدیر است، اما با آن چشمان چشمک‌زن قشنگ نیز هست، پیغام‌های پدرش را می‌رساند. پالسی از فرزند ژوپیتر به سوی زمین می‌جهد، همزمانی در ماشین‌آلات ژوپیتر، سیاره‌های دیگر، سیاره‌های او، تکانه‌ای به وجود می‌آورد که در ذهن آدمیان اندیشه می‌شود. یا وقتی همان دختر ارشد و مسئولیت‌پذیر ژوپیتر کلماتی را به دست می‌آورد که کار پالس‌ها، تکانه‌ها، جهش‌ها، نفوذها، جنس ستاره، بادهای ستاره‌ای را می‌کنند، از جا برمی‌خیزد و به ژوپیتر می‌گوید: «پدر، آیا زمان آن نرسیده است که فکری به حال بشریت مفلوک بلازده بکنید، اولیس بیچاره در آغوش آن ساحره دلتنگی می‌کند، و آرزویی جز رفتن به خانه ندارد. مجازاتی که برای او مقرر کرده‌اید کافی نیست؟»

«من؟» این پدر دختر است که سخن می‌گوید. «تو همیشه جنبه‌ی خصوصی به امور می‌دهی، عزیزم، بسیار احساساتی هستی. در وهله‌ی اول، من نیز مثل هر کس دیگری پایبند هارمونی‌های کیهانی هستم. و دوم آن‌که، مطلقاً من نبودم — حتماً یادت مانده است که این نپتون بود که از اولیس نفرت داشت؟ این مرد منظورِ نظر تو با دریا درافتاد.»

اما زمانی که هومر می‌زیست و می‌سرود، این نپتون که بود؟ بله، دریا، البته دریا... اما در آن زمان نیز مثل امروز، دریاها نیز مثل نیروها و عناصر دیگر

سیاره‌هایی داشتند که دلسوز و همدل آن‌ها بودند. نپتون سیاره کشف تازه‌ای است، یا بلکه ما چنین فکر می‌کنیم. هرچه باشد، اولیس آن دلیر مرد آواره مورد تنفر نیرویی بود که به نحوی به دریا مربوط می‌شد، به اقیانوس در حالت نشنگی آن، به جنون ماه‌زدگی آن، که همیشه به دنبال ماه کشیده می‌شد. این اقیانوس بود که اولیس مایه‌ی نارضایی او شده بود، اولیس با اقیانوس نمی‌توانست هم‌نوا باقی بماند، با اقیانوس این مخلوق و بنده‌ی ماه‌ها.

نپتون هنوز کشف نشده بود، ما نپتون را کشف کردیم، ما، انسان طراز نو. پس ما می‌دانیم، کاملاً دقیق هم می‌دانیم.

حدود یکصد سال پیش (به وقت زمین)، مؤمنان مسیحی و مورخان و عتیقه‌شناسان از هر دست به شکلی اصولی اظهار می‌داشتند که دنیا حدود ۴۰۰۰ سال و اندی پیش آفریده شده است، و هر کس با این نظریه راه نمی‌آمد روزگار سختی در پیش داشت، این را روزنامه‌های خاطرات، زندگی‌نامه‌ها و تاریخ‌های آن دوران با غم و اندوه فراوان بیان می‌کنند. چه گام بزرگی به سوی سلامت عقل و تفکر راستین آن‌هم در مدتی بدین کوتاهی برداشته شده است: اکنون دیگر پذیرفته‌اند که عمر جهان مادی بیش‌تر از این‌هاست — بله، خیلی هم، چندین میلیون بار. یکصد سال تفکر عالمانه عمر زمین را میلیون‌ها بار به عقب برده است. اما هنوز هم وقتی به عمر تمدن‌ها می‌پردازیم مؤمنان مسیحی و مورخان و عتیقه‌شناسان مثل یکصد سال پیش فکر می‌کنند؛ اینان حتی نمی‌توانند به تدریج اعتراف کنند که تمدن‌ها ممکن است تاریخ‌های بسیار کهنی داشته باشند. زمین اجازه یافته است عمر خود را به میلیون‌ها میلیون سال برساند، اما تاریخ تولد تمدن هنوز هم جایی میان دوهزار و چهارهزار سال پیش از میلاد است، که خود بستگی به تعصب مکتب‌های باستان‌شناسی و تعریف تمدن دارد. ما اکنون تمدن هستیم، ما تاج سر بشریت هستیم، قله‌ای که هدف همه‌ی تمدن‌های پیشین بوده است، انسان عصر کامپیوتر قله‌ی عالم است و صاحب خرد است، خردی که بربرهای گذشته فاقد آن بوده‌اند؛ از ارتفاع ما باز آدمی به بربریت درمی‌غلطد و فراسوی بربریت به میمونیت می‌گویند (یا می‌سرایند) که خط در هزاره‌ی سوم پیش از میلاد اختراع شده است؛ قدمت کشاورزی نیز همین حدود‌هاست؛ قدمت ریاضیات نیز همین اندازه است؛

اخترشناسی نیز درست مثل بقیه تاریخ‌گذاری شده است، و لحظه‌ای که با ستاره‌بینی به مفهوم طالع‌بینی و خرافات ترک رابطه کرد جنبه‌ی علمی یافت. و همه چیز از روی اشیا، پاره‌های اشیا تاریخ‌گذاری و شناخته شده است: فرزندان جامعه‌ای که دچار وسواس دارایی، وسواس اشیا است باید به تمدن‌های گذشته بدین شکل فکر کنند: آنان که بردگان مصنوعات خویش هستند، می‌دانند بربرهای کهن نیز چنین بوده‌اند.

هر وقت شهر تازه‌ای از زیر خاک بیرون آورده می‌شود، مرزها (از نظر زمان) با بی‌میلی تمام مداری عقب می‌کشند – شاید دویست سال، یا نیم‌هزاره. در یکی از فلات‌های ترکیه قسمتی از لایه‌ی بالایی شهری آشکار شده است که شکل برجسته‌ای از زندگی آدمی را نشان می‌دهد (انسان جرئت نمی‌کند بگوید تمدن) و این شکل زندگی متعلق به ده‌هزار سال پیش است، و زیر این لایه لایه‌های دیگری است که هنوز حفاری نشده‌اند... اما آیا متخصصان می‌گویند: «به هیچ وجه نمی‌توانیم درباره‌ی تاریخ نوع انسان نظری اعلام کنیم، زیرا آگاهی ما (حدس و گمان‌های ما) به آخرین جایگاهی محدود می‌شود که آن را (تا حدودی) حفاری کرده‌ایم؟» نه، نه، ابدأ، آنچه دانش کنونی آن‌هاست – دانش است، زیرا کار آن‌ها همیشه به همین صورت ادامه می‌یابد، به نظر می‌رسد راهی جز این هم ندارند، ساختار مغز مفلوک آن‌ها به همین صورت است.

باری، دست‌کم امکان دارد اخترشناسان ده‌هزار سال پیش، یا حتی بیست‌هزار سال، یا حتی سی‌هزار سال پیش به باهوشی اخترشناسان امروز ما بوده باشند؛ دست‌کم امکان دارد شواهد این گفته در همان شهرهایی که به آسانی حفاری و کاوش شده‌اند به آسانی در دسترس ما باشند – در دسترس مردمانی باشند که کارکرد ذهنشان را تعصب‌های زمان ما کم‌تر محدود کرده باشند.

می‌توانیم چنین تصور کنیم که اخترشناسان روزگار کهن الزاماً باور نداشته‌اند که دنیا چهار هزار سال و اندی قبل از روزگار آن‌ها به وجود آمده بود. که درک می‌کردند که کلمات را برای مزیتی که دارند می‌بایست به کار برند – و درک می‌کردند کلمات نماد چه هستند.

که مدت‌ها پیش از خدایان رومی و خدایان یونانی و خدایان مصری و خدایان

پرویی و خدایان بابلی، اخترشناسان به حرف‌های ژوپتر و خانواده‌ی وی، یا به حرف‌های ساترن گوش می‌دادند، و می‌دانستند تات (یا هر اسمی که در آن زمان داشت) در خدمت آمین ای پدر بود (و این‌جا باز همان قضیه‌ی قائم‌مقام و جانشین پیش می‌آید، زیرا تات جهان را با کلمه‌ای آفرید)؛ و نیز آن‌که برای سیاره‌ها، خورشیدها، ستاره‌ها، ذره‌ها، چکه‌ها، و قطره‌های کوچک خاک و آتش و آب نامی وجود داشت؛ و نیز آن‌که الگوها و صداها و رنگ‌های آن‌ها را درک می‌کردند، و برای همه‌شان قصه‌هایی روایت می‌کردند، که در مورد زمان‌ها و رویدادها آموزنده بود – و چرا نه؟ زیرا کسی نمی‌داند زیر شن‌های بیابان‌های بزرگ جهان چه چیزی نهفته است. هیچ‌کس نمی‌داند زمین بیچاره چند بار زیر ضربت ستاره‌های دنباله‌دار به خود پیچیده است، چند بار ماه‌ها را از دست داده یا به دست آورده است، هوایش تغییر کرده است، خود ماهیت آن تغییر کرده است. هیچ‌کس نمی‌داند چه چیزی وجود داشته است و از دست رفته است بی‌آن‌که امیدی به باز یافتن آن باشد، مدرکی دال بر این‌که آدمی چند بار درک و باز فراموش کرده است که ذهن و گوشت و حیات و حرکات او از جنس ستارگان، از جنس خورشید و از جنس سیارگان است؛ که هستی خورشید از آن‌اوست، و به خاطر درهم‌گیرکردن سیاره‌ها باید انتظار چه نوع حوادثی را داشت – که مصرف هوشمندانه‌ی ذخایر بشری چه تأثیری خواهد داشت، مصرفی که اساس آن ماهرانه‌ترین و حساس‌ترین شکل پیشگویی وضع هوا باشد و این پیشگویی به دست کسانی صورت گیرد که ذهنشان ابزار ثبت رقص افلاکی است.

همان دختر کارآمد و رییس‌مآب ژوپتر می‌گوید، «پدر، چرا مرکوری را نمی‌فرستید تا برای آن مسافر بیچاره فکری بکند، همان مسافری که در جزیره‌ی نشئگی خود افتاده است؟ می‌توانید از نپتون بخواهید کمی کوتاه بیاید. عادلانه نیست، خودتان می‌دانید، عادلانه نیست.»

ژوپتر می‌گوید، «پس خودت به این کار رسیدگی کن، دخترم.» ژوپتر مرد پر مشغله‌ای است، قائم‌مقام خورشید است، با آن‌همه بچه‌ای که ورجه‌ورجه می‌کنند، و مثل یک مادر و کدبانوی گرفتار با آن‌همه تخم و ترکه به این سو و آن سو کشیده می‌شود. «برو بین کاری از تو ساخته است یا نه، اما مواظب باش، فراموش

مکن که ما، ژوپیتتر، تنها کسی نیستیم که در سفر این مسافر مؤثریم. نه، این یک هارمونی است، یک الگوست، چه خوب چه بد، همه چیز در چرخش است، همه چیز پیچ و تاب خوران رو به بالا در حرکت است – اما، بله، لحظه‌ی مناسبی برای دیدار مرکوری است. زمان کاملاً مناسبی است – متشکرم به من یادآوری کردی.»

مینروای چشمک‌زن به زمزمه می‌گوید، «وقت‌شناسی همه چیز است»، و به تکاپو می‌افتد تا تات یا هرمس را پیدا کند، و هرمس را پیدا می‌کند که شتابان گرد خورشید در گردش است و مدار حرکت او چنان درخشان و چنان پرحرارت و چنان سرخوشانه و مهم‌تر از همه چنان چندجانبه و ماهرانه است که همپای او حرکت کردن کار دشواری است.

هرمس می‌گوید، «آها، وقتش رسیده است، درست است؟ داشتم فکر می‌کردم حتماً وقتش رسیده است.»

مینروا گفت، «مثل این که رغبتی به این کار نداری.»

«همین الان به دیدن ونوس رفته بودم.»

مینروا با لحن خشکی می‌گوید، «ونوس محبوب همه است، او را بیش از دیگران دوست می‌دارند. همه هم می‌دانند که من و ونوس با هم کنار نمی‌آییم. موجود بی‌شعوری است – که من از آن سر در نمی‌آورم. مردم می‌گویند من حسودم، نه اصلاً. چیزی که برای من غیرقابل تحمل است همان نادرستی دزدانه‌ی لعنتی است – همان ریاکاری ترسناک است، چیزی که تا به امروز نتوانسته‌ام بفهمم این است که این مردهای هوشمند چه‌طور این موجود را تحمل می‌کنند – ولی می‌کنند. و نیامده‌ام این جا درباره‌ی آفرودیت حرف بزنم. کارم مربوط به زمین بیچاره، مسافر بیچاره است!»

«قلب مهربان شما باعث اعتبار شماست. اما فراموش هم نکنید که تا اندازه‌ای تقصیر خودش بود.»

«جریان دزدیدن آتش؟»

«البته. اگر آن مردک آتش را ندزدیده بود، آن وقت هرگز نمی‌فهمیدند در چه وضع فلاکت باری هستند.»

«شما، مرکوری، شما که خدای ادبیات و موسیقی و چه و چه – که در یک کلام

خدای پیشرفت هستید - از آن قضیه شکایت می‌کنید! شما که دلتان نمی‌خواهد آن‌ها همچنان در آن شرایط تاریک و ابتدایی به سر برند، درست نمی‌گوییم؟»  
«نمی‌دانند از آتش چه‌طور استفاده کنند.»

«این را دیگر باید صبر کرد و دید.»

«همه‌ی حرف من این است که با آگاهی و دانش مجازات خاص آن هم می‌آید - البته کار جسورانه‌ای کرد - اسمش چیست، جیسون، پرومته، همان شخص را می‌گوییم - من هم اگر جای او بودم همین کار را می‌کردم. خوردن میوه آن هم وقتی به من گفته‌اند نباید...»

مینروا که همیشه تمایل به فضل‌فروشی داشت می‌گوید، «دزدیدن آتش.»  
مرکوری می‌گوید، «ول کنید، این قدر ملانقطی نباشید، این هم مثل دیگران است.»

مینروا بالحن نسبتاً خشکی می‌گوید، «و چیز دیگری هم هست.» مرکوری از لحن سخن مینروا کم‌کم ناراحت می‌نمود. زیرا مینروا تا اندازه‌ای زن روشنفکر مآبی نیز بود؛ برداشت وی در باب عدالت و رفتار عادلانه معمولاً به مسئله‌ی حقوق زنان و خودپسندی مردان می‌کشید (نظرات وی به چشم خدایان دیگر که خود را از نظر فلسفی مرفقی‌تر می‌دیدند کودکانه می‌آمد.)

مرکوری می‌گوید، «خیلی خوب، فهمیدم، معلوم است.»

مینروا که تند شده است می‌گوید، «ولی معلوم است؟ مادرش یک زن زمینی بود، این مسلم است، اما پدرش کی بود؟ حالا چه‌طور؟»

مرکوری می‌گوید، «باز شروع نکنید، خواهش می‌کنم. می‌دانید، وقتی به این قضیه می‌رسید، به راستی کسل‌کننده می‌شوید.»

مینروا می‌گوید، «عدالت. رفتار عادلانه. من دختر پدرم هستم. اما پدر او که بوده؟ با این خون یا بهتر است بگوییم با این آتشی که در رگ‌های اوست، نباید هم انتظار داشت مثل موش کور زیر خاک زندگی کند و بداند نور وجود دارد، اما هرگز از جانشنبند و به دنبال نور نرود.»

مرکوری می‌گوید، «دلایلی وجود دارد که معلوم می‌شود همیشه به فکر آن بوده است. با خدا در باغ گردش می‌کرد.»

و بعد چیزی را خورد که نباید می خورد. سیب را خورد، خدای عزیز دزدان. و بهای آن را هم پرداخت.»

«و خلاصه همه چیز به همان صورتی انجام می گیرد که انتظار می رفت، و طبق نقشه، و به کمک ما.»

«باید شاهد بود پیشرفت صورت می گیرد.»

«بسیار خوب، هر وقت زمان مناسب فرا رسید حاضرم بروم.»

«کاملاً مطمئن هستید فرمان چیست؟»

«آه مینروای عزیز من! این بار فرق می کند؟»

«پیام همیشه یکی است، البته...»

«بله. که یک هارمونی وجود دارد و نیز آن که اگر مایلند سعادت مند شوند حتماً

باید هماهنگ شوند و قوانین آن را اطاعت کنند. همه همین است.»

«اما این بار به راستی وضع خیلی خراب تر است. می دانید که، ستارگان در مسیر

خود...»

«به پشتیبانی از عدالت می جنگند.»

«در درازمدت، آری. ولی چه مدت درازی بر آن ها می گذرد، بیچاره ها.»

«تا اندازه ای هم تقصیر خودشان است.»

«شما امروز خیلی سختگیر شده اید. حتی گاهی به نظر می رسد کمی نقش

عوض می کنیم؟ همیشه یادتان باید باشد که شما خدای دزدان هستید، زیرا شما اگر

نگویم مایه ی تحریک، مایه ی الهام هستید، مایه ی کنجکاوی و میل به رشد هستید،

در اعمالی دخالت دارید مثل دزدیدن آتش یا خوردن میوه ی ممنوعه یا ساختن

برج هایی که هدف از آن رسیدن به بهشت و خدایان است. اعمالی که مستوجب

مجازات هستند. اعمالی که در واقع پیشاپیش مجازات شده اند.»

«شاید همیشه هم پذیرفتن مسئولیت فرزندانمان کار آسانی نباشد؟ درست

نمی گویم، مینروای عزیز؟ زیرا اعمال ما را می توان فرزندگان ما به حساب آورد...»

به من بگویید، آیا پدرتان یا خودتان می توانید راحت بپذیرید که اعمال عدالت

که در واقع حاصل تأثیر و نفوذ خود شماست قوم و خویش های خودتان هستند؟

— آیا به یک معنا ممکن است شما را تجلی عینی این اعمال دانست، هر چند

البته به معنی وسیع آن؟ عدالت هنوز عدالت است، مثل محکوم کردن دزد به زندان — و این دزد کتاب دزدیده است برای آن که پول خرید کتاب نداشته است. در چنین داستان مهیجی هم باز نمود من حضور دارد و هم باز نمود شما — و چندان تردیدی هم نیست که کدام یک از ما دو نفر جذاب تر می نماییم؟ آیا حتم دارید جذابیت نقش افلاکی من از جذابیت نقش شما کم تر است، و این همان چیزی است که مورد توجه شماست — که من هم البته برای آن ارزش بسیاری قایلم. »

مینروا می گوید، « باید قبلاً شعورم بیش تر می رسید. فقط احمق ها با خداوندگار واژگان وارد بحث می شوند. به هر حال، نمی توانم از ته دل آرزو کنم سفر به شما خوش بگذرد، برای این که اوضاع هرگز بدین بدی نبوده است. »

« اما شخص امیدوار است، یا به راستی انتظار دارد که بالقوگی آن ها برای خوبی متناسب با بالقوگی آن ها برای بدی باشد — زیرا دست آخر توازن به همین صورت برقرار می شود. »

« از آن نوع اظهار نظرهایی است که معمولاً من می کنم، اگر حق گفتن آن را داشته باشم — که بیش تر هم باعث ناراحتی شما می شود، ای قاصد عزیز. اما حق با شماست. این ترکیب خاصی که از سیاره ها به وجود آمده به راستی بسیار نیرومند خواهد بود — معادل چندین قرن تکامل همه در یکی دو دهه جمع شده است. گمان نمی کنم اگر بگویم در آن بالا نگرانی وجود دارد از حکمی که دارم تخطی کرده باشم. از هر چه بگذریم، هیچ کس نمی تواند بگوید که آن ها هرگز به خاطر داشتن ثبات قدم یا حتی به خاطر داشتن عقل سلیم معمولی متمایز بوده اند. »

« مطمئنم این نگرانی موجه است. اما چشم دارم همان تعداد معدودی که معمولاً گوش می دهند پیدایشان بشود. همین کافی است. »

« باید امیدوار بود، به خاطر همه. »

« اما اگر وضع از خراب هم خراب تر شود، بدون وجود آن ها هم کارمان را پیش می بریم. کافی است باغبان افلاکی آن شاخه را قطع کند، و شاخه ی دیگری پیوند بزنند. »

« چه زیبا بیان کردید! چنین بیانی تقریباً، به راستی اطمینان بخش است! اما

می بینید چه دردسری چه زحمتی تا به امروز برای این سیاره کشیده شده است. چندین بار پیک و قاصد گسیل شده است. علاقه و توجه پدرمان (که البته از طریق قائم مقام وی یعنی پدر خود من به ما می رسد) بی تردید در تاریخ طولانی دل مشغولی ما بیان شده است؟ و قضیه ی آن عهد در میان بود - آن ها این عهد را مدام نادیده می گیرند اما این دلیل نمی شود که آن ها را به کلی رها کنیم. گذشته از آن، وقتی همه ی حرف ها زده و انجام شد....»

« شما باز هم دارید مدبرانه به همان داستان دودمان و اصل و نسب اشاره می کنید؟ به هر حال، ماهیت خشک و نگران کننده ی ترکیب بندی افلاکی که به زودی انتظار آن می رود هرچه باشد، و پس رفت های انسان هرچه باشد، این واقعیت که من در آستانه ی نزول مجدد هستم (آری، من تصدیق می کنم که این را با کمی آه بیان می کنم) نشان دهنده ی آن است که پدران مربوطه ی ما به خوبی به اوضاع آگاه اند. و مهم تر آن که - به پیامد آن اعتماد دارند. »

« خوشحالم که شما را این طور سر حال می بینم. »

« مینروای عزیز، حرفتان را بزنید. می خواهید نصایح خوبی به من بکنید، همین نیست؟ »

« فقط این است که - خب، گذشته از هر چیز، ما، ما فرزندان ژوپیتِر، ده دوازده نفری می شویم، و خانواده هم دارد بزرگتر می شود، و بعضی از ما بی شباهت به زمین نیستیم، و باید توجه کنید که من در مقام خواهر ارشد تجربه ی زیادی داشته ام و... »

« نازنین من، نازنین من، مینروا. »

« خیلی خوب، باشد، اصلاً نمی خواستم شما را ناراحت کنم. پس دیگر می روم. »

« بله، بروید، خدا حافظ. »

و مینروا پروازکنان دور می شود.

اما از مرکوری قاصد بگوییم، مرکوری بی هیچ زحمتی خود را به حدود دوازده پاره تقسیم می کند، که همه آرام از هوا به زمین می افتند، و گردان های پیشرفت برای جنگ تقویت می شوند.

آه بله، همه سخت از سرتفنن و هوس بود. آری، به راستی، روال معاصر به نحوی است که خود آن مرجع است، بدین ترتیب: قرار است زمین الگویی از تعدادی تکان از نزدیکترین سیاره به خورشید دریافت کند، و آن نزدیکترین سیاره روی بازوی مارپیچی است که از خورشید بیرون می‌زند. در نتیجه، کادر دائمی روی زمین تقویت می‌شود و

### کنفرانس

در ونوس تشکیل گشت، و از همه جا من جمله از مکان‌های دوردستی مثل پلوتو و نپتون نمایندگانی به کنفرانس آمده بودند، که معمولاً هر دوی این سیاره‌ها می‌خواستند نسخه‌ی صورت جلسه را برایشان بفرستند. اما این بار بر همه‌ی ساکنان منظومه‌ی شمسی تأثیر می‌گذاشت. خود خورشید دارای نماینده بود. اما حضور وی فراگیر و کلی بود؛ در خلال جلسات در زمان معینی نور با شدت بیش‌تری تابیدن گرفت و لحظه‌ای سکوت برقرار گشت – همین و همین. اما همگان می‌دانستند که این کنفرانس چه رویداد کم‌نظیری است، و حس فوریت و اضطراب عمیق گشت.

مینا از ریاست جلسه را به عهده داشت. مینا از وزنی قرص و پرشور بود و چشمانی به ویژه گیرنده داشت، وی دختر بزرگ قائم مقام کل بود و به خاطر همین موقعیت انتخاب وی به مقام ریاست از همان آغاز معلوم بود.

کنفرانس پیشاپیش تقریباً تمام شده بود، و چیزی به غیر از همان رهنمودها باقی نمانده بود. کسانی که قرار نبود نازل شوند از هم‌اکنون بلند می‌شدند و وسایل خود را جمع می‌کردند.

مینا از و هنوز هم حرف می‌زد. «خلاصه کنم، تا به امروز این از همه بدتر بوده است. رایانه‌ها چک کرده‌اند و دوبار چک کرده‌اند – و باز هم چک کرده‌اند. این کار براساس راهنمایی‌هایی شد که از بالا رسیده بود» – این جا، نور به نشانه‌ی تأیید تپید – «اما هیچ گونه تردیدی نیست. توازن نیروهای سیارات از هم‌اکنون فشارهای نیرومند مخالفی اعمال می‌کند، که تقریباً از ده تا پانزده سال دیگر به اوج خود می‌رسد. البته، به سال خود این سیارات. قبل از ترک کنفرانس، از شما

می‌خواهم تا این فیلم دوم را ببینید، فیلم پیشگویی (جزئیات).»

نمایندگان نگاهی به یکدیگر انداختند، اما دوباره نشستند. شاید مینا بیش از حد کار خود را جدی می‌گرفت، اما واقعیت این بود که اکثر آن‌ها بیش از آن‌که این‌جا برسند و سخت تحت تأثیر فضای این کنفرانس خاص قرار بگیرند، درست به اهمیت و فوریت ماجرای نبرده بودند.

آن‌ها قبلاً فیلم پیشگویی را دیده بودند؛ فیلم زمین را به عنوان یکی از اجزای منظومه‌ی شمسی در مکان خود در منظومه نشان می‌داد. زمین نشان داده بود که تحت فشار است، این فشار مربوط به زمانی می‌شد که خود زمین و سیاره‌های دیگر وارد موقعیت مورد نظر خود شده بودند، و فشار وارده بر زمین قبل از همه ناشی از افزایش فعالیت سطح بود. در آغاز جزئی بود، اما بعد زلزله‌ها، امواج کشندی مثل سونامی، انواع و اقسام حرکت‌های شدید به شکل روزافزون و چشم‌گیری افزایش یافتند. هوا، که همیشه در سیاره‌ی زمین نسبت به حیات نامهربان بود، طاقت‌فرساتر گشت. پوشش یخی قطب‌ها به تدریج آب شد، و در نواحی ساحلی آشوب و ویرانی عظیمی برپا کرد. از پیش توازن‌های ظریفی میان زمین و همسایگانش برقرار بود، و ستاره‌ی دنباله‌دار نیز به سهم خود این توازن ظریف را به هم زد. نمایندگان بهرام و ناهید به‌ویژه با چهره‌های گرفته و لب‌لولوچه‌ی آویزان نشسته بودند. در هر نقطه از منظومه‌ی شمسی (و البته فراسوی منظومه‌ی شمسی) که اتفاقی می‌افتاد بر همگان اثر می‌گذاشت، اما همسایگان خواهی‌نخواهی قبل از دیگران آن را حس می‌کردند: آخرین دفعه‌ای که زمین دچار بحران شده بود، هم بهرام و هم ناهید آسیب دیده بودند، و خاطره‌ی آن واقعه هنوز کاملاً زنده بود. اما حتی یک تن از نمایندگان نتوانسته بود بخش پایانی فیلم پیشگویی را ببیند و دچار وحشت و هراس نشود، حتی نمایندگان پلوتو و نپتون که از نظر ساکنان زمین موجوداتی به‌راستی بیگانه بودند.

اما این فیلم فیلم پیشگویی (جزئیات) بود، یعنی زمین با نمای نزدیک، آن‌هم زمین به تنهایی، و حتی بدون ماه. فیلم قبلی زمین را با ماه به همان صورتی که بود نشان می‌داد — یعنی اتمی در جمع اتم‌های ملکول که در وهله‌ی نخست سبب ایجاد دگرگونی در فصل‌های سال، هوا، فعالیت پوسته‌ی زمین و پوشش گیاهی شده بود.

این فیلم دوم که در ابعاد کوچک تر و با ضرباهنگ کندتری ساخته شده بود نمایشگر افزایش فاجعه بار جمعیت بود که همپای آن جنگل ها و زندگی گیاهی و حیات جانوری کاهش می یافت و پهنه ی بیابان ها گسترش می یافت. زیرا به تدریج که حیات جانوران و پرندگان کاهش می یافت، آدمیان برای حفظ تعادل تکثیر می یافتند. حیات آلی را می بایست بر زمین حفظ کنند زیرا برای حفظ تعادل کیهانی ضروری بود، و از آن جایی که آدمیان حیات آلی را که خود بخشی از آن بودند می کشتند و نابود می کردند، با افزایش تعداد خود توازن کیهانی را حفظ می نمودند. اما پرخاش جویی و غیر منطقی بودن آدمیان پیوسته افزایش می یافت. طبق معمول این خود یک فرایند کلی و فراگیر بود - یک رشته یا یک عامل را نباید از عوامل یا رشته های دیگر جدا کرد. بالا گرفتن پرخاشگری و مسئولیت ناپذیری آدمی به دلیل انفجار جمعیت نبود، و این انفجار جمعیت نیز به دلیل حرکات سیاره ای نبود - همه ی این ها رشته هایی در یک فرایند واحد بودند.

نمایندگان با هراسی که هر لحظه عمیق تر می شد جنگ ها را تماشا می کردند که در گذشته نسبتاً محلی می ماندند اما بدتر شدند و گسترش یافتند. به پایان فیلم که رسیدند ویران سازی ها حتی برای ظاهر سازی هم که شده دیگر جنبه ی منطقی نداشتند. در یک دهه ملت هایی با هم متحد می شدند که در دهه ی پیش با هم دشمن بودند؛ دشمنانی که همه ی منابع فنی خود را وقف قتل عام یکدیگر کرده بودند ناگهان متحدان یکدیگر می شدند. اما دستگاه های فنی از کنترل خارج شده بودند؛ ابزارهای کشتار جمعی و ویرانی توده وار مسلط شدند. وقتی وضع این سیاره به مرحله ای رسید که اکنون در سراسر منظومه وضع اضطراری درجه اول نام گرفته بود، جو زمین لحظه به لحظه زهر آگین تر شد، و انتشار مرگ و هراس جمعی بازتاب یافت و تأثیر خود را گذاشت - قبل از همه بر بهرام و ناهید اثر گذاشت - و عدم توازن آن ها به نوبه ی خود همه جا پخش شد و به سیارگان دیگر رسید و همان گونه که حضور خود خورشید علامت می داد به خود خورشید نیز رسید.

وقتی که سیاره ها دیگر از موقعیت خطر دور شده بودند، در همه ی قسمت های منظومه تغییراتی باید به وقوع پیوندد و حتی اکنون، در همین لحظه، در یک میلیون

آزمایشگاه منظومه رایانه‌ها گرم کار پیشگویی بودند.

مرحله‌ی ماقبل آخری که در پیشگویی (جزئیات) به نمایش درآمد از آخرین مرحله نیز خشونت‌بارتر بود. زمین تکان‌تکان می‌خورد و جلز و ولز می‌کرد و متورم می‌شد و بالا می‌آمد، بارانی از سنگ و شعله و مایعات جوشان بر جای جای زمین می‌بارید، و زمین زیر بار لرزه‌ها به حال تشنج افتاده بود. آدمیان می‌جنگیدند و تلاش و تقلا می‌کردند، اشکال پست‌تر جانوران و حشره و ملخ و موش صحرایی و موش خانگی دسته‌جمعی انبوه‌انبوه در حرکت بودند. بیماری‌های واگیر ناگهان شیوع پیدا می‌کردند. با شیوع بیماری‌های واگیر و با رسیدن هوا و آب مسموم به قطعه‌خاکی که متعلق به ملت‌ها بود، ملت‌ها یک‌جامی مردند. آن‌قدر جانور و انسان مرد که انگار کره‌ی زمین آرام شد، خاموش شد. تهی ترسناکی بر مرحله‌ی آخر فیلم حکمفرما بود. انگار جاننداری باقی نمانده بود، حیات منقطع شده بود. اما حتی هنگامی که این پاتیل عظیم زهر می‌جوشید، می‌توانستید سرآغاز الگوی دیگری را مشاهده کنید — عده‌ای از آدمیان خود را به طریق دیگری سرگرم نگاه می‌داشتند. حتی هنگامی که تشنج‌های زمین به تدریج آرام می‌گرفت، و وضع اضطراری پایان یافت، آدمیان بار دیگر از نو به ساختن پرداختند، از نو به آفرینش پرداختند — و همان‌گونه که از فعالیت‌هایی که لحظه به لحظه معنی‌دارتر می‌شد برمی‌آمد، بحران نژاد تازه‌ای بر سیاره به وجود آورده بود. موتاسیون، جهش بیولوژیک صورت گرفته بود. با آن‌که ظاهر این نژاد تازه با انسان پیشین تفاوت چندانی نداشت، اما آدمیان تازه قوه‌ی ادراک خود را افزایش داده بودند، ساختار روانی متفاوتی داشتند. بازماندگان نژاد قدیمی، یا آغازگران نژاد تازه، همه‌ی تجربه‌های انباشته‌شده‌ی نژاد آدمی را به ارث برده بودند، به‌علاوه این بار ابزار ذهنی استفاده از این تجربه‌ها را نیز در اختیار داشتند.

پیشگویی (جزئیات) تمام شد و نمایندگان رفتند. وقتی کسی جز تیم نزول و مینا ازو باقی نماند، صد نفری ایستادند و مؤدبانه صبر کردند تا خورشید جلسه را ترک کند، البته اگر وی به رفتن مایل بود، اما آن پرتو زرین فراگیر همچنان ثابت بر جای ماند. عده‌ای فکر می‌کردند پرتو زرین حتی کمی پرنورتر شده است، و این خود سبب قوت قلب آنان گردید، زیرا تصور می‌کردند پیام امید باشد، و خورشید

به قدرت آنان برای انجام موفقیت‌آمیز وظیفه‌ای ایمان دارد که همه‌ی آنان داوطلب انجام آن شده بودند.

در این لحظه مرک اوری نیز روی تریبون رفت و به مینا اِزو پیوست.  
مینا گفت: «مرک شما را توجیه می‌کند و در جریان کار می‌گذارد و رهنمودهای لازم را به شما می‌دهد. اما باید به شما یادآوری کنم که وقت دارد فوت می‌شود.»  
مرک گفت: «متشکرم، مینا. واقعیت این است که تصمیم گرفته‌ام حرف‌هایم را به نکات اصلی محدود کنم، مخصوصاً آن‌که شما همه‌ی کارهای مقدماتی را با توانایی انجام داده‌اید.

«نکته‌ی اول – و نکته‌ی دوم و سوم نیز – این است که مشکلات را نباید دست‌کم بگیرید. همه‌ی حاضران در این اتاق البته داخل منظومه مسافرت‌های بسیاری کرده‌اند – عده‌ای شاید بیرون از منظومه هم سفر کرده باشند – و نیازی به گفتن نیست که شنیدن توصیف‌هایی که درباره‌ی یک مکان می‌شود با تجربه‌ی دست اول آن فرق می‌کند. دلیل دیگری که این دو سه نکته را به اختصار برگزار می‌کنم همین است.

«ببینید، احتمالاً همه می‌دانید بعد از بحران اول که جو زمین تغییر کرد، در ابتدا تردید بود که اصلاً در زمین امکان پاگرفتن حیات وجود دارد یا نه. اما چاره‌اندیشی‌های طبیعت را نهایی نیست، نقص‌ها و کمبودها را به مزیت تبدیل می‌کند. فکر کرده بودیم هیچ‌چیز در این سیاره امکان زندگی ندارد، سیاره‌ای که توفانی و بی‌ثبات است، مدام فوران می‌کند و در مقابل هر حادثه‌ای آسیب‌پذیر است، اما واقعیت این است که شکل‌های حیات به‌راستی خود را با شرایط تازه سازگار کردند، اما اکثر این شکل‌های تازه فقط توانایی زندگی در برخی از نواحی خشک زمین را دارند و نیز در مناطقی که دما کم و بیش معتدل است. اکثر قسمت‌های این سیاره یا بیش از حد سرد هستند یا بیش از حد گرم، یا بارانی، یخ‌زده، کوهستانی یا خشک هستند. اما همه‌ی شما با موجود مسلطی که تکامل یافته است آشنا هستید، و می‌دانید چشم‌گیرترین مشخصه‌ی جسمانی آن سیستم پمپاژ هوا و مایعات است. به عبارت دیگر، ویژگی این موجود اعضایی است که برای زندگی در هوایی به‌ویژه سخت و مسموم تکامل یافته‌اند. اما این سازگاری هنوز ناکارآمد

است و فرایندهای روانی این موجودات معیوب و ناقص هستند.

«پرسنل دائمی ما بر زمین همیشه یک وظیفه‌ی عمده داشته است، و آن این‌که به هر قیمتی شده این آگاهی را در ذهن خود زنده نگاه دارند، آگاهی به این‌که بشریت با هموعان خود، با جانوران و گیاهان یک کلیت را تشکیل می‌دهند، یک واحد هستند، که این خود در مقام یک ارگان یا ارگانیسم در کل منظومه دارای کارکرد است. وظیفه‌ی پرسنل دائمی ما همیشه بی‌نهایت مشکل است، مشخصه‌ی عمده‌ی این آدمیان با ساختار کنونی این است که این موجودات توانایی آن را ندارند که جز از طریق انگیزه‌ها و کارکردهای شخصی، خود را حس یا درک کنند. این‌ها هنوز تا بدان حد تکامل نیافته‌اند که درک کنند خودهای فردی آنان صرفاً اجزایی از یک کل است، قبل از هر چیز جزئی از بشریت یعنی گونه‌ی خودشان هستند، حال این دیگر به کنار که به این درک آگاهانه برسند که بشریت جزئی از طبیعت است، جزئی از گیاهان، جانوران، پرندگان، حشرات، و خزندگان است، و همه‌ی این‌ها در مجموع آکورد کوچکی در هارمونی کیهانی را تشکیل می‌دهند.»

به این جا که رسید حاضران محتاطانه، آهسته، به نشانه‌ی تأییدی که چندان هم هماهنگ نبود کف زدند. زیرا حرف‌های مرک جنبه‌ی ادبی به خود گرفته بود. مرک از شنیدن آن لبخند کمرنگی زد. مرک خوب می‌دانست که عده‌ای از حاضران معتقدند مرک یک کاردان فنی است، و به همین دلیل نباید بیهوده به هنرهای غیردقیق و کلی بپردازد. عده‌ای از آن‌ها خوش داشتند از لو‌تر، زبان خاص یک گروه اجتماعی، استفاده کنند، از ادبیات بیزار باشند و هر وقت به مسائل جدی نزدیک می‌شوند خود را به بذله‌گویی‌های سرخوشانه مسلح کنند.

«تک تک افراد این گونه درون مجموعه‌ی خود، در تجربه‌های شخصی خاص خود زندانی است — یا معتقد است که زندانی است — و با آن‌که بخش اعظم نظام‌های اخلاقی و نظام‌های دینی و نظام‌های دیگر آن‌ها بیانگر یگانگی و وحدت حیات است، اما حتی تازه‌ترین کیش آن‌ها (که چون تازه‌ترین کیش است نیرومندترین نیز هست) که علم خوانده می‌شود تنها لحظاتی بریده‌بریده و کوتاه و ناکافی بدین بینش دست می‌یابد که حیات یکی است، واحد است. واقعیت آن‌که، جنبه‌ی مشخصه‌ی این کیش تازه، و نیز این‌که چرا این کیش خود را چنین

ناکافی نشان داد این است که این کیش بر تقسیم‌بندی، بر جداسازی و تفکیک و بر طبقه‌بندی سخت پافشاری می‌کند و یکی از سوزناک‌ترین نشانه‌های این ناکارآمدی سوءظن آن نسبت به کلمات و ناشی‌گری آن در کاربرد کلمات است.» به این جا که رسید مرک باز لبخند زد و به حد کافی موفق شد. چند نفری خندیدند.

«این چند نکته را جمع‌بندی می‌کنم: وظیفه‌ی ما که پرسنل دائمی هستیم این است که همیشه حقیقتی را بیاموزانیم و بدان پایبند باشیم که این موجودات تاکنون بلد بوده‌اند حرفش را بزنند، این عبارت آخری عبارت خود آن‌هاست و زمانی آن را به کار می‌برند که می‌خواهند نیرومندترین عیب و نقص خود را جمع‌بندی کنند، و این عیب عجز و ناتوانی این موجودات است در دیدن چیزها جز به صورت تک‌بعدی و تک‌تک، هر بار یکی. حقیقت این است که ما – البته در نقش نماینده و قائم‌مقام – و در این لحظه همان نور فراگیر لحظه‌ای به نشانه‌ی تأیید نمایندگی و مباشرت آن‌ها درخشیدن گرفت – «ما تا جایی حق داریم این موجودات را تحمل کنیم که از دستورات اطاعت کنند، امور خود را، زندگی گروهی خود را به شکلی سر و سامان دهند که با نیازهای منظومه هماهنگ باشد. اما به نظر می‌رسد که این موجودات عاجزند این حقیقت بسیار ساده را به مدت طولانی در خاطر حفظ کنند، هرچند بارها و بارها به آن‌ها تذکر داده شده است، و علت این عجز هم به یکی دیگر از نیرومندترین خصیصه‌های فکری آنان برمی‌گردد، و آن این‌که هرچند به آن‌ها گفته می‌شود همه را طوری تحریف می‌کنند تا با تعصبات خاص فردی و گروهی آن‌ها جور بیاید، و بعد هم آن را مثل ریگ دیگری به توده‌ی درهم نیمه حقیقت‌هایی که مورد علاقه‌ی آن‌هاست اضافه می‌کنند. از این رو با اطمینان خاطر انتظار داریم – یا در گذشته پیش از این (مرا عفو کنند که باز می‌خواهم به ادبیات گریز بزنم) جهش بزرگ رو به پیش کنونی که تحت تأثیر بادِ خورشیدی تحول صورت می‌گیرد می‌توانستیم انتظار داشته باشیم» – و همان نور باز به نشانه‌ی لبخند با درخشش بیش‌تری تابیدن گرفت – «که هرچه ما می‌گوییم فقط به مدتی کوتاه و نزد عده‌ای محدود به صورت ناب آن حفظ شود، زیرا در طبیعت اشیا، یا بهتر است بگویم در طبیعت آن‌هاست که این واقعیت ساده یعنی وظیفه‌ی آدمی در مقام بخشی از همان

هارمونی مثل سگ دیوانه پا به گریز می‌گذارد، به هم پیچیده از شکل اصلی خود بیرون می‌آید، به مالکیت صد فرقه‌ی متخاصم درمی‌آید، و هرکدام از این فرقه‌ها مدعی می‌شود که روایت آن‌ها، که خودشان به هم بافته‌اند، روایت درست است. اما آن زمان گذشته است، یا تقریباً گذشته است. توانایی دیدن چیزها به همان صورت که هستند و در چارچوب روابط گوناگون آن‌ها — به عبارت دیگر حقیقت — بخشی از تجهیزات تازه‌ی بشریت خواهد بود، تجهیزاتی که به‌زودی توسعه خواهد یافت. البته این کار نه به همت ما که به همت...

نور یک آکورد عمیق شد، و به همین صورت باقی ماند. همه چه زن و چه مرد همراه با مرک اوری نشان دادند که همگان آگاه‌اند که به نکته‌ی اصلی، به مقوله‌ی قانونی، رسیده‌اند. فضاها، میدان‌های نیرو، یا هاله‌های فردی آنان در مجموع پرنور و استوار گشت.

«همان‌طور که همه‌ی حاضران می‌دانند، زیرا از لحظه‌ای که مرد یا زنی داوطلب شد در کله‌ی او فرو شده است — ابدأ مسئله این نیست که کسی به درون دوزخ مسموم نزول کند و صحیح و سالم بماند. هر یک از ما جان بر کف گرفته است. زیرا این موجودات از نظر ماهیت عمدتاً خبیث‌اند و جانی، تنها تا جایی قادرند دیگران را تحمل کنند که شبیه خودشان باشند، ظرفیت سلاخی یکدیگر را دارند آن هم به خاطر اختلاف اندک در رنگ پوست و شکل ظاهری. به‌علاوه این موجودات نمی‌توانند کسانی را تحمل کنند که مثل خودشان فکر نمی‌کنند. هرچند این موجودات از جنبه‌ی نظری خوب می‌دانند که سطح کره‌ی مسکون به هزاران منطقه تقسیم شده است و هر منطقه معتقدات دینی یا علمی خود را دارد، و با آن‌که می‌دانند کاملاً از سر اتفاق است که در میان آن‌ها فردی در این منطقه یا آن منطقه، در این منطقه‌ی اعتقادی یا منطقه‌ی دیگری به دنیا آمده است، لکن این دانش نظری مانع از آن نمی‌شود که در منطقه‌ی کوچک خاص خود از خارجیان متنفر نباشند، و این خارجیان را به هر طریق ممکن منزوی نکنند. معنی این گفته این است که چنانچه نتوانیم خود را به‌طور کامل با آن‌ها سازگار کنیم، به ما، به اعضای این گروه حمله می‌کنند. باید منتظر چنین پیش‌آمدی باشیم. به‌علاوه، باید انتظار داشته باشیم که کلنی‌های روی زمین که نتیجه‌ی نزول‌های پیشین هستند — یا بسیاری از این

کلنی‌ها – همان صفات آدمیان یعنی جدایی‌خواهی و ناهماهنگی و خصومت نسبت به دیگران را کسب کرده باشند. یا، به دلیل زندگی در آن معجون زهرآلودی که آدمی به آن هوا می‌گوید تنها به این خاطره چسبیده‌اند که نباید اجازه دهند خودشان نیز آلوده شوند، و همه‌ی توانایی خود را صرف ابداع سیستم‌هایی کرده‌اند که روزگاری به کار حفظ سلامت عقل آن‌ها می‌آمد، اما اکنون وسیله‌ای برای توجیه اعمال خود آن‌ها شده است.

«البته همان‌طور که می‌دانید، این نزول اولین نزول من نیست.»

این‌جا نیز نگاه‌های مختصر بسیاری رد و بدل گشت. این بار برای حمایت و آسایش متقابل بود. زیرا در جمع حاضر حتی یک نفر نبود که از تاریخچه‌ی شگفت‌انگیز برخی از نزول‌های پیشین باخبر نباشد. یا از تاریخچه‌ی نزول‌هایی که به ثبت رسیده بودند – زیرا اکثر آن‌ها ثبت نشده بودند، آن هم به این دلیل که این نزول‌ها به نحوی برنامه‌ریزی شده بودند که ساکنان زمین در بی‌خبری بمانند. اما در سراسر منظومه‌ی شمسی داستان‌هایی در باب نزول‌های مختلف مدام دهان به دهان می‌گشتند – و به چشم بسیاری از مردم «افسانه» بودند. اما از نظر کسان معدودی که می‌دانستند این داستان‌ها به تمام معنی کلمه واقعی‌اند، صرفِ شنیدن آن‌ها توان‌فرسا بود. زیرا نخستین قانونی که به امر پدر به آن‌ها، به فرزندان منظومه ابلاغ شده بود دوست‌داشتن یکدیگر بود، به عبارت دیگر حرمت به قوانین هارمونی بود. و با این همه در فاصله‌ی بسیار نزدیکی به آن‌ها، در همسایگی آن‌ها، رشته‌ی رشته‌ی آن‌ها، تپش تپش آن‌ها، انرژی انرژی آن‌ها یعنی زمین قرار داشت، زمینی که ساکنان آن نه تنها برای قانون حرمتی قایل نبودند، بلکه، اگر چشم‌پوشی نمی‌کردند، مایل بودند همه‌ی کسانی را تحت تعقیب قرار دهند یا بکشند که می‌آمدند و حرمت قانون را به آن‌ها گوشزد می‌کردند. و وقتی این‌گونه پس‌رفت‌ها و عقب‌نشستن‌ها از سوی همسایگان دیوار به دیوار صورت بگیرد به‌طور کلی سبب می‌شود که آن‌ها نیز اعتماد خود را نسبت به ادامه‌ی امنیت و سلامت عقل خویش از دست بدهند – زیرا گذشته از هر چیز، همه خوب خوب می‌دانستند که ممکن است حوادث هر جایی اتفاق بیفتند، و نیز آن‌که خانه‌داری و ملک‌داری سیارات نسبت به ساختار قانون جنبه‌ی فرعی داشت و می‌بایست نیز چنین باشد، زیرا ساختار قانون از

منظومه‌ی شمسی نیز عظیم‌تر بود. خلاصه آن‌که، آنان نیز ممکن بود قربانی شوند؛ تنها به حرمت نور بود که می‌رفتند.

مرک به سخنان خود ادامه داد: «زمان مناسب که فرا رسید، وظیفه‌ی ما بیدار کردن کسانی از ماست که فراموش کرده‌اند به چه منظوری رفته‌اند؛ و نیز عضوگیری ساکنان مناسب زمین است – یعنی زمینی‌هایی که برای تکامل و تبدیل به موجودات منطقی دارای توانایی بالقوه‌اند؛ و نیز کلنی‌هایی را که در زمین داریم برای انجام وظیفه‌ی خود به‌طور کلی تقویت کنیم و از آن‌ها دفاع کنیم. البته ناگفته نماند که همیشه چنین بوده است. اما این بار گذشته از فعالیت‌های پیشین کارهای تازه‌ای در پیش داریم – وظیفه‌ی ما یاری‌رساندن به مردمان زمین است تا وضع اضطراری سیارات را که در پیش است و طی آن ممکن است حیات به کلی منقرض شود از سر بگذرانند. اما پیش از این در جلسات کنفرانس به این موضوع پرداخته‌ایم. «ممکن است باعث خستگی شما شوم، اما این خطر را به جان می‌خرم، زیرا با کمال تأسف لازم به تکرار است – لازم به تکرار، تکرار و تأکید مجدد است که مسئله تنها این نیست که از این جا می‌روید و وارد زمین می‌شوید. شما تقریباً همه‌ی خاطرات خود از هستی پیشین‌تان را از دست می‌دهید. شما تک‌تک، شما شاید به‌تنهایی، شاید در معیت دیگران به خود می‌آیید، اما تنها با احساس مبهمی از شناخت، و شاید گسسته، بیمار، مأیوس، و وقتی وظیفه‌تان را یادآوری کنند، قادر نخواهید بود باور کنید که وظیفه‌تان به‌راستی چیست. شما مثل همیشه از خواب بیدار خواهید شد، اما به‌هنگام بیدار شدن دوره‌ای را از سر می‌گذرانید که شبیه بهبودی از بیماری است، شبیه دوران نقاهت است یا مثل این است که از هوای مسموم بیرون می‌آیید و وارد هوای خوب می‌شوید. برخی از شما ممکن است میل به بیداری نداشته باشید، زیرا این بیداری بسیار دردناک خواهد بود، و آگاهی شما نسبت به موقعیت خود و موقعیت زمین سخت زجرآور خواهد بود، شما شبیه معتادان به مواد مخدر می‌شوید: ممکن است ترجیح دهید همچنان در عالم بی‌خبری تنفس کنید. و هنگامی که درک می‌کنید در فرایند بیدار شدن قرار گرفته‌اید، وقتی می‌فهمید کاری در پیش دارید، آن وقت است که خصیصه‌های زمینیان را به قدر کافی جذب کرده‌اید تا بی‌اعتماد باشید، نجوش و بدعق باشید، در

همه‌ی امور کُنس و حسود باشید، به همه‌چیز و همه‌کس سوءظن دارید. وقتی هراس و وحشت بر شما مستولی می‌شود چنان با خشونت به تلاش و تقلا می‌افتید که مثل غریقی می‌شوید که منجی خود را زیر آب می‌کشد و می‌کشد.

«و، وقتی بیدار شدید و وضع واقعی خود را دیدید، و از این‌که تا چه حد سقوط کرده‌اید شرم‌نده و معذب شدید، و از شرمندگی و ناراحتی خود بهبود یافتید و به در آمدید، آن وقت است که به تدریج به وظیفه‌ی خود که بیدار کردن دیگران است می‌پردازید، و در خواهید یافت که موقعیت شما موقعیت همان کسی است که می‌خواهد غریقی را نجات دهد، یا پزشک شهری هستید که گرفتار بیماری واگیردارِ جنون شده است. مغروق می‌خواهد نجات یابد، اما قادر نیست مانع تقلای خود شود. مجنون به صورت ادواری سلامت عقل خود را باز می‌یابد، اما در میانه طوری رفتار می‌کند انگار پزشک دشمن اوست.

«و بله، دوستان من — همین بود، تمام شد. پیام من به شما همین است. کار سختی پیش روی شماست. ذره‌ذره‌ی این کار به همان سختی‌ای است که انتظار دارید.

«و همین جاست که به آخرین نکته می‌رسیم. و این نکته‌ای است که هیچ‌گونه رهنمودی برای آن وجود ندارد. اصلاً چگونه ممکن است رهنمودی در کار باشد؟ شما ناگزیرید هر کلمه‌ای که اکنون این جا شنیده‌اید فراموش کنید. نه، شما فرامین سربه‌مهر خواهید داشت.»

در این لحظه، عده‌ای از حاضران ناخودآگاه به اطراف خود نظر انداختند بلکه نشانه‌ای از فرامین سربه‌مهر را ببینند که مرک به شوخی گفت: «نشد، نشد، چی انتظار دارید؟ یک حلقه میکروفیلم؟ شاید هم نوعی دست‌خط، آن هم دست‌خطی که باید در مواقع خطر آن را بجوید و قورت دهید؟ نه، البته که نه، کمی هم مرا تحسین کنید — اثر مغز، البته مغزنگاری.»

به این جا که مرک رسید، حاضران به وضوح خیالشان راحت شد و آرام گرفتند، مغزنگاری بالاخره مغزنگاری است.

«و در واقع، شما پیشاپیش مغزنگاری شده‌اید. آن هم به لطف...»

نور لحظه‌ای شدت گرفت — شدت گرفت و به همان حالت باقی ماند.

«بله. ما اطمینان مطلق داریم که کیفیت مغزنگاری ما بهترین کیفیت ممکن است. وقت لزوم، می بینید که هرچه می خواهید در رد مغز شما موجود است...»  
 درخشش نور عمیق تر می شد و صدای زمزمه‌ی لرزانِ ثابتی بلند شد، که سبب تشویق و استواری قدم‌های آن‌ها می شد - و همان‌گونه که بعضی از حاضران باور داشتند، حتی آخرین فشار مغزنگاری است. اما اکنون همه می دانستند که لحظه‌ی موعود فرارسیده است. اشک در چشمان مینا از برق زد، وقتی مرک اوری از تریبون پایین آمد و در جمع دیگران در سالن نشست، مینا ازو با آن‌که وسوسه شده بود پیش آن‌ها بماند، بی آن‌که به رسم معمول خداحافظی کند بی صدا از سالن بیرون رفت. همه آرام نشسته بودند و دستگاه‌های تنفس خود را تنظیم می کردند. سکوت خوش‌آهنگ عمیقی سالن را فراگرفته بود، که پس‌زمینه‌ی همان صدای زمزمه‌گر نیرومند بود. همه چه زن و چه مرد ذهن خود را استوار در اندیشه غرقه کردند: «فراموش مکن، خاطره‌ی این لحظه را حفظ کن، استوارش نگه دار...» اما چرخش زرین آن لحظه همه‌ی فضایی را که اشغال کرده بودند در پیچید و گردابی از نورِ پرطنین شد و آنان در آن گرداب اتم‌هایی بودند که می چرخیدند. فشار افزایش یافت. صدا اوج بیش‌تری گرفت. مثل صدای فلوت بود. نور اکنون انفجار نارنجی بود که غلیظ شده به سرخی گرایید. نور سرخ می‌تپید و می‌زد. ناله‌ی زیر و سرگیجه‌آور صدا به درون تپش استوارِ نورِ رخشنده‌ی سرخ پررنگ جذب شده بود. اکنون همه تنها بودند، آگاهی هر یک از آن‌ها از خویشتن، شناخت وی، همه به درون گوش‌های او جذب شده بود، و تپش (پالس) سرخ پررنگ مدام، مدام مدام مدام استوار در گوش‌ها می‌کوفت.

مکیده‌شده به درون صدا، مکیده‌شده به درون دریا، دریای متلاطم، بوووم، ششش، بووووم، ششش، بووووم... تاپ تاپ، تاپ تاپ، تاپ تاپ، تاپ تاپ، تاپ تاپ، در و تو، در و تو، بله، نه، بله، نه، سیاه و سفید، آمدن و رفتن، در و تو، زیر و بالا، نه، بله، نه، بله، نه، یک، دو، یک، دو، و سه من است، سه من است، سه من است. من در تاریکی، من در تاریکی تپنده کز کرده، من چسبیده، من محکم چسبیده، بووووم، ششش، بووووم، ششش، تکان خورده، تکان خوران، جایی پشت دروازه، جایی جلوی در و یک لخته نور سرخ تیره و فشار

و درد و بعد بیرون به درون نور سفید مات، به جایی که اشکال حرکت می‌کنند و اشیا برق می‌زنند و می‌درخشند.

نوزاد پسر خوبی است، تولد خوب آرامی بود و نوزاد یک‌راست به خواب رفت.  
آخ، دل آشوبه و قی، سر تا پا دهان و بوی قی، معده‌ای که می‌جنبند وقتی نوزاد می‌جنبند، تاریک و روشن، یک و دو، سه من است. و  
بچه‌ی خوبی است، مدام در خواب است.

من که در دوزخ نیاز فرورفته‌ام می‌جنگم و چنگ می‌زنم و می‌غلتم و نعره می‌زنم، باید داشته باشم، باید داشته باشم، آه، پس روی دو پا بلند شو، باید بلند شوم و راه بروم، راه می‌روم هر جور و به هر طریق و به هر طریق باید بلند شوم و از این دور شوم، من می‌خواهم، اما آن‌ها مرا می‌جنبانند، هیسسس، برایم لالایی می‌خوانند، هیس، به فرقم می‌کوبند با دم‌پایی، با آرام‌کننده، با شربت، با مخدر و با دارو.  
بچه‌ی خوبی باش و بخواب.

آه، می‌خواهم، میان مردگان، پیچیده در شولای گرما، کره‌خِرِ بوگندوی شاشوی شکمو، باید بیدار شوم، باید بیدار شوم، می‌دانم از این بیداری بیداری بیش‌تری است، می‌دانم باید بیدار باشم و باشم اما

نی‌نی خوبی باش، می‌جنبانمت تا بخوابی،

بچه‌ی خوبی است، همیشه یک‌عالمه خوابیده،

بچه‌ی خوبی است، اسباب زحمت نمی‌شه،

بچه‌ی خوبی است، همیشه تا صبح یک‌دنده خوابیده.

می‌دوم و سینه‌خیز می‌روم و همه‌ی عالم صدف من است، دست می‌زنم و انگشت می‌زنم و بو می‌کشم و می‌چشم و قشری خاک بر زمین حیرت است، و آفتاب بر پوستم قاره‌ای است و روشنایی هست و تاریکی هست، و تاریکی برای یادبود است، آن پشت دری است، من در آن جا آمدم، پرتپش، پرتپش، یک و دو و با من می‌شود سه، و کنون روز تغییر می‌کند و نوری با یک میلیون ترکیب با آن تغییر می‌کند، نور که حیرت است، نور از دل تاریکی، و آه، بگذاریدم تا بو بدهم و بزرگ شوم پیدا کنم و بجنگم اما

بچه‌ی خوبی باش و آرام بگیر

پسر پر جنب و جوشی است، مرا عاجز می‌کند،

بخواب بچه، ترا به خدا بخواب!

هیچ وقت نمی‌توانی آرام بگیری،

چه کوچولوی خوبی بودی.

به زور سرم را زیر خواب می‌کنند و من دست و پا می‌زنم تا از زیر خواب بیرون بیایم، سرم را به زور زیر خواب می‌کنند مثل بچه‌گره‌ای که سرش را زیر آب می‌کنند و خفه می‌کنند، یا کودکی که دست و پا می‌زند تا بیدار شود، و او را به زور در خواب فرو می‌کنند با صدا با لالایی بارشوه با گردن‌کلفتی، تنبیه‌اش می‌کنند با لحن صدا با سکوت، زندانی خواب می‌شود با دارو با شربت با پستانک با دوا.

با این همه من دست و پا می‌زنم، نومیدوار، مثل بچه‌گره‌ای که توی سطل حلبی لغزنده انداخته‌اند و دست و پا می‌زند بلکه از دیواره‌ی لغزنده‌ی سطل بالا بیاید و بیرون برود، بچه‌گره‌ی ناخواسته‌ای که به درد خفه‌شدن در آب می‌خورد، مردنش بهتر که زنده ماندنش، خفتنش بهتر که بیدار بودنش، اما من دست و پا می‌زنم، تقلا می‌کنم و بالا می‌روم تا به نور برسم، تاریکی سرزمین متفاوتی است بافت متفاوتی و من اکنون به تاریکی سلام می‌کنم، به تاریکی که حالت متفاوتی از نور است، در تاریکی می‌خوابم و شب را می‌شناسم اما

بخواب بچه، چرا خوابیدی؟

این پسر مرا کشت، هیچ وقت نمی‌خواهد بخوابد.

اما بلند شده‌ام و روی پاهایم ایستاده‌ام و می‌دوم و روز من کشف الحان و صداها‌ی نور است و خواب و بستر در کمین‌اند تا از پا بگیرندم و سرم را زیر خواب زیر خواب زیر خواب کنند و آن هم در روز می‌گویند، و من از سر غیظ عصبانی می‌شوم و بی‌قراری می‌کنم، دشمن به مدد خستگی بر کشف حیرت و لذت زنجیر می‌زند و مسلط می‌شود.

بگیر بخواب، بخواب و آرام بگیر

حالا دیگر پسر خوبی باش و یک کم بخواب.

و شب که می‌آید و من باز گرفتار خشم می‌شوم که خستگی مرا تباه کرده است،

باز و باز، یا به خشم دچار می شوم زیرا هنوز بیدارم و هنوز راه درازی در پیش دارم،  
برقِ نورِ روی یک برگِ علامتی است و چکه چکه کردن باران تواناترین طبل است.

آخ، حالا دیگر بگیر بخواب بچه، وقت خواب است،

محض رضای خدا بگذار یک ذره راحت باشم،

ترا خدا بگیر بخواب.

و من تنها در تاریکی و از سر راه آن‌ها دور در گوشه‌ای فریاد می‌کشم و  
میله‌های تخت را تکان می‌دهم و سرانجام می‌خواهم می‌خواهم تا مرا دوست بدارند،  
می‌خواهم، یاد می‌گیرم بخوابم.

چه پسر خوبی شده، راحت خوابیده.

الان دیگر خیلی اذیت نمی‌کند، دیگر از این همه بیدار ماندن دست برداشته.

خدایا شکرت، خوابه.

و کنون به مدرسه‌ی آن‌ها می‌روم و دارم یاد می‌گیرم خوب باشم.

حالا دیگر پسر خوبی شده‌ام، آرام و خوبم.

یک و یک می‌کند دو

و سومی منم.

منم که نیمه‌شکسته به تاریکی برگشته‌ام، منم که آرام شده‌ام، منم که تنظیم  
شده‌ام، منم که برنامه‌بندی شده‌ام، مزاحمی که سر به راه شده‌ام، منم که مطیعانه به  
خواب رفته‌ام.

اما درونِ تاریکی است در عمق ذهنم است که خوب می‌دانم در وجود دارد،  
پشت سر یا جلوی رو. بالا یا پایین، فراسوی بووووم، ششش، که تا ابد بووووم و  
بووووم می‌کند، همان تپش، همان زنبش، همان یک و دو، همان یک و دو، از آن‌جا،  
کیست که بداند کدام یا کجا - من می‌دانم. می‌دانم. به یاد می‌آورم. به یاد می‌آورم؟  
آری، به یاد می‌آورم. باید که به یاد بیاورم. آن‌جا. کجا؟

روزهای کوچک سفید هرچه تندتر چشمک می‌زنند، چشمک چشمک  
چشمک. روشن و خاموش، سفیدی که لای آن برش‌های تاریکی است، روز برای  
زندگان و شب برای

خواب

خوب نمی‌خواهد دکتر، به قرص احتیاج دارد.

روزهای کوچک چشمک و سوسو می‌زنند و شب‌ها به قتل رسیده‌اند از قرص مرده‌اند. اما مرد خوب می‌خواهد، سالم است و تنظیم شده است و خوب است. و اینک بزرگ‌ترین ماده‌ی مخدر همه‌ی مواد مخدر، رؤیای شیرین، رؤیاهای شبانه‌ی شیرین، رؤیاهای روزانه‌ی شیرین‌تر — خیالبافی‌های شیرین‌تر — من خواب جینی را می‌بینم که موهای قهوه‌ای روشن دارد و پاهایش از هم باز است مثل بازوان پرمهر و محبت و عاشق.

و کنون من بزرگ شده‌ام و رفته‌ام، و کار می‌کنم و بازی می‌کنم سراپا تنظیم‌شده مرتب و منظم و اجتماعی و درست، و اکنون می‌خواهم و کم‌تر از گذشته در زندگی‌ام برای این مدت لذت‌بخش مختصر کوتاه می‌خواهم، درست به دور از آن تخت‌خواب خانواده، پیش از آن‌که آن تشکِ پُر خانواده شوم، و من جوانم و خواب‌هایم و زیستنم همه یکی است، بازوان سفیدی که دور گردنم است و من غرق می‌شوم، غرق می‌شوم، آن زن و من، آن مرد و من، آن زیر میان مردگان. آن زیر.

آخ، دکتر ممکن است به من قرص بدهد تا مرا بخواباند. آخ، کار می‌کنم و کارم بیش از حد سخت است و آه، نگران از دواجم هستم، و آه، نگران شغلم هستم، و آه، تحمل فکرهای خودم را ندارم. آه، قرصی به من بدهید و مشروبی به من بدهید و سیگاری به من بدهید و ماده‌ی مخدری، دویی به من بدهید، آن قدر غذایم بدهید که خرابم کند، هرچه در کوچکی داشتم به من بدهید، همه‌ی چیزهایی را به من بدهید که در کوچکی پیش از آنی که حتی حرف بزنم یا راه بروم به من آموزش دادید تا محتاجشان باشم، هرچه دلتان می‌خواهد به من بدهید، اما بگذارید بخوابم زیرا در تاریکی همان‌جایی که روزگاری دری بود (اما آن در هنوز هم هست؟) تنها همان‌جاست که اصلاً می‌توانم زنده‌بودن را تحمل کنم. هرگز نیاموختم که بیدار زندگی کنم. مرا برای خواب تربیت کردند. آه، بگذارید بخوابم و زندگی را تا دم آخر در خواب زندگی کنم. و اگر فشار خاطره‌ی راستین مرا پیش از آن‌که نیاز داشته باشم بیدار کند، اگر فوریت کاری که باید انجام دهم در خوابم دشنه فرو کند، پس محض رضای خدا، دکتر، ترا به خاطر همه‌ی خوبی‌ها، به من دوا بدهید و مرا باز به خواب دیدن برگردانید.

و کنون زندگی دارد نخ نما می شود و همچنان که به پایان نزدیک می شود مواد مخدر و دوا نیز نخ نما تر می شود، عمر کمتری برای عاشقی، جای کمتری برای غذا، معده ی کمتری برای مشروب، و رسیدن به خواب سخت تر می شود و خواب رقیق تر می شود، و خواب دیگر آن قطره نیست که در گودال سیاه می افتد یکسره فراموشی تا ساعت شماطه دار، نه، خواب رقیق است، سبک است و بریده بریده و لبریز از خاطره ها و یادهاست و تاریکی هرگز به قدر کافی تاریک نیست و به من قرص بدهید، بیش تر قرص بدهید. باید بخوابم.

نه، لذتی ندارد که شب هایم را بخوانم فکر کنم و حرف بزنم و صرفاً زنده باشم، نه، می خواهم بخوابم، مجبورم بخوابم.

شصت پیرمرد با پیژامه های خیریه در یک بخش تنگ دراز مسکن دارند و پرستاران مؤسسه ساعت نه آن ها را مثل بچه ها برای خواب شبانه به تخت خواب می فرستند، پرستار با شصت وعده خواب در بخش گشتی می زند.

#### خوش بخوابید

در بخش سرپایی یک میلیون بیمارستان، در اتاق مشاوره ی یک میلیون میلیون دکتر، یک میلیون میلیون دست دراز است، دکتر قرص بدهید مرا بخواباند.

#### خوش بخوابید

زمین می چرخد، نیمی همیشه در تاریکی است، از نیمه ی تاریک زمین فریاد واویلا بلند است، وای، خوابم نمی برد. می خواهم بخوابم، درست نمی خوابم، ولی به من قرص بدهید بلکه بخوابم، به من الكل بدهید بلکه بخوابم، به من سکس بدهید بلکه بخوابم.

#### خوش بخوابید

در بیمارستان های روانی که میلیون ها نفر بریده اند و تا وقتی سرانجام نوری به درون می تابد شوخی می کنند، قرص مثل حَبِ غذاست که در قیف غذای مرغ های پرورشی می افتد، بخوابید، سوزن ها در دست های دراز شده به نرمی فرو می روند، بخوابید، لوله های لاستیکی که به بازوها بسته شده اند می چکانند، بخوابید بخوابید، چرا که هنوز نمرده اید.

باید بیدار شوم.

مجبورم بیدار شوم.

می توانم خود را حس کنم که دست و پا می زنم و تقلا می کنم انگار در عمق یک کیلومتری آب های غلیظی که مرا می کشد فرو رفته ام اما بالای سرم در فاصله ای دور در پایاب های سطحی امواج را در تور خورشید می بینم، این جا ماهیان براق می رقصند و شنا می کنند، آه، بگذارید بلند شوم، بگذارید مثل یک تکه چوب پنبه یا مثل دولفینی که به درون نور می پرد به سطح آب بیایم. بگذارید مثل ماهی پرند پرواز کنم، مثل ماهی نور.

مرا در این پایین نگاه می دارند، مرا در این پایین به گهواره کرده اند، هیس می کنند و به زمزمه می گویند، بخواب که به زودی حالت خوب می شود.

دست و پا می زنم که بلند شوم، تقلا می کنم انگار یک کیلومتر خاک سیاه تلخ سنگین روی من انباشته اند و روی خاک تخته سنگ انداخته اند، با چنگ و دندان می جنگم و فریاد می کشم، نه، نه، نه، نه، نکنید، نمی کنم، نمی خواهم، بگذارید بیدار شوم، باید بیدار شوم، اما

هیسیسیسی، هیسیسیسی، بخواب و سوزن فرو می شود و من به درون ژرفای تاریک سیاه سرد فرو می روم، آن جا که کف دریا زمینی است پوشیده از اسکلت های ریز، آواری که از قاره ها کنده شده است، فلس ماهی و گیاهان مرده، که خاک تازه ای برای نشو و نماست. اما برای من نیست، من سبز نمی شوم، من جوانه نمی زنم، من ولو شده ام، مثل یک جنازه، مثل بچه گربه ای که در آب خفه شده است، من غوطه می خورم و سیاهی روی من می ریزد، تاریک و سنگین، و سرم به دوار می افتد.

در خواب خوش است، دکتر، بله، خوب استراحت می کند، بله.

خیلی آرام است، بله، اصلاً باعث زحمت نیست.

اما من باید بیدار شوم.

اما مرا بسته اند، دست و پایم بسته است، سراپای مرا در رشته های علف دریایی پیچیده اند، علف هایی که متعلق به دریای سارگاسو است، بر کف اقیانوس، میان مردان مرده، بی پناه غلت می زنم، و چشم هایم جایی را نمی بینند، در من خواب سنگین تر از نیاز به بیدار شدن و جنگیدن است.

باید بیدار شوم.

دکتر الان خیلی ضعیف شده، بله، در فاصله‌ی آمپول‌هایی که به او می‌زنیم خیلی بی‌قراری می‌کند. بله، به نظر آشفته می‌آید، حیران می‌آید، قادر نیست خودش غذا بخورد، ظاهراً دلش می‌خواهد به عالم خواب برگردد، دلش نمی‌خواهد بیدار شود، وقتی به او گفتم، به نظر ما حالا دیگر باید بیدار شوید عصبانی شد.

آهای پرستار، آخر من چه‌طور می‌توانم بیدار باشم وقتی این همه هیس‌هیس می‌کنید، این همه هیس‌هیس می‌کنید، هیس‌هیس، سسس، من در آن پایین میان مرده‌های مرده هستم، و خواب شیرین رؤیاهایی دارد که آفتاب هرگز نمی‌شناسدشان، هر جا که رؤیاها ممکن است به دیدارمان بیایند خوابیدن بهتر، رؤیاهای شیرین نویدبخش، مسافران حیرانی که از آن‌جا می‌آیند و می‌دانند و می‌گویند که پشت سر (یا جلوی رو) و پایین (یا بالا) دری است که به نور دلچسب و شیرین روز باز می‌شود.

بسیار خوب، حال و احوالتان چه‌طور است؟

چه‌طور است؟

می‌خواهیم بدانیم حالتان خوب است یا نه.

یا نه؟

خواب خوبی کرده‌اید و فکر می‌کنیم حالا که استراحت کرده‌اید حتماً می‌توانید به یاد بیاورید کی هستید.

شما کی هستید؟

من دکتر وای هستم.

من هیچ وقت کسی را با این اسم نمی شناختم.

مرا به یاد نمی آورید؟

این از آن چیزهایی نیست که باید به یاد بیاورم.

نه. اگر دلتان نمی خواهد، نه. اما شما کی هستید؟

چرا، مگر نمی توانید مرا ببینید؟

شما را خیلی خوب و واضح می بینم.

پس شما این جاییید.

الان اسمتان یادتان نمی آید شاید؟

اسم من! ولی من اسم های زیادی داشتم.

ببینید، ما چیزهایی درباره ی شما فهمیده ایم، اما بهتر این است که شما خودتان به یاد بیاورید. ممکن است سعی کنید؟

ممکن است.

خب چی؟

کاری است که باید انجام بدهم، این را می دانم. بله، این یکی را می دانم.

چه کاری؟

این نیست، این جا نیست. آن جاست.

آن جا؟ کجا؟ اصلاً چیزی به یادتان می آید؟

بله، به یاد آوردن.

چی؟

نه، کی.

بله، منظورم همین است.

آن جا بود، می دانم آن جا بود. مجبوریم. ما مجبوریم به یاد بیاوریم.

ما؟

قانون خداوندی است.

آها. فهمیدم. خب، خب، خب، کمی استراحت کنید. این اولین باری است که واقعاً بیدار بیدارید و در همین حد عملکردتان بد نبود.

آها، اما من از این هم خیلی بیدارتر بوده ام. این که اصلاً بیداری نیست.

آها، عالی، عالی.

معنی دار است. هارمونی. قانون خداوندی. همان قانون خداوندی است. بگذارید... بگذارید... من باید... بگذارید بلند شوم.

خب، خب، هیسسسس، این قدر به هیجان نیایید. چه آقای نازنینی. پرستار، خواهش می‌کنم یک دقیقه بیایید این‌جا. خیلی خوب. فردا می‌آیم دیدنتان، پروفیسور.

فردا؟ نه، فردا خیلی دیر می‌شود. باید بلند بشوم.

بخواب، عزیزم. آره جانم، بخواب. چه پسر خوبی.

اسم بیمار پروفیسور چارلز واتکینز است، استاد ادبیات کلاسیک، کمبریج، متأهل، دو پسر، ۵۰ ساله. کیف پولی با عکس خانوادگی در میدان پارلمان پیدا شده، باقی محتویات مفقود. پلیس این عکس را با عکسی که خودشان در کلانتری در شب سوار کردن او گرفته بودند مقایسه کردند. به همسرش گفتند شوهرش این جاست. با تلفن با زن حرف زدند. پیشنهاد کردند بهتر است صبر کند تا او هویت خود را به یاد بیاورد. واکنش زن معقول بوده. اما معلوم کنید چرا زن گم شدن او را اطلاع نداده. من خیلی دقت کردم، اما چیزی در میان است که معلوم من نشد. بیمار را امروز صبح دیدم. به وضوح استراحت کرده است، دیگر با خودش حرف نمی‌زند، خلاصه، بهتر شده. به اسم خودش واکنش نشان نداد. پیشنهاد می‌کنم شش بار شوک الکتریکی به او بدهید.

دکتر ایکس.

چون سخت تردید است که درمان به نفع بیمار بوده یا نه، از نظر

مشاوره پیشنهاد می‌کنم شوک الکتریکی تا چند روز به تعویق  
بیفتد. برای خانم واتکینز نامه نوشته‌ام. با یک تلفن ساده چیز  
زیادی نمی‌توان به خانم واتکینز گفت، بیش‌تر باید به او گفت.  
دکتر وای.

خب، امروز حالتان چه‌طور است؟

امروز شده؟

دوشنبه است، پانزده سپتامبر.

باید کاری بکنم. باید کاری بکنم.

سخنرانی؟ کلاس؟ خطابه؟

بله بله بله. همین است. به من گفتند. گفتند پیش می‌آید. اما باید — باید بلند  
شوم.

هنوز ضعف دارید.

پس بیمارم؟

از نظر جسمانی نه.

پس چرا قوت ندارم؟ ضعیف هستم؟

پروفسور واتکینز، شما حافظه‌تان را از دست داده‌اید.

پروفسور واتکینز کیست؟ اسم آن شخص دیگر است؟

نه، اسم خودتان است.

اسم من؟ آه نه!

بله، اسم خودتان.

من چه می‌گویم؟<sup>۱</sup>

یونانی. لاتین. همین زمینه‌ها.

من چیزی نمی‌گویم. زمینه؟ این کلمه کلمه‌ی مناسبی نیست! من باید... لازم است که من... به من بگویید، شما هم آن‌جا بودید؟

کجا پروفسور؟

در جلسه‌ی سخنرانی؟ در جلسه‌ی توجیه؟

آها، پس شما توجیه شده‌اید؟

بله، بله. خوب یادم است. من. و او، البته، و... و — کی؟ خیلی بودیم، بله...

ادامه بدهید.

۱. واژه‌ی پروفسور از profess گرفته شده است که معنی اعتراف کردن نیز می‌دهد. معنی دولایه است. م.

فیضان. آری. نور. همین است، بله، البته. خداوند پدر، آمین، آمین، آمین. و ما بودیم، بله، ما همان‌ها بودیم و برای همین است که من این‌جا هستم، اما من در آن کشتزارها گم شدم.

شما حافظه‌تان را از دست داده‌اید، پروفیسور، و شما را کنار رودخانه پیدا کرده‌اند که بی‌هدف راه می‌رفته‌اید.

آه، خدای من، امیدوارم تاکنون خودش را تطهیر کرده باشد، از ته دل امیدوارم آب‌های روان آن پاک باشد.

پاک نبود؟

پر از جسد بود، می‌دانید که.

آه، مطمئنم این‌طور نبوده. رود تمز پاک‌ترین رود دنیا نیست، اما جنازه هم زیاد توی آن نمی‌ریزند.

تمز؟ تمز؟

بله، شما روی دیواره‌ی تمز بوده‌اید. پلیس همان‌جا پیدايتان کرده.

چیزی یاد نمی‌آید.

باشد، من کمکتان می‌کنم. ظاهرتان طوری بوده انگار مدتی نخوابیده بوده‌اید —

خب، طبیعی است نخوابیده بودم!

به نظرشان، غذا خورده بودید، اما خیلی خسته بودید...

غذا خوردن، آها، خدای من بله، آه، آه، نه —

و ماه نو بوده...

برعکس، ماه کامل بود.

قبول، قبول.

می‌گویید تمز. تمز رود جزر و مدی است. مثل آن یکی رود نیست. رود می‌آید و می‌رود، می‌آید و می‌رود، جزر و مد است، یک و دو و من می‌کند سه. سه. رود جزر و مدی مثل نفس است، مثل تنفس است، با ماهی زمین را تغذیه می‌کند و... کی؟ کی؟

پروفسور، خواهش می‌کنم. در این باره درست فکر کنید. دوباره شروع به گفتن حرف‌های نامربوط نکنید. خواهش می‌کنم سعی کنید و به یاد بیاورید.

خدایا. فکر می‌کنم. باهاس از کلمات استفاده کنم وقتی با شما حرف می‌زنم. الیوت. باهاس از کلمات استفاده کنم. اما اگر خدا نه، پس چی؟

پس شما خدا هم هستید، درست است؟

شما هم هستید.

هدف من آن قدرها هم والا نیست، خیالتان راحت باشد.

احمق. مگر انتخاب آن دست توست.

باشد، باشد. خوب استراحت کنید. به دکتر ایکس می‌گویم به نظر من وضعتان دارد به تدریج خوب می‌شود. فردا می‌بینمتان. تا چند روز من مسئول شما هستم. دکتر ایکس می‌رود سفر.

دکتر ایکس؟

دیروز شما را دیده. خودتان گفتید او را دیده‌اید.

شما نمی‌توانید او را ببینید. من که به شما گفتم. آن‌جا نیست.

مرا که می‌توانید ببینید، درست می‌گویم؟

آها بله، خیلی هم واضح.

اما دکتر ایکس را نه؟

نه، سر تا پایش جامد است. یکپارچه جانور است بدون نور. نه نوری. نه خدایی. نه خورشیدی.

من که چنین حرفی نمی‌زنم، می‌دانید که.

می‌دانید؟ می‌توانید ببینید؟ از آن‌جا، جایی که نور هست؟ از آن‌جا دکتر ایکس اصلاً وجود ندارد. از سرزمین نور فقط کسانی را می‌شود دید که نور داشته باشند. آن‌جا شما را نمی‌شود دید، بله. نور شما می‌سوزد، نور ثابت کوچکی است.

چه نوری؟

نور ستاره.

دستتان درد نکند، متشکرم. اما فکر می‌کنم نسبت به دکتر ایکس بیچاره خیلی سختگیری می‌کنید. سعی می‌کند به شما کمک کند. البته در چارچوب نور خودش.

بفرمایید، من هم که همین را گفتم. مهم نیست چه می‌گویند یا چکار می‌کند. دکتر ایکس در عالم وجود نیست. اگر زحمت نکشم نمی‌توانم ببینمش.

آها، باشد، پس فردا می‌بینمتان.

بیمار دچار توهم‌های مذهبی است. دچار پارانوایست، کج خیال است. دچار گسستگی روانی است. اما تصور می‌کنم منطقی‌تر است. هنوز خبری از خانم واتکینز نشده.

دکتر وای.

دکتر وای عزیز،

از این‌که با این همه محبت برایم نامه نوشته‌اید و وضع شوهرم را توضیح داده‌اید سپاسگزارم. بعد از تلفن دکتر ایکس تا اندازه‌ای ناراحت شدم زیرا من در امور سلامت روانی تا حد زیادی ناآگاهم و دکتر ایکس هم چیز زیادی به من نگفتند. اما این را درک می‌کنم که چنانچه شوهرم حافظه خود را از دست داده باشد حرف چندانی هم برای گفتن نیست. اما من علت خاصی نمی‌بینم که چرا شوهر من آن‌طور که شما می‌گویید باید «تحت فشار روانی» باشد. بیش‌تر از حد معمول نه. اما من الزاماً کسی نیستم که باید از این موضوع اطلاع داشته باشم. من در کارهای مربوط به شوهرم سر نمی‌کشم. به همین دلیل متوجه نمی‌شوم که چه چیزی ممکن

است تا این حد باعث ناراحتی او شده باشد. درست است وقتی خبری از شوهرم نشد به پلیس اطلاع ندادم، دلیل آن این است که گاه گاهی شوهرم کارهایی می‌کند که خاص خود او است و دخالت من باعث آزرده‌گی او می‌شود. به نظر من بهتر است با جِرمی ثورن تماس بگیرید، خیلی بیش از من از نقشه‌های شوهرم اطلاع دارد؛ آدرس جِرمی ثورن از این قرار است: شماره‌ی ۱۲۲، خیابان رُز، لیتل مینچنر، نزدیک کمبریج. البته آقای ثورن برای گذراندن تعطیلات به ایتالیا رفته است و تصور نمی‌کنم هنوز برگشته باشد. ولی به‌زودی برمی‌گردند.

با احترام،

فلیسیتی واتکینز

بعدالتحریر: از شوهرم و بچه‌ها جویا شده بودید. وقتی در خانه باشد این خانواده خانوادگی بسیار خوشبختی است. از نامه‌هایی پرسیده بودید که ممکن است سبب ناراحتی همسرم شده باشد. درست قبل از رفتن شوهرم به لندن چند نامه رسیده است اما ترجیح می‌دهم این نامه‌ها را نخوانم مگر این‌که لازم باشد. چنانچه فکر می‌کنید این نامه‌ها کمکی در کار شما باشند آن‌ها را برایتان می‌فرستم.

خوب، پروفیسور، رنگ و رویتان که خیلی بهتر شده. حالتان چه‌طور است؟

چرا نمی‌گذارید دوباره بخوابم؟ مرتب مرا بیدار می‌کنید.

دیروز از دست ما عصبانی بودید که شما را می‌خوابانندیم.

من بودم؟

بله، شما هر اسمی بود روی ما گذاشتید و ما هم سعی می‌کردیم شما را مست و خراب کنیم.

مست. مممست. مممست. خرمس... آهنگ این کلمه عین معنای آن است. این هم از عجایب است. کلمات... اصوات. یک کلمه‌ی سنگین ابلهانه. خر مست، مسس، مس، مس. خر مس. خر مس خر مس، خر مس خر س، خر س خر مس. خر مس، خر مس، خر مس. رنگش چنین است. چی؟ می دانستم. اما حالا نه. صدا — مهم است... بله...

به نظر من که حال شما خیلی بهتر شده. رنگ و رویتان هم باز شده، به وضوح از نظر جسمانی قوی تر شده‌اید و چشم‌هاتان هم صاف است.

چشم آبی. رخشنده چشم. آه نه، باز باید بخوابم، همان جایی که آن‌ها هستند. بیدار خواب است.

نه، پروفیسور. بلند شوید بنشینید. متأسفانه نمی‌توانیم بگذاریم دوباره بخوابید. به قدر کافی خوابیده‌اید.

شما چرا مرتب به من پروفیسور می‌گویید؟

پروفیسور چارلز واتکینز، شماره‌ی ۱۵ خیابان آکاسیا، برینک، نزدیک کمبریج.

من اما این را نمی‌خواهم. این را نمی‌پذیرم.

متأسفانه راه دیگری ندارید، پروفیسور. ما می‌دانیم اسم و مشخصات شما همین است.

اما من می‌دانم که نیست.

یا نکند دارید کم‌کم خودتان را به یاد می‌آورید، البته حاضر به اقرار نیستید؟

حالا چرا می‌گویید «یا؟» و «و» بهتر جا می‌افتد. مضحک است، تازه متوجه شده‌ام. مردم می‌گویند خواه، یا، این یا آن، آن هم به خاطر مس مس، خر مس خر مس، تو یا بیرون، سیاه و سفید، زنش، خر مس خر مس در خون، اما ابداً خواه-خواه، خواه-یا نیست، «و» است، و، و، و، و، و.

هرچه می‌خواهد باشد باشد، پروفیسور، اما شما باید بپذیرید کی هستید. دارم حقیقت را به شما می‌گویم. بپذیرید - و سعی کنید از همین جا جلو بروید.

اما اگر جلو بروم معنایش این است که شروع کرده‌ام. این‌ها همه از نظر من بی‌معنی است. اصلاً متعلق به من نیست. یک خواب است، رؤیا است.

پروفیسور نازنین من، این زندگی شماست.

زندگی خیالی، رؤیایی. زندگی‌ای که یک خواب است. خواب، رؤیا...

نه، متأسفم که نمی‌گذارم دوباره بخوابید.

آه، باید بخوابم. می‌خواهم بخوابم. این جا نه. آن جا. اگر چیزهایی را که اکنون می‌دانم می‌دانستم، حرف‌هایی را که پیش از این زده‌ام هیچ وقت نمی‌زدم، من می‌توانم همه‌ی عمرم را تا به آخر بخوابم. بله. ما همه‌ی عمرمان را به خواب می‌گذرانیم. آری. و شما نیز.

پروفیسور واتکینز، خودتان می‌فهمید الان یک ماه است که این جا هستید؟ در این بیمارستان هستید؟ این جا بیمارستان مرکزی است. روزی که به این بیمارستان آمدید در حالت شوک بودید. داشته‌اید بی‌هدف پرسه می‌زدید، و پلیس شما را روی دیواره‌ی رود تمز پیدا کرده بود. چیزهای بی‌سروته می‌گفته‌اید و پریشان حال بوده‌اید و با خودتان حرف می‌زده‌اید. ما به شما آرام‌بخش دادیم. بعد که دیدیم

چندان هم بهتر نشده‌اید، دارویی به شما دادیم بلکه یادتان بیاید کی هستید – معمولاً این دارو باعث خواب‌آلودگی در انسان می‌شود، اما در مورد شما واقعاً خواب‌آور بود. این که کار خوبی کرده‌ایم یا نه به عقیده‌ی افراد بستگی دارد. اما واقعیت همین است، و من هم که دارم این حرف‌ها را دوباره برای شما می‌زنم برای این است که فراموش نکنید که الان یک ماه است در بیمارستان بستری هستید. ما همین تازگی‌ها به اسم شما، به شغل شما، به آدرس و به شرایط و به وضع شما پی برده‌ایم. ما چیزهای دیگری هم می‌دانیم، به شرطی که خودتان مایل به شنیدن آن‌ها باشید... خوب؟ بیایید دیگر، سعی کنید.

شما فقط از چیزهایی حرف می‌زنید که می‌دانید. به من می‌گویید چنین و چنان است. اما اگر چیزی را که خودم می‌دانم بگویم، آن وقت مخالفت می‌کنید.

پس هرچه می‌دانید برایم تعریف کنید. ببینم، حالا چرا می‌خندید؟ خودتان می‌فهمید پیش از این نخندیده‌اید؟ اولین بار است که خندیدن شما را می‌بینم.

دکتر، من نمی‌توانم با شما حرف بزنم. می‌فهمید چه می‌گویم؟ همه‌ی این کلماتی که به زبان می‌آورید به درون یک خلیج می‌افتند، آن‌ها من یا شما نیستند. شما که ابداً. من می‌توانم شما را ببینم. شما نور کوچکی هستید. اما نور خوبی. خدا در شماست، دکتر. شما این کلمات نیستید.

قبول، قبول. پس استراحت کنید. دراز بکشید و استراحت کنید. اما پیش از آن که خواب بروید کوشش کنید و به یاد بیاورید: شما چارلز واتکینز هستید. سال‌هاست در کمبریج زندگی و کار می‌کنید. شما آثار کلاسیک تدریس می‌کنید. سخنرانی می‌کنید. و تنها زندگی نمی‌کنید – به هیچ وجه. فردا باز به دیدنتان می‌آیم.

و امروز حالتان چه‌طور است؟ آه – راحت باشید، خواب می‌دیدهاید، درست است؟

الان دارم خواب می بینم.

نه، شما الان بیدارید. دارید با من حرف می زنید، با دکتر وای.

این که فرقی نمی کند. این هم خواب است.

آه نه، فرق می کند. این واقعیت است. آن یکی دیگر خواب است.

از کجا می دانید؟

مجبورید حرفم را باور کنید، متأسفانه.

اگر مجبور بودم، می ترسیدم. من حرف کسی را اصلاً نمی توانم باور کنم. حرف، کلمات از دهان شما بیرون می آیند و کف این اتاق می افتند. کلمات در ازای چی؟ همین است؟ خواب هاتان یا زندگی تان. اما «یا» نیست، نکته همین جاست. «و» است. همه چیز هست. خواب های شما و زندگی شما. آن جا می توانید حرف بزنید، حرف. من در هر حالتی می توانم خواب ببینم، چه خفته چه بیدار.

قبول، قبول، پروفیسور. فردا می آیم دیدنتان. شاید لازم باشد دست به درمان تازه ای بزنیم.

این بیمار از هفته ی قبل که به سفر رفتم بهتر نشده است. نمی دانم به جای شوک الکتریکی از چه روشی می توان استفاده کرد.  
دکتر ایکس.

پیشنهاد می کنم او را با زنش روبه رو کنیم، یا اگر بتوانیم پیدا کنیم، با دوستانش.  
دکتر وای.

اگر تا دو یا سه روز آینده تغییری در وضع بیمار پیدا نشود باید او را به نورث کچمنت در هیگین هیل منتقل کنیم. به شما یادآوری کنم این برای خاطر بیمارستان است.  
دکتر ایکس.

غیرعادی نیست که شش هفته‌ی معمول و روتین را سه هفته‌ی دیگر تمدید کنیم. پیشنهاد می‌کنم همین کار را بکنیم.  
دکتر وای.

فقط به این شرط که در مورد شوک الکتریکی موافقت کنیم، که خودش دلیلی برای تمدید است.  
دکتر ایکس.

با شوک الکتریکی مخالف نیستم. اما به عنوان پیشنهاد ضمنی: همه‌ی داروها را قطع کنید، از آن جمله خواب‌آورها را و ببینیم چه پیش می‌آید.  
دکتر وای.

بسیار خوب.

دکتر ایکس.

پروفسور، امروز حالتان چه‌طور است؟

همین که می‌بینید.

رنگ و رویتان که خیلی روشن‌تر شده.

بیست و چهار ساعت است که اصلاً دارو به من نداده‌اند.

فکر کردیم قطع دارو ممکن است کمکی باشد که به یاد بیاورید.

پرستار به من گفت از روزی که این جا آمده‌ام مرا به دارو بسته‌اید.

من که به شما گفتم، ما به روش‌های مختلف شما را تسکین دادیم. بعد از درمانی استفاده کردیم و دارویی به شما دادیم که واکنش شخص شما واکنش خاصی بود — تقریباً یک پشت خوابیدید — و ما هم درمان را متوقف کردیم، البته این داروی خاص را معمولاً به این زودی قطع نمی‌کنیم، طول مدت این درمان تمام نشده بود.

ذهنم بازتر شده است و دارم روشن‌تر فکر می‌کنم. دکتر وای؟

پروفسور!

ناچارم یک پرسش جدی از شما بکنم.

خواهش می‌کنم، حتماً بپرسید.

موضع شما نسبت به من چنین است: من باید کاری کنم این مرد همان چیزهایی را درباره‌ی خودش به یاد بیاورد که به نظر من راست هستند.

بله. درست است. البته.

اما معنای این حرف این است که شما مرا جدی نمی‌گیرید. شما یک‌بار هم مرا جدی نگرفته‌اید.

در پاسخ به این حرف شما فقط این را می توانم بگویم که در این ماه های گذشته وقت و کار من بیش از هر بیمار دیگری صرف شما شده است.

نه، منظورم این نبود. می خواهم بگویم، من آن چیزی نیستم که شما می گوئید هستم. این را می دانم. من پروفیسور چارلز فلانی و بهمانی نیستم. تازه اگر هم همینی که می گوئید باشم، نکته این نیست. اما شما فقط مدام مدام مدام به همین یک نکته چسبیده اید.

ادامه بدهید، توضیح بدهید. سراپا گوشم.

امکان دارد من هر چیز دیگری باشم. ممکن است من مثلاً...

چی باشید؟ شاید خدا باشید؟

این حرف را کی گفته؟

خودتان گفتید.

شاید من در جنگ مرده باشم.

آها، پس در جنگ هم شرکت داشته اید.

این که همه داشتند.

بعضی ها بیش از دیگران.

ما همه آن جا بودیم.

در جنگ چه می کردید؟

شما که می دانید من چه درس می دهم یا من به چه چیز اقرار می کنم، نمی دانید  
من با چه کسی جنگیده ام؟

نه، زنتان از این جریان حرفی نزد. باید از او بپرسم.

من زن هم دارم؟

بله. اسمش فلیسیتی است... خنده دار است؟

هاهاها، من خود را از فلیسیتی غایب کرده ام. هاهاهاها.

من هم خودم ازدواج کرده ام، من هم متأهل هستم.

فلیسیتی.

و دوتا هم پسر دارید.

اگر پروفیسور باشم پس زن هم می توانم داشته باشم، اما اطلاعات من می گوید،  
من ملوان هم هستم و با زنم در منطقه ی هند غربی سکونت دارم. اسم این زن نانسی  
است.

آها، پس باز هم ملوان شدید بله؟ در جنگ هم ملوان بودید.

نه، من ناظر بودم و بعد هم بلور آمد. آن ها می جنگیدند. همه هم را می خوردند.

آها، حالا می‌خواهم در این مورد کمک کنید. اگر چارلز واتکینز نیستید، پس کی هستید؟

فکر می‌کنم من یارانم هستم. و آن‌ها هم هستند — به نام بلور. بله. یک واحد. وحدت.

اسم شما بلور است؟

این‌که به شفافیت بلور است. هاهاهاه.

امروز صبح خیلی سرخوش‌اید.

کلمات خیلی خنده‌دارند. به گونه‌ی بلیغی خنده‌دارند.

فهمیدم، باشد، فردا سری می‌زنم که با هم گپ بزنیم. ما از این به بعد به شما آرام‌بخش یا دارو نمی‌دهیم. دست‌کم تا مدتی نمی‌دهیم. احتمالاً خوابیدن‌تان مشکل‌تر می‌شود. اما شما هم نهایت سعی و تلاشتان را بکنید. و شاید بتوانید سعی کنید و ببینید چیزی از خانواده‌تان به یاد می‌آورید. دو بچه. دو پسر.

پسر من مرده.

می‌توانم به شما اطمینان بدهم که هیچ‌کدامشان نمرده‌اند. حسابی هم زنده‌اند. عکس پسرها را دیده‌ام. دلتان می‌خواهد ببینید؟ فردا برایتان می‌آورم.

دکتر وای عزیز،

از این‌که برایم نامه نوشته‌اید متشکرم.

تصمیم گرفته‌ام دو نامه از نامه‌های شوهرم را برایتان بفرستم؛ این نامه‌ها را در

جیب کتی پیدا کرده‌ام که درست پیش از این که حافظه‌اش را از دست بدهد پوشیده بود. نمی‌دانم به دردتان می‌خورد یا نه. یکی از نامه‌ها را خودش نوشته است، اما به دلایلی آن را پست نکرده است. گمان نکنم شوهرم هرگز دچار اختلال روانی شده باشد. فکر می‌کنم شوهرم درست برعکس کسانی است که دچار اختلال روانی می‌شوند. شوهرم همیشه شخص بسیار پرتحرکی بوده است و کارهای زیادی انجام داده است. همیشه از اکثر مردم خیلی کم‌تر می‌خوابد. تازه که ازدواج کرده بودیم نگران بودم اما بعد به کم‌خوابی او عادت کردم. گاهی هفته‌ها شبی چهار یا پنج ساعت می‌خوابد، گاهی هم فقط دو یا سه ساعت. اما این مربوط به تابستان می‌شود. زمستان کمی بیش‌تر می‌خوابد. خودش می‌گوید دلیل آن این است که جانوران احتیاج به زمستان خوابی دارند. تصور نمی‌کنم امسال از سال‌های دیگر بیش‌تر کار کرده باشد. او همیشه سخت کار می‌کند. طبیعت اوست. اوایل امسال تا اندازه‌ای بدخلق و بدعق بود اما اوایل تابستان همیشه بدخلق می‌شود، اما دلیل آن برگزاری امتحانات در آن موقع از سال است. بهار بدجوری به لکنت زبان دچار شد، که تازگی داشت، اما دکتر خانوادگی مان مقداری آرام‌بخش به او داد و لکنت زبان درست شد، اما مجبور شد تا مدتی سخنرانی‌هایش را تعطیل کند، که وضع خوبی نبود.

با احترام،

فلیسیتی واتکینز

پروفسور واتکینز عزیز،

موافقت شده است که من برایتان نامه بنویسم. شما مرا نمی‌شناسید — یا بهتر است بگویم اسم مرا نمی‌دانید. اما بعد از سخنرانی شما مدت کوتاهی با هم روبه‌رو شدیم. امیدوارم این ملاقات کوتاه به یادتان مانده باشد زیرا همه‌ی این ماجرا با حرف‌هایی که شما زدید شروع شد. کاتالیزور بود، فتری را به کار انداخت، چیزی مثل همین‌ها بود. چه بود؟ ولی چیزی معمولی یا واضح نبود و مشکل من در نوشتن این نامه نیز همین جاست. همه‌اش غیر ملموس است. اگر به یادتان نمانده باشد، باز هم واقعیت این است که وقتی گفتید آن شب چه کرده‌اید، همین گفته فرایند

برجسته‌ای را در من آغاز کرد و این مقارن با فرایند مشابهی بود که در یکی از دوستان صمیمی من آغاز شد. و به تدریج مشاهده می‌کنیم که این فرایند در بیش از یک نفر از نزدیک‌ترین کسان ما نیز شروع شده است. اما توصیف آن به‌راستی مشکل است. برای خود من، دقیقاً مربوط به گوش دادن به حرف‌های شما بود. ما از خودمان می‌پرسیم مگر برای شما امکان دارد که به یاد نیاورید. مگر ممکن است مخمر نداند مخمر است؟ من که چنین تصور می‌کنم. یا شاید هم اصلاً بدین صورت نباشد. — ممکن است بدین صورت باشد که امکان دارد مردی که دارای چارچوب ذهنی هوشمندانه‌ی خاصی است و از پشت تریبون حرف می‌زند با شخصی که گوش می‌دهد همخوان یا متقارن باشد، و این شخص بی‌هیچ انتظار خاصی برای شنیدن حرف‌های آن مرد رفته است، آن هم به صورتی که اطلاع بسیار اندکی از آن داریم. اما این جریان نامه‌نوشتن به شما، این عمل نشست و کلمات را کنار هم چیدن، به این امید که این کلمات نیز به اندازه‌ی کلماتی که آن شب به کار بردید دارای قدرت باشند، مثل پخش کردن و انتشار مخمر یا ماده‌ی شیمیایی دیگری است که در یک جا شروع به عمل کرده است، و بعد این مخمر یا ماده‌ی شیمیایی را که در حال تغذیه و تحریک کردن است از آن‌جا بیرون بیاوریم، و بعد دوباره آن را به همان جایی برگردانیم که از آغاز شروع به کار کرده بوده است. این نامه شبیه ماری است که دارد دُم خود را فرو می‌بلعد. اکنون دیگر می‌بینید که اهمیتی ندارد مرا نمی‌شناسید، زیرا فرد من شخص مهمی نیست. البته شما هم در مقام فرد مثل من مهم نیستید. این نامه را به این دلیل من می‌نویسم که نسبت به دوستانم وقت بیشتری دارم. من بازنشسته‌ام. معلم بازنشسته. بچه‌هایم بزرگ شده‌اند و شوهرم مرده است و بیوه‌زنم. شاید لازم بود نویسنده‌ی این نامه من باشم زیرا آن شب به محل سخنرانی آمدم و با این ذهنیت برگشتم که انگار کسی به ضرب سیلی مرا از خیالبافی پرانده است. ما به فکر کسان دیگری که آن شب در آن جلسه حضور داشتند نیز بوده‌ایم. آیا در میان آن جمع کسانی بوده‌اند که هنگام ترک جلسه حس کنند انگار با نوع تازه‌ای از شعور درآمیخته‌اند؟ یا نه، من تنها نفر بوده‌ام؟ احتمالاً شما خبر ندارید. اما باور کردن آن برای من سخت است. من در فرصت خودم به سخنرانی‌های بسیاری رفته‌ام — افسوس. و حتی سخنرانی‌هایی نیز کرده‌ام. برای

من تازگی ندارد و مدت‌هاست که فکر می‌کنم کیفیت سخنرانی یا سخنران الزاماً ارتباط چندانی با کلمات واقعی‌ای که به کار رفته است ندارد. نه، منظورم این نیست که من از ستایشگران سخنوران الهام‌بخش و عوام‌فریب هستم، نه ابداً. اما کیفیت دیگری وجود دارد. و این همان حالتی است که شما آن شب داشتید. مثلاً می‌توان چنین تصور کرد که حاضران آن جلسه با بی‌حوصلگی تمام به حرف‌های آن شب شما گوش داده باشند. کلمات شما جالب بودند، بلکه درست است. اما نکته‌ی مهم این نیست. جوهره‌ی آنچه آن شب در آن اتاق اتفاق افتاد و جوهره‌ی آنچه از آن شب به بعد دارم یاد می‌گیرم این است: کلماتی که از سر اتفاق در اتاق دیوار به دیوار اتاق ما بر زبان جاری می‌شوند، موسیقی‌آشنایی که با دقت و توجه خاص بدان گوش می‌سپاریم، قطعه‌ای از یک کتاب را که به صورت متعارف آن به عنوان پیش‌پاافتاده و معمولی طبقه‌بندی می‌کنیم — حتی صدای ریزش باران روی شاخه‌ها، یا آذرخش که از این سر تا آن سر آسمان شب ته‌ته‌ترق می‌ترکد، صداها و منظره‌های روزمره‌ای که عادی می‌نمایند، همه‌ی این‌ها ممکن است دربرگیرنده‌ی همان کیفیتی باشند که اکنون از نظر من باارزش‌ترین چیز دنیا است. و از نظر دیگران نیز.

و چنانچه ندانید من به چی فکر می‌کنم — در این صورت باید این عقیده‌ی باورنکردنی را راست بینگاریم که می‌گوید نه تنها پرنده، آذرخش، موسیقی، باران، کلمات یک شعر کودکانه مثل

تا بابل چند فرسنگ است؟

چهل فرسنگ و هشت.

با نور شمع به بابل می‌رسیم؟

آری، و نیز برمی‌گردیم!

بلکه مردی که در اتاق سخنرانی نسبتاً زشتی حرف می‌زند نیز ممکن است دارای بار این کیفیت باشد و خودش بدان آگاه نباشد. مثل پرنده‌ای که می‌تواند سراسر تابستان را بخواند اما هرگز نفهمد اصواتی که او سر می‌دهد یک عمر به عنوان تبلور وعده‌ی بهاری که می‌آید در گوش کودکی در خیابان‌های آلوده لانه کند.

اگر نمی‌دانید از چه می‌گویم، هیچ چیز درک نمی‌کنید، آن‌گاه...

اوایل امسال بود، در ابتدای بهار. تعطیلات آخر هفته را با دوستان که شاگردان سابق خود هستند نزدیک کمبریج می‌گذراندم. این دوستان بچه‌ی کوچک دارند. همه سخت هیجان‌زده بودند، زیرا برای احداث نوع تازه‌ای از مدرسه نقشه‌های بسیاری در سر داشتند - نه، برای این نبود که جانشین آموزش معمولی شود، آموزشی که دولت فراهم می‌کند، بلکه مکمل آن بود. نوعی مدرسه برای شنبه و یکشنبه بود که تأکید آن بر آموزش فردی غیرمتعارف باشد. اکنون که می‌نویسم نوعی احساس کهنگی و دلزدگی در خود می‌بینم - اما اکنون نیز مثل آن زمان مجذوب عقایدی از این دست می‌شوم. همین جاست که من اغلب مجذوب این نظرات می‌شوم!

قرار بود شما برای بیست نفری از والدین سخنرانی کنید، برای این که مدتی بود درگیر طرح‌های مشابهی شده بودید. فکر این که تمام شب را در یک اتاق سخنرانی بنشینم نزدیک بود مرا خانه‌نشین کند، با این همه معتقدم این گونه تلاش‌های فردی که به منظور آموزش، روح‌بخشیدن و برانگیختن صورت می‌گیرند حیاتی هستند - که هر کشوری بدون این تلاش‌ها به خمودگی می‌افتد. و مهم‌تر از آن، هر دموکراسی بدین تلاش‌ها متکی است. رفتم، و همچنان که انتظار داشتم، خود را در فضای مستطیل‌شکلی دیدم که با گچ خاکستری رنگ پوشیده شده بود که هنوز نم داشت - سالن نوسازی بود. به قدر کافی گرم نبود. در یک سمت این سالن تریبون چوبی‌ای قرار داشت که سخنران روی آن ایستاده بود - که شما باشید. افرادی ردیف به ردیف سراپا گوش جلوی شما نشسته بودند. صندلی‌ها پایه‌عمودی و سفت بودند. چنین است فضای نومیدکننده‌ای که ما برای حل و بحث در باب خواب‌هایی که برای ایجاد جهانی بهتر دیده‌ایم برای خود تدارک می‌بینیم! سالن دهکده. سالن محلی. سالن کلیسا. البته این پدیده را طبیعی می‌بینیم. مرد یا زنی روی تریبون کم‌ارتفاعی ایستاده است، پهلوی او یک میز است که روی آن لیوان آب و شاید میکروفونی است و جلوی او جمعی رو در روی او نشسته‌اند، و بالا را نگاه می‌کنند تا حرف‌هایی را که آن زن یا آن مرد می‌زند بشنوند. از درون این فرایند مدارس بهتر، بیمارستان‌های بهتر و جامعه‌ی نوینی سر برمی‌آورد. ممکن است ما

این وضع را طبیعی بدانیم و بپذیریم، اما از بیرون ممکن است چه صورتی داشته باشد؟ بسیار عجیب و غریب، اطمینان دارم. به هر حال، سخنران آن شب شما بودید، مردی میانه سال، که به ایستادن روی تریبون عادت دارد، ورزیده است و برای آن که شنونده‌ی خود را ناراحت و دلخور نکند رفتارش ساده و خودمانی است. این که می‌گویم نقد نیست، هر چند شاید بی‌شباهت به نقد نباشد. به یاد دارم وقتی شما شروع به سخن کردید نشستم و به این فکر می‌کردم که رفتار شما برای کار روی تریبون کامل است، مثل رفتار دکتری که کنار تخت بیمار ایستاده است.

من از همه چیز آن شب دلخور و عصبانی بودم، که غیر عادی و غیر منطقی بود. و برای همین از دست خودم عصبانی بودم. از حرف‌هایی که زده می‌شد خوشم می‌آمد. از واقعیتی که جلوی رویم بود لذت می‌بردم، این واقعیت که همه‌ی این پدران و مادران جوان آماده بودند تا بارِ وقت و هزینه‌های تازه‌ای را به دوش کشند به این امید که فرزندان خود را به روش‌هایی جدا از نظام آموزشی معمول در مدارس ما آموزش دهند، روش‌هایی که نظام آموزشی ما یا از عهده‌ی آن بر نمی‌آید یا حاضر به استفاده از آن نیست. من شما را تأیید می‌کردم، البته تا حدی که امکان داشت ببینم که شما پشت آن شیوه‌ی بیان حرفه‌ای و استادانه‌ی بی‌عیب خود چگونه کسی هستید. با این همه از عصیان و از هیجان در غلیان بودم – چرا برای شنیدن نظراتی که مورد بحث قرار می‌گیرند آدمی باید همیشه به ناچار روی صندلی‌های سفت و در سالی بنشیند که فاقدِ هویت است، چرا، هر وقت انسان می‌خواهد شهروند باشد و با دیگران کار کند، وضع باید همیشه بدین صورت باشد – و چرا در این موارد همیشه باید این پدیده وجود داشته باشد: مردمی که از آنچه جامعه فراهم می‌آورد خسته و خشمگین هستند، ما چرا این همه مسائل را طبیعی و عادی می‌انگاشتیم – که همیشه به همین صورت است، همیشه به همین صورت بوده است، همیشه باید به همین صورت باشد؟ چرا هر چه اتفاق می‌افتد، هر چه فراهم می‌شود چنین خسته‌کننده و بی‌روح و ناچیز و بی‌مقدار است، آن هم در مقایسه با آنچه در ذهن تک‌تک مردم عادی توی خیابان می‌گذرد که همه گمان می‌کنند این گونه چیزها میسر و ممکن و پسندیده است – این پدر و مادران جوان شاغلِ حرفه‌ایِ داخلِ سالن دیگر جای خود دارد، که همه نسبتاً تحصیلات عالیه

دارند. بیست سال پیش من خودم، به نمایندگی از سوی فرزندانم، جزو همین گروه پدران و مادران جوان بودم. و اخیراً باز به نمایندگی از سوی فرزندان دوستانم. اما چیزهایی که خوابشان را دیده بودیم، و بعد به مرحله‌ی عمل درآوردیم، در نهایت به هیئت درنیامدند که ما در اصل خواب آن‌ها را دیده بودیم. به شکل آرمانی ما نزدیک هم نشدند... نتایجی به بار آمد، اما آنچه به بار آمد حتی امکان نیافت به چیزی که ما می‌دانستیم نزدیک شود. چرا؟ کجای کار خراب شد؟ کجای کار همیشه خراب می‌شد؟

من ساکت ساکت بین آقا و خانم میزبان خود نشسته بودم، و از آزرده‌گی و عصیان و ناصبوری و ناراحتی مثل سیر و سرکه در خود می‌جوشیدم، عواطفی که هیچ شایسته‌ی یک خانم مدیر بازنشسته نیست، و این‌ها همه زمانی اتفاق می‌افتاد که شما حرفی زدید که تا عمق وجود من فرو نشست. درست یادم است چه گفتید، زیرا به رغم بی‌قراری جسمانی سراپا گوش بودم و با دقت و تمرکز خاصی به چیزهایی که می‌گفتید گوش می‌دادم.

همه‌ی حاضران در این اتاق، بی‌آن‌که بدانند، یا شاید بی‌آن‌که آن را صورت‌بندی کرده باشند، معتقدند یا دست‌کم طوری رفتار می‌کنند که انگار معتقدند، که کودکان تا سن هفت یا هشت سال متعلق به گونه‌ای متفاوت از گونه‌ی خودمان هستند. از دیدگاه ما کودکان موجوداتی هستند که در آستانه‌ی به‌دام‌افتادن یا خراب‌شدن هستند و عامل آن نیز همان چیزهایی است که خود ما را به دام انداخت یا تباه کرد. ما طوری با کودکان حرف می‌زنیم، طوری با کودکان رفتار می‌کنیم انگار می‌توان سبب وقوع رویدادهایی گشت که تقریباً غیرقابل تصورند. ما طوری از کودکان حرف می‌زنیم انگار موجوداتی هستند که با رشد خود می‌توانند به نژادی تبدیل شوند که به کلی از نژاد ما برتر است. و این احساس در همه هست. به همین دلیل است که پهنه‌ی آموزش و پرورش همیشه بسیار تلخ و درگیر کشمکش است، و به همین دلیل است که در هیچ کجای جهان هرگز کسی از آنچه به کودکان عرضه می‌شود راضی نبوده است – به جز در کشورهای دیکتاتوری که آینده‌ی کودکان با ترازوی نیازهای حکومتی اندازه‌گیری می‌شود. اما ما به این رویه عادت کرده‌ایم و تشخیص نمی‌دهیم که چه رویه‌ی خارق‌العاده‌ای است، و مضمون واقعی

این رویه چیست. زیرا قاعدتاً کافی است که به کودکان هر گونه‌ای شیوه‌های بقا آموخته شود، که این کودکان کم‌وبیش به مهارت‌های بزرگ‌تران خویش دست یابند، و مهارت‌های فنی رایج را فراگیرند. با این همه به نظر می‌رسد که هر نسلی در مقطعی از زندگی خود نعره‌ی درد و رنج سر می‌دهد، انگار به او خیانت کرده‌اند، او را فروخته‌اند، او را ارزان فروخته‌اند. هر نسلی خواب چیزهای بهتری برای کودکان خود می‌بیند، هر نسلی رسیدنِ کودکان خود به مرحله‌ی بلوغ را با یاسی عمیق و پنهان پذیرا می‌شود، حتی اگر از منظر اجتماع این کودکان از هر نظر انسان‌های کاملی باشند. دلیل این برداشت این اعتقاد قوی اما اذعان نشده است که می‌گوید چیزی بهتر از خودمان امکان‌پذیر است. انگار کودکانِ نوع بشر با پشتِ سر گذاشتنِ نوعی مسابقه‌ی با مانع به مرحله‌ی بلوغ می‌رسند، موانعی که بی‌هیچ نظمی بر سر راه آنان قرار گرفته است، و بزرگسالان بیهوده اما شجاعانه تلاش می‌کنند تا چیز بهتری برای آن‌ها فراهم کنند. با رسیدن به مرحله‌ی بلوغ این جوانان تازه‌بالغ به بزرگ‌ترهای خود، به پدر و مادرانشان می‌پیوندند، و در همان حال برمی‌گردند و دوران کودکی خود را به دقت نگاه می‌کنند. آن‌ها با همان رنج و غصه‌ی بی‌ثمر کودکی فرزندان خود را تماشا می‌کنند. آیا می‌توان مانع شد و نگذاشت که این کودکان، مثل آنچه بر ما گذشت، به دام نیفتند و فاسد نشوند؟ از ما چه کاری ساخته است...؟ کیست که دست‌کم یک‌بار در چشم‌های کودکی نگاه کرده باشد و در این چشم‌ها انتقاد، خصومت، و نگاه آگاه و گرفته‌ی یک زندانی را نخوانده باشد؟ این واقعه در سنین کم اتفاق می‌افتد، پیش از آنی که کودک مجبور شود شبیه پدر و مادر خویش شود، پیش از آنی که فردیت خود او زیر آنچه پدر و مادرش می‌گویند او هست از نظر گم شود. و پدر و مادر می‌گویند، «این درست است، این غلط است، جهان را مثل من ببین.» جلسه‌ی امشب، گردهمایی پدر و مادران جوانی که دور هم جمع شده‌اند تا چیز بهتری، «آموزش» بهتری فراهم کنند، کم‌وبیش چیزی نبود جز این پدیده که با هر نسل تکرار می‌شود. همه‌ی کسانی که در آن سالن روبه‌روی شما روی صندلی‌های سفت نشسته بودند حس می‌کردند که توانایی‌های بالقوه‌ی آن‌ها به کمال نرسیده است. در این میان چیزی به راه خطا رفته است، نقصی وجود داشته است. فرایند دردناک و نادرستی کامل شده است و آن‌ها را حتی بعد از یک دوره

آموزش پرهزینه (بیش تر حاضران مردمان طبقه‌ی متوسط بودند) ناقص و معیوب و ناتمام، اگر بگوییم کج و معوج، رها کرده است، و بدین ترتیب ما صرفاً همان کاری را می‌کردیم که همه‌ی نسل‌ها کرده بودند؛ ما طوری به بچه‌ها مان نگاه می‌کردیم انگار آن‌ها این استعداد را در خود دارند – به عبارت دیگر، اگر بتوانیم «آموزش» درستی به آن‌ها بدهیم – تا به موجوداتی تبدیل شوند که با خود ما به کلی متفاوتند. آن‌ها توانایی آن را دارند که بهتر و شجاع‌تر و خوشحال‌تر باشند. و آه، بیش از این و خیلی بیش از این‌ها – ما تقریباً طوری به بچه‌های خود فکر می‌کردیم انگار بچه‌های گونه‌ی دیگری هستند، گونه‌ای بی‌باک و رها، پر از توانایی‌های بالقوه، پر از آن کیفیتی که همه آن را می‌شناسند اما هنوز تبیین و تعریف نشده است، کیفیتی که همه‌ی بزرگسالان از دستش می‌دهند، و می‌دانند از دستش می‌دهند.»

این‌ها چیزهایی بودند که شما گفتید – و چیزهای دیگری.

عجیب این جاست که درست یادم نمی‌آید وقتی این حرف‌ها را می‌زدید وضع ظاهر تان چگونه بود. می‌دانم آن موقع به قدر کافی بیدار بودم – اما با این همه آن قدر انرژی نداشتم که همه‌ی گفته‌ها تان را هضم کنم، و بی‌قراری خود را آرام کنم، و شما را به دقت تماشا کنم. با این همه آن شب شبی بود که همه‌ی تن من از شدت انرژی، سرزندگی و علاقه سوزن سوزن می‌شد و مور مور می‌کرد – صرفاً به خاطر این‌که از حضور دوباره‌ی خود در آن جلسه عصبانی بودم (اگر عصبانی بودن واژه‌ی درستی باشد). آنچه شما می‌گفتید احساس همانندی، احساس دوبارگی را تبیین می‌کرد. با این همه کلماتی که به کار می‌بردید، انرژی‌ای که بدین کلمات القا می‌کردید، همه‌ی آنچه درباره‌ی آن پدیده احساس می‌کردید – و ما نیز مثل شما احساس می‌کردیم، زیرا پدر و مادرهای جوان سر جای خود حرکت می‌کردند و بیدار بودند و وقتی روی صندلی به جلو خم می‌شدند تا نگاه کنند و گوش بدهند، مدام به یکدیگر، حتی به کسانی که درست نمی‌شناختند، نگاه گذرا می‌انداختند و سر تکان می‌دادند و لبخند می‌زدند انگار بخواهند بگویند: بله، بله، حرف درست این است، به شکل نو میدانه‌ای راست است و ما نباید شکست بخوریم، این دفعه دیگر حتماً باید موفق شویم... همه‌ی این‌ها، هیجان ناشی از شناخت در آن سالن ناگهان به همه‌ی ما جان می‌داد. همانندی و یکنواختی از میان رفت. خودهای روز به روز ما لحظه‌ای از

حرکت باز ایستادند، حتی وقتی می‌گفتید: «آموزش فقط یعنی همین – که کنجکاوِ بی‌باک و هشیار و سرزنده‌ی کودکان را باید تغذیه کرد، باید زنده نگاه داشت. آموزش همین است.» و ما که به حرف‌های شما گوش می‌دادیم سرزنده و هشیار و بی‌باک بودیم. در آن مدت تک‌تک ما غرق همان کیفیت‌ها بود. من و دوستانم همچنان برانگیخته و ذوق‌زده بودیم که با اتومبیل به خانه‌ها مان برگشتیم. وارد اتاق نشیمن شدیم؛ اتاق مثل اوایل شب پیش از رفتنمان به سخنرانی هنوز گرم و دودآلود بود، و ما به خمیازه افتادیم. یکی از کودکان در خواب فریاد کشید، و پدر کودک به طبقه‌ی بالا رفت، و مادر گفت که باید کودک را به دکتر نشان دهد، کودک بد می‌خوابد، ناآرام است و خواب‌های بد می‌بیند. من خوب می‌فهمیدم که هیچ‌گونه رابطه‌ای بین حوادثی که اکنون روی می‌دهد وجود ندارد – پدر می‌رود تا کودک را آرام کند، مادر از دکتر و دوا و درمان می‌گوید، و آنچه همین پدر و مادر همین نیم‌ساعت قبل یا حتی همین چند دقیقه قبل در اتومبیل احساس می‌کردند و چشم امید بدان داشتند یکسره تمام شده بود. زمان بیدار بودن، زمان پذیرا بودن، زمان پرتحرک بودن – همه در خود تحلیل رفته بود. ما توان چندانی نداریم. کلمات شما – یا بهتر است بگویم، آنچه شما در قالب کلمات ریخته بودید غذای روح ما شده بود، ما را بیدار کرده بود، سبب شده بود گوشه‌هایی از وجودمان را بشناسیم که در حال عادی پنهان و پوشیده است... و ما چرا به همین جا تمام شد. آن شب نیز همان‌گونه پایان یافت که شروع شده بود، برخی از بزرگسالان حاضر در اتاق نشیمن حرف زدند، نوشیدند، سیگار کشیدند، درباره‌ی مدرسه‌ای که قرار شد برای شنبه و یک‌شنبه‌ی کودکان تأسیس شود بحث کردند، اما این گفت‌وگوها به گونه‌ای بود انگار این مدرسه یکی دیگر از وظایف سخت روزانه و بارهای سنگین بسیار و بی‌شماری است که بر عهده دارند.

من اما بیدار بودم. انگار چیزی به من نیش می‌زد تا بیدار بمانم. ن خوابیدم. و پشت پنجره نشستم و به خودم گفتم: دست از آن برمدار، مگذار بروم، فراموشش مکن. چیزی خارق‌العاده روی داد. شاید آن شب که به تماشای یکی از باغ‌های حومه‌ی شهر نشسته بودم، مثل دخترکی بودم سه، چهار، یا پنج‌ساله، موجودی بودم که با زنی که در بزرگسالی به حکم روزگار شده بودم سخت متفاوت بود. بی‌تردید

کسی را به یاد می‌آوردم که در خردسالی بوده بودم. چیزهایی را به یاد می‌آوردم که دیرزمانی بود از خاطر رفته بودند. پیش از آنی که آن «تاریکی زندان» فرود آید. پیش از آنی که دام بسته شود.

و وقتی به خانه‌ام که آپارتمانی در لندن است برگشتم، آن با من ماند. آن چه بود که با من ماند؟ کلماتی نبود که شما به کار بردید. احساس کیفیت چیزی بود که شما گفتید. «آن چیز» با شناخت همراه بود، انگار چیزی را به یاد من آورده بودند که پیش از این خوب می‌شناختمش. اسیر ترس نهفته‌ی کم‌مایه‌ای شده بودم که باز هم فراموش می‌کنم، رهایش می‌کنم — فراموش می‌کنم، رها می‌کنم هرچه در خردسالی بوده بودم. درست مثل همان احساسی بود که وقتی از خواب سنگینی بیدار می‌شویم به انسان دست می‌دهد، خوابی که می‌دانیم برای خود، یا برای یکی از دوستان حائز اهمیت است. بیدار که می‌شویم داریم مبارزه می‌کنیم بلکه آن خواب، حال و طعم هوای آن خواب، بافت آن خواب را حفظ کنیم. اما بعد از چند دقیقه بیداری، قلمروی آن خواب از میان رفته است، طعم و واقعیت آن در زندگی روزمره و عادی تحلیل رفته است. آنچه برایتان برجای مانده است نوعی ایقان عقلانی است که در قالب کلماتی چند جا گرفته است. مایلید به یاد بیاورید، می‌کوشید به یاد بیاورید. مجموعه‌ای کلمه دارید که به دوستانتان عرضه کنید، یا برای خودتان تکرار کنید. اما واقعیت از میانه رفته است، بخار شده است.

من اما به‌راستی داشتم به یاد می‌آوردم. مثل این بود که انگار، در هر لحظه از روز را که برای زنده کردن آن انتخاب می‌کردم، پلی وجود داشت میان آن لحظه‌ی مرتفعی که شما درباره‌ی کودکان، درباره‌ی همه‌ی ما حرف می‌زدید، و آن تپش زمان که من در آن بودم. من شروع کردم و آگاهانه گرداگرد خود را کاویدم بلکه بتوانم همان کیفیت را در لحظه‌های دیگر زندگی نیز پیدا کنم. مثل فلزی با فلز دیگر، مثل این که جوهره‌ای را بر جوهره‌ای دیگر حلقه کنید که به وضوح شباهتی به هم ندارند. نیش آن شب مرا از خواب بیدار کرده بود، و اکنون بی‌قرار بودم و به جست‌وجو پرداختم، و تب کردم، از ترس این تب کردم که مبدا این بی‌قراری، مثل ته‌مانده‌ی نور غروب یک رؤیای مفید، به تدریج تحلیل رفته خاموش شود و من باز با آرامش مردگان تنها بمانم.

و چند هفته بعد رویداد دیگری اتفاق افتاد. این رویداد را می‌نویسم، اما در این مورد فقط یک کار از من ساخته است و آن هم صرفاً ثبت کلمات روی کاغذ است. اما این رویداد برق شناخت دیگری بود، برق شادی بود، و برق «بله، همین است.»، و یکبار دیگر همین کیفیت همخوانی، همسازی، کیفیت جوهره‌هایی که هم‌نوا هستند این‌جا در این رویداد وجود نیز داشت، درست همان‌گونه که در آن پنج یا ده یا سی دقیقه‌ای وجود داشت که شما درباره‌ی زنده و بیدار نگاه‌داشتن کودکان حرف می‌زدید و در عین حال به اتفاقی مملو از مردمان سرزندگی و بیداری می‌خوراندید. حتی اگر بیش از چند دقیقه طول نمی‌کشید.

همان‌گونه که گفته‌ام، من نیمه‌ناخودآگاهانه نگاه می‌کردم، تماشا می‌کردم و می‌کوشیدم همان «کیفیت» را دوباره پیدا کنم. کیفیتی که به آن برچسب «طول موج» زده بودم. زیرا درست مثل این بود که ناگهان به سیمی با تنش بالا دست زده باشید. به اختصار روی جریان مرتعش بلند متفاوتی باشید و چیزی آشنا شفاف شود. باری، و وقتی اتفاق افتاد، همان لحظه آن را نشناختم، زیرا شاید من در باب آنچه شما در آن سالن سخنرانی از آن لحظه پرداخته بودید بیش از حد وسواس به خرج داده بودم و شاید از آن بتی ساخته بودم — دلم می‌خواست همان چیز دوباره اتفاق بیفتد. و وقتی به راستی اتفاق افتاد، چیزی معمولی بود، درست همان‌گونه که وقتی در یک سخنرانی روزمره از آموزش می‌گفتید درباره‌ی شما نیز صادق بود. و البته، تنها در آن‌جا انتظار آن را نداشتم، پیش از آن‌که بفهمم تا نیمه‌راه آن لحظه رفته بودم، و چنانچه ناگهان با نیشی به خود نیامده بودم، امکان داشت حتی به کلی آن را از دست بدهم.

و این‌جا هم باز وقتی آن رویداد را می‌نویسم، به نظرم چیز چندانی نمی‌آید. گاهی که کتاب یا داستانی می‌خوانید، کلمات مرده‌اند، شما تلاش می‌کنید کتاب را تمام کنید یا آن را زمین بگذارید، حواس شما پرت می‌شود. بار دیگری، همان کتاب یا داستان را می‌خوانید، و این بار سراپا معناست، به نظر می‌رسد هر جمله یا هر عبارت، یا حتی هر کلمه با بار پیام‌ها و ایده‌های خود در حال ارتعاش است، و وقتی می‌خوانید مثل این است که همه‌ی رگ‌ها تان را با پمپ از آدرنالین پر کرده باشند. تجربه‌های روزمره‌ی معمولی نیز می‌تواند به همین شکل باشد.

داشتم بیرون دانشگاه لندن در خیابان قدم می‌زدم. اواخر بعدازظهر بود. گمان می‌کنم ماه مه بود؛ به هر حال، هنوز تابستان نشده بود. باران آمده بود. زیر چراغ‌های خیابان همه چیز برق می‌زد. آیا به نظر شما هم وقتی خورشید می‌خواهد غروب کند دنیا روشن‌تر می‌شود، پرمایه‌تر می‌شود؟ و گاهی نیز بسیار دلگیر. مخصوصاً وقتی باران آمده باشد. باری، ادامه می‌دهم — این را می‌دانم که فضا یا مناظری که شخصی را تکان می‌دهند بر شخص دیگری اثر ندارند.

برای این که گرم شوم تند و تند راه می‌رفتم: یکی از روزهای بهاری نوعی انگلستان بود، مثل زمستان سرد بود! من اغلب از جلوی ورودی دانشگاه رد می‌شوم، زیرا در همان حوالی زندگی می‌کنم؛ آن روز هم وقتی جلوی ورودی دانشگاه رسیدم، گُند کردم و شروع به تماشای رواق‌ها و ستون‌های عظیمی کردم که نشانه‌ی شکوه رسمی دانشگاه است، و به این فکر می‌کردم که از روی همین سردی، همین حالت رسمی است که آدمی به ساده‌ترین وجه می‌تواند مکان دانش و آموزش را تشخیص دهد — مدرسه، دانشگاه، کالج، و نیز آن که این فضا فی‌نفسه باید شرایط لازم برای آموزش دیدن جوانان را فراهم کند. مردی را دیدم که از پله‌ها پایین می‌آمد، اما اکنون زمان رفتن مردم به خانه بود، و صف استواری از دانشگاهیان به‌سوی در بزرگ دانشگاه روان بود. کاهلانه این جمع را نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم که این آدم‌ها در کنار این ساختمان‌های کهنه‌ی عظیم که قرار بود خدمتکار آنان باشد چه کوچک و بی‌اهمیت می‌نمودند، و هیچ‌یک از جوانانی که آن‌جا درس می‌خواندند هرگز باورشان نمی‌شد که آدمیان مهم‌تر از نهادهای آدمیان هستند. کلمات، معلمان، کتاب‌های درسی یک چیز می‌گفتند؛ خود بنا اما چیزی خلاف آن را فریاد می‌کشید.

به دلایلی این مرد را که از پله‌ها پایین می‌آمد تماشا می‌کردم، و به خود می‌گفتم چون بی‌حرکت ایستاده‌ام، دارد سردم می‌شود. نیرومندترین مشغولیت ذهنی من این بود — که سردم است. در عین حال فکر می‌کردم که این مرد را می‌شناسم. و به ناگاه احساس نیرومندی از درون من سر برآورد که حکایت از آگاهی من نسبت به این مرد داشت — نه، دوستی تنها نبود، و یادتان باشد که من شصت سال دارم، و دختر بچه‌ی احساساتی نیستم. بیش از این نمی‌توانم بگویم: به یاد ندارم که در مدت

عمرم جز در آن لحظه تا بدین حد با کسی احساس نزدیکی و قرابت کرده باشم، بهراستی انگار از زیر و بالای این مرد باخبرم و پیوند عمیقی با او دارم. این احساس کم‌کم خاموش شد، و من تا حدودی حیران و حتی خرسند برجا ماندم - معلوم بود که او را خوب می‌شناسم: فردریک لارسون بود. شاید این اسم برایتان آشنا باشد؟ نه، آدم مشهوری نیست، اما تصور نمی‌کنم پرسش من واقعاً پرسش ابلهانه‌ای باشد. اصلاً مگر آدمی چند بار درباره‌ی کسی به یکی از دوستان یا آشنایان خود می‌گوید، «فلانی را می‌شناسید؟» و مخاطب هم می‌شناسد - که بعید است. اما در این مورد خاص مطلب بیش از این‌هاست. معلوم می‌شود وقتی ما (درباره‌ی این «ما» بعد توضیح می‌دهم) با یکدیگر دیدار می‌کنیم، یا دیگران را به خود جلب می‌کنیم، در واقع پیشاپیش ما در یک مدار قرار گرفته‌ایم، البته به شرطی که این شیوه‌ی بیان من درست باشد. ما یکدیگر را می‌شناسیم، یا دوستان مشترک داریم. وقتی ملاقات واقعی صورت می‌گیرد این ملاقات چیزی نیست جز تأیید وجود یک پیوند و ارتباط. به هر حال - فردریک اسم شما را می‌داند و با کارهای شما آشناست، و می‌گوید در واقع یک‌بار هم شما را دیده است، اما کسان دیگری آن‌جا بوده‌اند - یک سخنرانی دیگر؛ شک دارم اسم او را به یاد بیاورید، البته ممکن است اسم او هرگز به گوشتان نخورده باشد.

وقتی لارسون دم در دانشگاه آمد و مرادید که آن‌جا ایستاده‌ام، لبخند زنان گفت: «و حالا از خودت برایم تعریف کن.»

توضیح می‌دهم. این جمله از شوخی‌های قدیمی است. بیست سال پیش بود که اولین بار اسم او را از زبان خواهرم مارجوری شنیدم. مارجوری با شوهرش در یونان زندگی می‌کرد. شوهر مارجوری باستان‌شناس بود. نوعی بیماری خونی گرفت و مدت‌ها بیمار بود تا بالاخره مرد. در این مدت بیماری، فردریک لارسون که از دوستان قدیمی شوهر خواهرم بود با مارجوری و شوهرش دوستی صمیمانه‌ای برقرار کرد. لارسون نیز باستان‌شناس بود. لارسون زمانی که شوهر خواهرم در شرف موت بود مرخصی‌های طولانی می‌گرفت تا پیش دوستش یعنی شوهر خواهرم باشد. خواهرم تنها بود و وضع رقت‌باری داشت و برایم نامه‌های طولانی می‌نوشت، آن هم هفته‌ای دو یا سه نامه. در این نامه‌ها خواهرم

مطالب فراوانی درباره‌ی این دوست فوق‌العاده خوب شوهر محترمش می‌نوشت، از مهربانی و حوصله و محبت عمیق این دوست می‌گفت، و بسیاری مطالب دیگر. از همه‌ی مسائل زندگی این مرد، از زندگی اولیه‌ی او، از تلاش‌هایش، از تحصیلاتش برایم تعریف می‌کرد — همه‌چیز. خلاصه، من از همه‌ی امور زندگی او مطلع بودم و او نیز از همه‌ی امور زندگی من مطلع بود، زیرا اصلاً دلیل خاصی برای ملاقات ما دو نفر وجود نداشت. من و این مرد نسبت به هم مثل شخصیت‌های داستان‌های دنباله‌دار بودیم، اما داستانی که تنها یک نویسنده و یک خواننده دارد. ما از خصوصی‌ترین امور زندگی یکدیگر اطلاع داشتیم. این نخستین بار — یا آخرین باری — نبود که با کسی که هرگز ندیده‌ام ارتباط برقرار می‌کردم. اما البته اکنون در این فکر که آیا این صمیمیت فوق‌العاده و دست‌دوم سبب می‌شود که روزی ما دو نفر خواهی‌نخواهی با هم دیدار کنیم یا نه. باری، روزی در یک مجلس مهمانی من پهلوی یک امریکایی افتاده بودم که بیش از این او را ندیده بودم، اما در عین حال به نظرم آشنا می‌آمد. وقتی ما را به هم معرفی می‌کردند اسمش را نفهمیده بودم. و مرد امریکایی نیز همین احساس را نسبت به من داشت. ما شروع به حرف‌زدن کردیم و از چیزهایی که درباره‌ی هم می‌دانستیم می‌گفتم، این کار برایمان جنبه‌ی شوخی داشت، و در ضمن از افشای اسم‌هامان نیز ابا داشتیم. ما یکدیگر را بی‌اندازه خوب می‌شناختیم — اطلاعات ما درباره‌ی یکدیگر بیش از اطلاعات کسان بسیاری بود که هر روز زندگی‌شان هم را می‌بینند. باری، سرانجام اسم‌هامان را افشا کردیم، و همه‌چیز روشن شد. سرآغاز یک دوستی زیبا بود؟ در آن زمان به هر حال نه. مرد امریکایی تازه از سر حفاری‌های باستانی در ترکیه برمی‌گشت، من قرار بود یکی از بچه‌هایم را برای تعطیلات به مسافرت ببرم، زندگی من و او دو روال بسیار متفاوت داشت. به شوخی می‌گفتم دوست بودن ما به درد نمی‌خورد، زیرا هرچه باید درباره‌ی هم بدانیم پیشاپیش می‌دانستیم، و چیز غیرمنتظره‌ای روی نمی‌دهد. بعد از آن مدام در خیابان یا در خانه‌ی دوستان به هم برمی‌خوریم. البته، این مرد اغلب به سفر خارج می‌رفت، و وقتی بچه‌های من کم‌وبیش بزرگ شدند، آن‌ها را با خود به سفر می‌بردیم. همیشه قبل از هر سفر به شوخی با شوهرم شرط می‌بستم که جایی به فردریک برمی‌خوریم. و چنین نیز بود، بیش از یک‌بار. وقتی یکدیگر را می‌دیدیم

یکی از ما دو نفر می‌گفت: «و حالا از خودت برایم تعریف کن.» اغلب مواقع، پیشاپیش از حال هم خبر داشتیم – دوستان مشترک این داستان دنباله‌دار را همچنان ادامه می‌دادند.

این دفعه، وقتی به‌جایی که من ایستاده بودم رسید، برگشت و حیاط دانشگاه را نگاه کرد (که البته بزرگ‌تر از آنی است که بتوان اسم حیاط روی آن گذاشت)، و نیز مردمی را که شتابان از ساختمان عظیم دانشگاه دور می‌شدند یا فرار می‌کردند. حتماً چیزی دیده بود که من هم می‌دیدم، زیرا گفتم: «ساختمان‌هایی به بزرگی همین ساختمان وجود دارند که ابعاد پلکان‌هاشان به اندازه و حجم آن‌ها می‌آید.» منظورش را نفهمیدم.

«برای مثال یک ساختمان در مکزیک است. پلکان‌های این ساختمان طوری است که برای آدم‌هایی به اندازه و حجم ما قابل استفاده نیست. این ساختمان مکزیک را پیش خود با پله‌هایی مجسم کنید که به ابعاد آن می‌خواند. – پله‌هایی به اندازه‌ی قد آدم. دلیل این‌که ما در برابر آن ساختمان مکزیک سخت کوتوله می‌نماییم همانا ابعاد پله‌ها و خود ساختمان است. قضیه قضیه‌ی ابعاد و تناسب است.»

من گفتم: «ساختمان مکزیک فقط به درد غول‌ها می‌خورد و بس.» فردریک خنده‌کنان اظهار داشت: «اما در آن روزگار غول وجود داشته است.» اکنون دیگر داشت حسابی سردم می‌شد، و برای قرار ملاقاتی که در پیش داشتم دیرم شده بود. در همین فکر بودم که گفتم: «باشد، خیال می‌کنم باز هم به هم بربخوریم.»

خدا حافظی کرده بودم و به راه افتاده بودم که مجبور شدم برگردم. چیزی مثل هراس و وحشت بود، هشدار بود، حس از دست رفتن امکاناتی بود، حس از میان رفتن فرصت‌ها بود. خاطره‌ی سخنرانی شما روی آن تریبون غم‌انگیز درون ذهنم نشسته بود. فردریک نیز بعد از چند قدم برگشته بود.

گفتم: «تابستان پارسال را در یکی از جایگاه‌های باستانی ترکیه کار می‌کردم. حدود نیم‌هکتار از یک شهر باستانی از زیر خاک بیرون آمده بود. حتماً وسعت شهر چندین کیلومتر بوده. به نظر می‌رسد انگار زیر چینه‌ی بالایی چندین چینه‌ی دیگر

وجود دارد. در آن جایگاه باستانی چندین هزار آدمی زندگی کرده‌اند. احتمالاً در آن روزگار آب و هوای منطقه تغییر کرده است و با تغییر آب و هوا همه چیز تغییر کرده است، پوشش گیاهی، جانوران، آدمیان. براساس یک تابستان کار و همان نیم‌هکتاری که از زیر خاک بیرون آمده است، اطلاعات کاملی درباره‌ی تمدن منطقه داریم – معتقدات آن، آیین‌های آن، عادت‌های آن، کشاورزی آن. ده‌ها مقاله‌ی عالمانه نوشته شده است. سه مقاله خودم نوشته‌ام. دیروز حالم چندان خوش نبود و از خانه بیرون نیامدم و بین ساعت چهار تا هفت تلویزیون تماشا کردم. براساس همین تجربه آماده‌ام تا مطالب زیر را درباره‌ی تمدن بریتانیا در سال ۱۹۶۹ جمع‌بندی کنم. قبل از همه، برجسته‌ترین مشخصه‌های یک تمدن فوق‌العاده: همه‌ی رویدادها به یک اندازه مهم هستند، خواه جنگ، یک مسابقه‌ی ورزشی، و وضع هوا باشد یا حرفه‌ی درخت‌کاری، نمایش مد، یا شکار مجرمان به دست پلیس.

«مشخصه‌ی دیگر، که از نظر ما باورنکردنی است، توانایی آنان در کنار هم قراردادن موفقیت‌آمیز مجموعه‌ای وسیع از معتقداتی است که با هم سازگار نیستند. از نظر تکنولوژی تمدن بریتانیا تمدن بسیار پیشرفته‌ای است، اما در عین حال بریتانیایی‌ها به انواع جادوگر و پری و ابرمرد و جنبل و جادو اعتقاد دارند، و چه زحمتی هم می‌کشند تا این عقاید را دوش‌به‌دوش شیوه‌های علمی به خورد بچه‌هاشان بدهند.

«در عین حال این مردم خدایی دارند که برتر از خدایان تابعه است اما این خدا از خدایان تابعه عقب‌مانده‌تر و دارای قدرت کم‌تری است – زیرا خدایان درجه‌دوم مثل سوپرمن در واقع از تکنیک‌های نوین نظیر پرواز فرا-روانشناسی و سفر فضایی استفاده می‌کنند. هنگام متوسل شدن به و فرونشاندن خشم این خدای برتر، انگلیسی‌ها برایش جلوی کاهنان آواز می‌خوانند؛ این کاهنان جامه‌های بسیار آراسته و مزین و پرنقش و نگار به تن می‌کنند که به نوبه‌ی خود بخشی از مراسم آیینی پرزرق و برقی است که در ساختمان‌های بسیار پرزرق و برق و پرنقش و نگار اما عقب‌مانده و کهنه برگزار می‌شود. این کاهنان که به احتمال زیاد بخشی از آیین‌های جادویی هستند از صدا به شیوه‌های گوناگون استفاده می‌کنند، سرود می‌خوانند، دم می‌گیرند، زمزمه می‌کنند، و غیره و غیره.

«استفاده‌ی آن‌ها از صدا روی هم‌رفته دشوار و پیچیده و مرموز است. با آن‌که به‌طور کلی از طریق کلمات، معمولاً به‌وسیله‌ی سخنرانی (مردی یا زنی به تفصیل درباره‌ی موضوع منفردی حرف می‌زند) با هم ارتباط برقرار می‌کنند، اما اعتقاد چندانی به مؤثر بودن کلمات به‌تنهایی ندارند، زیرا این حرف‌ها، یا سخنرانی‌ها را به کمک مجموعه‌ای از اصوات که معمولاً موسیقی است معرفی، همراهی، یا قطع می‌کنند یا به پایان می‌برند. عقیده‌ی من این است که این شیوه‌ی کاربرد آن‌ها از موسیقی، به شرطی که بتوانیم آن را درک کنیم، کلید تمدن آن‌هاست. احتمالاً به نحوی با تلقین یا مغزنگاری ارتباط دارد. به نظر من توجیه درستی برای ماهیت کاملاً ساختگی، سرسری و پراکنده‌ی این موسیقی که کلام را همراهی یا تقویت می‌کند وجود ندارد جز این‌که بگوییم این موسیقی حتماً جزئی از تکنیکی است که یک کاشتِ سَری کاهنی یا از نظر فنی برتر برای تسلط بر عوام از آن استفاده می‌کند. چنانچه این توجیه صحیح باشد در این صورت این فرهنگ از جهاتی بسیار پیشرفته است، هرچند از جنبه‌های دیگری بسیار عقب‌مانده باشد. نمی‌دانم به این نکته اشاره کرده‌ام که این مردم از نظر فرهنگی عمیقاً زنده-پندار (انیمیست) هستند، و معتقدند حیوانات و نباتات دارای ویژگی‌های انسانی و گاهی دارای ویژگی‌های جادویی هستند... بله،» و در ادامه گفت، «به شما اطمینان می‌دهم که این‌ها همه کاملاً قابل قیاس با روش‌های ما در ترکیه، یا در افریقا، یا در سایر نقاط جهان هستند. اما اگر بین ساعت هشت و دوازده تلویزیون تماشا کرده بودم، به نتایج کاملاً متفاوتی می‌رسیدم، اما البته به همان اندازه محکم...»

من و فردریک به یکی از بارهای نزدیک رفتیم، و از همان‌جا به کسی که منتظر من بود تلفن کردم که برای نرفتنم از او عذرخواهی کنم. در آن لحظه نمی‌توانستم از پیش فردریک بروم. در واقع حال بسیار آشفته‌ای داشت. معلوم شد من و او در آن چند هفته‌ی گذشته تجربه‌ی واحدی را از سر گذرانده بودیم. فردریک در مورد خودش نمی‌توانست زمان دقیقی برای شروع آن به یاد بیاورد. فردریک نمی‌توانست بگوید: همه‌ی ماجرا بدین دلیل شروع شد که شبی در یک سالن سرد سخنرانی نشستم و به سخنان انسان پرشوری در باب آموزش گوش دادم. نه، اما یک روز دریافت که حال او یا خُلق او تغییر کرده است. اما نمی‌توانست این حال را

تعریف کند. کار او که به آن سخت علاقه‌مند بود و معمولاً به هر چیز دیگری حتی زن و خانواده رجحان داشت و خودش نیز راحت بدان اعتراف می‌کرد، این کار برای فردریک جنبه‌ی عادت و روزمرگی پیدا کرده بود، چیزی بود که صرفاً می‌بایست انجامش داد. فکر می‌کرد شاید مریض شده باشد. حتی پیش دکتر رفت و دکتر نیز نوعی داروی تقویتی به او داد. متوجه شد که مدتی است بد می‌خوابد. در توضیح آن می‌گفت مثل خواب پیش از مسافرت است، سفری که صبح خیلی زود حرکت می‌کنید، و مدام خود را از خواب بیدار می‌کنید مبادا خواب بیفتید و دیر شود.

در همان زمان فرصتی نصیب او شد تا به سودان برود و در یکی از جایگاه‌های باستانی آن کشور کار کند، و با آن‌که مدت‌ها بود که میل داشت دوباره در افریقا کار کند، اما گفت نه. با این همه می‌دانست که کار احمقانه‌ای کرده است، و ممکن است بعدها به خاطر این تصمیم تأسف بخورد.

سرانجام به خود گفت که اندکی دیوانه شده است، و شاید به خاطر این است که کشف کرده است به طور قطع به میانسالی رسیده است! اما دست از چون و چرا برداشت. می‌گفت همه‌چیز به اوج رسیده و زنده شده است، و وقتی همه‌چیز ساعت‌ها، روزها، هفته‌ها در شخصیت کس دیگری غرقه شده است حالتی است که مثل عاشق بودن است. اما عاشق نبود. و کس دیگری هم در کار نبود. می‌گفت مثل این بود که انگار همه‌چیز — آدم، مکان، درخت، گیاه، ساختمان — همه لبریز از ثروت است و امید، اما وقتی به آن‌ها نزدیک می‌شد همه از او روی برمی‌گرداندند. «مثل این بود که به آینه‌ای نزدیک می‌شدم و می‌دیدم که آینه تهی بود.» من این احساس را خوب می‌شناسم. شما چه‌طور؟ برای فردریک از تجربه‌هایم در «شب کودکان» تعریف کردم. (این «شب کودکان» اکنون مارک من شده است یا تکیه کلامی برای آن شب شده است.) تا بسته شدنِ بار نشستیم و حرف زدیم، و بعد به آپارتمان من رفتیم، زیرا هر دومان احساس مشترکی داشتیم — هرکدام برای آن دیگری کوزه‌ای بود پر از امکان، اما کوزه‌ای در بسته، سربه‌مهر. اما اگر بیش‌تر و به قدر کافی حرف می‌زدیم، چیزی افشا می‌شد، سرنخی پیدا می‌شد.

یکی از مشکلات این بود که زندگی من و فردریک خیلی با هم تفاوت داشتند، فردریک همیشه در حال سفر بود، مدام در پی یافتن مکان‌ها و شهرهای تازه بود، و

من معلم و زن خانه‌دار و مادر بودم و به‌ندرت از انگلستان دور می‌شدم. با این همه یک چیز مشترک داشتیم: هر دو زیر ضربِ حالتی شبیه بیداریِ اضافی قرار داشتیم. واکنش مردمان دیگر به نظر کند می‌آمد. به نظر می‌آمد در حالت نیمه‌خواب به سر می‌برند. اما این حالت نیز خودش در دسری بود، زیرا فشار و سختی بود — چالشی بود که ایستادگی در برابر آن مشکل بود.

من ماجرای دیدار با فردریک را به تفصیل نوشته‌ام، زیرا شبیه «شب کودکان» بود. اما اکنون چیزها را خلاصه می‌کنم، و سعی می‌کنم و نظمی به حرف‌هایم می‌دهم.

من و فردریک تقریباً هر روز یکدیگر را می‌دیدم — ما اکنون به اوایل تابستان رسیده‌ایم، به سَلخِ ماه مه، به غُرّه‌ی ژوئن. همان‌گونه که پیش از این گفته‌ام، من بازنشسته‌ام، و فردریک خودش را ول کرده بود. فردریک مرد پرتحرکی است و از تنبلی بیزار است. برای خودش دو سه سخنرانی درباره‌ی همان جایگاه باستانی در ترکیه ترتیب داد. سخنرانی‌های زیادی کرده است. یک شب حدود ساعت ده پیش من آمد. می‌گفت دو سه ساعت قبل ایستاده تا سخنرانی خود را شروع کند، اما چون اولین سخنرانی او بوده زبانش می‌گیرد و به لکنت زبان دچار می‌شود و کار به قدری خراب می‌شود که از ادامه‌ی سخنرانی باز می‌ماند. عذرخواهی‌ها کرده، که کارش سنگین و طاقت‌فرسا بوده، و چیزهایی مثل این. معذرت‌خواهی‌ها، معذب‌شدن‌های بسیار. متحیر و تکان‌خورده به دیدن من آمده بود، و کم‌هم نترسیده بود. باز به این فکر افتاده بود که احتمالاً مریض شده است. با آن‌که در جلسه‌ی سخنرانی نتوانسته بود دو جمله‌ی متوالی ادا کند — یک کلمه را هم نتوانسته بود بدون لکنت زبان ادا کند — اما با من که حرف می‌زد اصلاً زبانش نگرفت. همان آدم همیشگی بود. ناگهان به یادش آمد که پیش از این، حدود ده سال قبل نیز همین جریان برایش اتفاق افتاده است. اما این واقعه چنان ناخوشایند بوده که آن را از ذهن خود رانده است. می‌گفت: «این واقعه برای منی که این قدر روان حرف می‌زنم و پرگو هستم چنان غریب بود که نمی‌توانستم آن را به خودم نسبت بدهم: به‌راستی به نظرم می‌آمد این واقعه دارد برای کس دیگری اتفاق می‌افتد.» فردریک کار یک‌ساله‌ی خود را در جایگاهی واقع در یکی از جزایر یونان تمام کرده بود. مشغول سخنرانی درباره‌ی ایلید و اودیسه

بوده است، و این سخنرانی در ارتباط با برخی از چیزهایی بود که او و همکارانش کشف کرده بوده‌اند. و به لکنت زبان دچار شده بود. ابتدا با تلاش فراوان به سخنرانی ادامه داده بود، این حادثه پیش از این هرگز برایش اتفاق نیفتاده بود، اما بعد از چند دقیقه دچار حمله می‌شود و چنان به تته‌پته می‌افتد که دیگر نمی‌تواند به سخنرانی ادامه دهد. فردریک می‌گفت، طوری شده بود انگار زبانش بی‌حس و کرخت شده یا یخ بسته بود. به خانه رفت و در خانه همان سخنرانی را که قصد داشت برای جمعی ایراد کند با صدای بلند تا به آخر خواند. این کار را کاملاً به راحتی انجام داد. آن هم به همان شیوه‌ی روان معمول خودش. اما فردریک متوجه شد وقتی حرف می‌زند، جریان دیگری از کلمات، موازی با جریان کلماتی که خودش عملاً به کار می‌برد حضور دارد، و عقایدی که این جریان موازی بیان می‌داشت ابتدا مغایر با عقایدی نبود که خود او به کار می‌برد، مثل پژواک صدا بود یا تصویری که در آینه می‌افتد — که، به گفته‌ی فردریک، از نظر روانی نیز بی‌معنی و نامربوط نبودند — اما این عقاید را نه جایی خوانده بوده و نه از زبان کسی شنیده بوده است. این عقاید، عقایدی جنون‌آمیز، عجیب و غریب، احمقانه و عوضی بودند. اما فردریک نمی‌توانسته است هنگام ایراد سخنرانی تنظیم شده و معقول خود مانع ادامه‌ی حرکت کاملاً مشخص این جریان خاموش شود. فردریک می‌گفت که حس می‌کرده است اگر لحظه‌ای مهار مراقبت و هشیاری و سانسور را شل کند، زبان او شروع به بیان این جریان جنون‌آمیز دیگر می‌کند، و از دست او دیگر کاری ساخته نیست و عروسک خیمه‌شب‌بازی می‌شود که کس دیگری نهانی از پشت پرده حرف در دهانش می‌گذارد.

باری — فردریک این دوره‌ی سخنرانی را تعطیل کرد، و با خانواده‌ی خود برای گذراندن تعطیلات به سفر تفریحی رفت. در این مدت آرام‌بخش‌هایی را که دکتر تجویز کرده بود می‌خورد، و تعطیلات که تمام شد برای حفاری‌های تازه‌ای به سفر رفت، و دیری نگذشت که به کلی فراموش کرد روزگاری لکنت زبان داشته است. من می‌خواهم برخلاف معمول خودم با تفصیل بیش‌تری به این قضیه‌ی لکنت زبان بپردازم، زیرا شما در «شب کودکان» به‌طور گذرا گفتید که پیش از این مشکل لکنت زبان داشته‌اید.

فردریک مجموعه سخنرانی‌های خود درباره‌ی ترکیه را تعطیل کرد. پیش روان‌پزشک رفت، و این روان‌پزشک موفق نشد هیچ گونه مشکل شخصی و خانوادگی بیرون بکشد، زیرا فردریک هم مصرانه می‌گفت که از نظر کار، زندگی، عادات، از نظر زن و بچه – که حالا بزرگ شده‌اند – آدم خوشبختی است. و بعد از وضع روانی خود در چند هفته‌ی گذشته برای دکتر گفت، و کشف کرد که سخت دچار یائسگی مردانه و افسردگی شدید (مانیایی) شده است. این قضیه از جنبه‌ی آکادمیک به نظر فردریک جالب آمد، و نه بی‌پناهی. به نظر فردریک می‌آمد که مراجعه به دکتر مسیر موازی دیگری، «مثل خط راه آهن»، وارد زندگی او کرده است. بحث با دکتر درباره‌ی وضع روانی خود همپای این وضع ادامه داشت، بی‌آن‌که هیچ‌گونه تأثیری بر آن بگذارد، یا تأثیری بر مسائل واقعی مورد علاقه‌ی او بگذارد – که همانا بحث با من و بحث با یکی دو نفر دیگر بود و هنوز نیز هست. همین را بگویم که در این مرحله که مدت کوتاهی از دیدار من و فردریک می‌گذشت، ملاقات با کسان دیگری دست داد که دارای کیفیتی مثل کیفیت ما بودند. این دیدارها جداگانه و تصادفی صورت می‌گرفت، با این همه دوست فردریک و دوست من یکدیگر را می‌شناختند، و در واقع همان نوع رابطه‌ای را داشتند که من و فردریک سال‌ها بود با هم داشتیم – همان داستان بلند دنباله‌دار. اگر به دیدن ما بیایید، که امیدوارم این نامه ما را به مقصود برساند، آن وقت شما با من، با فردریک و با دو نفر دیگر دیدار خواهید کرد، و همه‌ی این چهار نفر در چند ماه گذشته زندگی‌شان تغییر کرده است، اما این تغییرات به چشم ناظر بیرونی سخت اندک و نامحسوس می‌آید، از این رو توصیف آن بسیار مشکل است. به فردریک برگردم. بعد از پنج شش جلسه با این روان‌پزشک، فردریک هنوز هم هر وقت به یکی از جنبه‌های کار حرفه‌ای خود نزدیک می‌شد، دچار لکنت زبان می‌گشت، اما در زمینه‌ی امور دیگر کاملاً روان حرف می‌زد و خوش‌سر و زبان بود.

روان‌پزشک انواع درمان‌ها را، که همه شیمیایی بودند، در مورد فردریک به کار برد، اما فردریک دیگر به این روان‌پزشک مراجعه نکرد و برای خود متخصص لکنت زبان پیدا کرد، که دکتر نبود، بلکه بیرون از حوزه‌ی حرفه‌ی پزشکی بود. این مرد از روشی استفاده می‌کند که مبتلایان به لکنت زبان را درمان می‌کند. وی این

مبتلایان را وادار می‌کند بسیار آهسته حرف بزنند، صدای هر حرف را ادا کنند، و در فاصله‌ی میان کلمات مکث‌های حساب‌شده بکنند. صداهایی که از دهان این کسان بیرون می‌آید فاقد احساس است، فاقد جریان و حرکت معمول در گفتار است. گفتار ماشینی است اما این روش به‌راستی سبب درمان برخی از مردم می‌شود. فردریک پنج شش بار به کلاس‌های این مرد رفت، و بعد ناگهان متوجه شد که این روش چیزی نیست جز کورکردن راه خلاقیت و خودانگیختگی آدمی. این روش به‌راستی سانسور بود. این‌که گوینده‌ای همه‌ی توجه خود را بر سخنان خویش متمرکز کند حرفی است اما این‌که شخص مواظب هر هجایی باشد که بر زبان می‌آید حرف کاملاً متفاوتی است و معنای خاصی دارد – معنای آن این است که سانسور را به عقب می‌کشیم و در قلمروی خودِ ذهن جای می‌دهیم. وقتی کلمات به نوک زبان می‌رسند، دیگر وقت تفکیک و انتخاب آن‌ها نیست، خیلی دیر شده است. نه، این انتخاب باید پیش از این صورت گرفته باشد، در ذهن. فردریک متوجه شده بود که در این کار متبحر شده است. سر کلاس شبیه کسی بود که تازه انگلیسی یاد گرفته است، و مجبور است قبل از استفاده از هر جمله آن را سبک‌سنگین کند. یا شبیه کسی بود که در کشور دیکتاتوری زندگی می‌کند و باید جلوی زبانش را بگیرد. اما وقتی به لکنت زبان می‌افتاد که قابل کنترل نبود، مثل همیشه کار خراب می‌شد، هرچند دفعات آن کم‌تر شده بود. فردریک کلاس‌ها را رها کرد، و تصمیم گرفت که دیگر به روان‌پزشک مراجعه نکند. فردریک ماجرا را درک کرده بود – همیشه باید چیزی باشد که لازم باشد فردریک آن را درک کند.

حمله‌ی لکنت زبان بیش از ده سال پیش شروع شده بود و من و فردریک بارهای بار دقیقاً مرحله‌ی پیش از حمله‌ی لکنت زبان را با هم مرور کردیم. پیش از حمله، فردریک در یونان کار می‌کرد، که حاصل آن به نظرم کتابی است با نام آگاهی‌های تازه در باب هومر – یا چیزی شبیه آن. اما بعد معلوم شد کار در یونان سرآغاز لکنت زبان او نبوده است. پیش از یونان، فردریک سفری به افریقا کرده بود. در افریقا به دیدن قبیله‌ای رفته بود که حیات آن متکی به حرکات یک رودخانه است. این رود هر سال طغیان می‌کند، و دشت وسیعی زیر آب می‌رود. در این دشت تپه‌هایی است که روی آن‌ها دهکده ساخته‌اند. آب رود که به ارتفاع معینی رسید،

مردم دهکده‌ها سوار قایق می‌شوند و می‌روند و در سواحل زندگی می‌کنند تا آب دوباره پایین بنشیند. نکته‌ی مهم همین جاست، توجه کنید، این فکر به ذهن فردریک رسید که: فرض کنید یک سال آب رود آن‌قدر بالا بیاید که ده متر بیش از سال‌های معمولی باشد و دهکده‌ها زیر آب بروند و مردم تصمیم بگیرند به دهکده‌ها برنگردند و بروند جای دیگری زندگی کنند، در این صورت در مدت کوتاهی که احتمالاً از دو یا سه سال نباید بیش‌تر باشد غیرممکن است که کسی بداند در این منطقه آدمیان زندگی می‌کرده‌اند. مصالح کلبه‌ها چوب و گل بود. سفال را هنوز در آتش نمی‌پختند، بلکه ظروف سفالی را زیر آفتاب خشک می‌کردند و به کار می‌بردند و راحت دور می‌انداختند. این قبیله مدتی بود صلح‌دوست شده بودند - سلاح‌های قبیله، نیزه‌هاشان، از جنس آهن بود و آیینی. آب و مورچه‌ها ظرف چند ماه می‌توانستند همه‌ی این چیزها را نابود کنند. در این دهکده‌ها تنها اشیایی که سالم می‌ماندند اشیای حلبی و قلعی مدرن و چیزهای پلاستیکی بود. اما این جامعه می‌توانست بیش از هزار بار وجود داشته باشد، روی همین تپه‌ها، در فواصل میان طغیان‌های رود، و هیچ چیز، اما هیچ چیز باقی نمانده باشد. با این‌همه به گفته‌ی فردریک، اگر جامعه را بر مبنای هارمونی، مسئولیت نسبت فرد فرد آن جامعه، و عدم پرخاشگری نسبت به همسایگان ارزیابی کنیم، این جامعه به‌راستی در سطح والایی قرار داشت. و - و همین جا بود که فردریک سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود - این جامعه بیش از همه‌ی جوامعی که به یاد داشت با طبیعت درآمیخته و هماهنگ بود، و گفتن این حرف درباره‌ی افریقا بسیار بامعناست. نه تنها زندگی این قبیله بر محور طغیان و فرونشستن رود شکل گرفته بود، بلکه بر محور فصل‌ها، باده‌ها، خورشید، ماه، زمین سخت بسیار آیینی شده بود. اما در مردم‌شناسی متعارف و مرسوم این سخن در حکم آن است که بگوییم جامعه‌ای وحشی و عقب‌مانده است، که بگوییم این جامعه «انیمیستیک» (زنده-پندار) است، یا به طبیعت گره خورده است.

وقتی فردریک این منطقه را ترک می‌کرد عمیقاً پریشان شده بود. دیدن این قبیله و اندیشه‌هایی که با دیدن قبیله در ذهن او شکل گرفت ضربه‌ی بزرگی به اعتماد وی در مقام مردم‌شناس بود - این رویداد را فردریک این‌گونه تجربه کرده

بود. فردریک چیزی معادل «شک» یک انسان مذهبی تجربه کرده بود، و لازم بود پیش از ادامه‌ی کار، این شک برطرف شود. اندیشه‌ی اصلی این بود که جامعه‌ی ما زیر سلطه‌ی اشیا، مصنوعات، مایملک‌ها، ماشین‌ها، چیزها قرار گرفته است، و نیز آن‌که ما جوامع پیش از خود را به محک مصنوعات - اشیا - داوری می‌کنیم. برای شناخت عقاید جوامع کهن راهی وجود ندارد جز از طریق حصار خودمان.

فردریک به این نتیجه رسید که اثر این تجربه بر وی «ناسالم» است، «شوم و بیماری‌زا» است.

مطمئنم تا به حال متوجه شده‌اید که فردریک همیشه مرد بسیار سرزنده و فعال، و دارای اعتمادبه‌نفس بود و هست، و هرگز کسی نبوده است که از بیان عقاید خود بترسد، از طرفداری از آرای گوناگون بترسد - از بیان کردن خود بترسد. چنانچه فردریک اعتمادبه‌نفس کم‌تری می‌داشت، این سفر او به افریقا احتمالاً تا این حد بر او اثر نمی‌گذاشت.

فردریک مدت کمی روحیه‌ی خود را از دست داد، اما بر این ضعف موقتی چیره گشت، و سخنرانی‌های خود را درباره‌ی یونان آغاز کرد، که به علت نخستین حمله‌ی لکنت زبان مجبور به رها کردن آن‌ها شد.

و به مرحله‌ای می‌رسد که درست مربوط به قبل از دیدار من و او جلوی در ورودی دانشگاه لندن می‌شود.

رویداد کوچک، و به وضوح کم‌اهمیتی اتفاق افتاده بود... فردریک به دیدن یک همکار قدیمی رفته بود، که سرگرم حفاری در ویلت‌شایر بود. فردریک شب را در یکی از مهمان‌خانه‌های محل گذرانده بود، و صبح روز بعد برای دیدن دوست قدیم خود به راه افتاده بود. صبح به نیمه رسیده بود و کار حفاری در اوج خود بود. خود پروفیسور، پنج شش آماتور که به عشق باستان‌شناسی کار می‌کردند، و دو دانشجوی رشته‌ی باستان‌شناسی. گودالی که پر از لاشه‌سنگ‌های درهم و برهم بود پیدا شده بود. پروفیسور نمی‌دانست فردریک هم آن‌جاست. پروفیسور می‌گفت نوع گودال نمایانگر آن است که پی‌ها برای ساختمان سنگی است - سنگ‌هایی را که بین لاشه‌سنگ‌ها و هماهنگ با آن‌ها قرار داشتند برای بنای ساختمان دیگری برده بودند. در واکنش به گفته‌های پروفیسور یکی از دانشجویان با کم‌رویی و صدای زیر

گفت که تازگی به افریقا رفته بوده است و در دهکده‌ای دیده است که مردم با تیر چوبی و پوشش گل و نی و گالی کلبه می‌ساخته‌اند. مرحله‌ی نخست ساختن کلبه کندن گودال بود، مرحله‌ی دوم کاشتن تیرهای چوبی دیوار آینده در گودال بود، مرحله‌ی سوم تلبار کردن لاشه‌سنگ دور این تیرها بود. پروفیسور در این مورد اظهار نظری نکرد. پروفیسور قدم‌زنان دور شد و فردریک به دنبال او رفت و حضور خود را اعلام داشت. پروفیسور فردریک را دور جایگاه چرخاند و وقتی به گودالی که پر از لاشه‌سنگ بود رسید گفت: «به عقیده‌ی من این پی یک ساختمان چوبی است و نه ساختمان سنگی، گذشته از هر چیز، بعضی از اقوام ابتدایی برای ساختن کلبه‌ی چوبی واقعاً شروع می‌کردند به...» و غیره، و غیره. اما اگر دانشجویی از سفر تفریحی به افریقا برنگشته بود آن وقت صدای پروفیسورانه با اقتدار تمام اعلام می‌کرد که این ساختمان حتماً ساختمان سنگی بوده است. اظهارات مؤکد باستان‌شناسی به همین صورت عنوان می‌شوند. همین رویداد کم‌اهمیت بود که فردریک را به یاد ناآرامی‌هایی انداخت که تابستان سال گذشته در ترکیه بدان دچار شده بود. به شرطی که «ناآرامی» کلمه‌ی مناسبی برای آن وضع روانی باشد.

تمام تابستان آن سال را در ترکیه فردریک به جامعه‌ای فکر می‌کرد که ده سال قبل در افریقا دیده بود، همان جامعه‌ای که همه‌چیز آن را رودخانه‌ای تعیین می‌کرد. فردریک نمی‌توانست خاطره‌ی آن جامعه را از سر دور کند، هر چند این دو مکان وجوه مشترک چندانی نداشتند، آن یکی که در افریقا بود ماه‌ها زیر آب می‌رفت، و این یکی در ترکیه بسیار مرتفع، خشک و در معرض آفتاب و هوا بود. فردریک نمی‌توانست نظرات مربوط به مبانی باستان‌شناسی نوین را از سر دور کند؛ فردریک معمولاً این نظرات را در حد چیزی مزاحم و مایه‌ی دردسر می‌پذیرد، چیز مزاحمی که در مورد آن کاری از دست کسی ساخته نیست. مخصوصاً موضوع مالی را - که امور مالی هر حفاری همیشه کلید آن حفاری است، مخصوصاً که ممکن است به دلایل مالی حفاری‌هایی اصلاً صورت نگیرند. بعضی از مردم راحت‌تر از دیگران می‌توانند پول دست و پا کنند و بعضی‌ها اصلاً از عهده‌ی دست و پا کردن پول بر نمی‌آیند، و اگر هم از عهده بر بیایند صرفاً با مشکلات بزرگی همراه است. در برخی از کشورها راحت می‌توان پول لازم را به دست آورد، در کشورهای دیگری

چنین نیست. وجهه‌ی کشورها دوره‌دوره است، مدتی مُد روز هستند بعد «کنار» می‌روند، مثل مد لباس. فردریک مدتی بود در جایگاه خاصی در ترکیه مشغول تحقیق بود که خودش هم بدان کار چندان رغبتی نداشت، زیرا موفق شده بود برای این جایگاه از یک منبع امریکایی پول به‌دست آورد – منبع مالی فردریک یک موزه بود که در مورد نوع خاصی از کارهای باستانی کمبودهایی داشت، و شهرت داشت در این جایگاه این‌گونه کارها راحت به‌دست می‌آید.

پاره‌ای از عقاید پذیرفته می‌شدند، و گاهی دهه‌ها و سده‌ها بر باستان‌شناسی سایه می‌افکندند؛ اما ناگهان مورد تردید قرار می‌گرفتند. نظریه‌ای است که می‌گوید «یونان مامان تمدن مغرب زمین است و روم بابای آن» و این نظریه مدت‌های دراز سمت و سوی باستان‌شناسی و حفاری‌ها را تعیین می‌کرد – اما این مرد یعنی فردریک توانایی آن را داشت که موردی را پیدا کند که نشان دهد عرب‌ها، مغربی‌ها و ساراین‌ها<sup>۱</sup> پدر و مادر تمدن «غربی» بوده‌اند، منابع عقاید این تمدن، ادبیات آن، علوم آن بوده‌اند و اساس این مورد همان نوع مدارک و شواهدی است که ما غربیان را وارثان قانونی یونان و روم کرده است... البته این مورد الزاماً از مورد قبلی به حقیقت نزدیک‌تر نیست، اما مبانی آن به اندازه‌ی مبانی مورد قبل قوی است.

در سراسر تابستان فردریک محض سرگرمی و وقت‌گذرانی یکی پس از دیگری مقاله‌هایی به هم می‌بافت و از تمدنی سخن می‌گفت که داشت از زیر خاک بیرون می‌آورد و این تمدن را از منظر تمدن‌هایی توصیف می‌کرد که با تمدن‌های ما – رومی و یونانی و آرتک و غیره و غیره، و مانند آن – متفاوت بودند. فردریک از سر شوخی و طعنه روایت‌های گوناگونی از مقاله‌ی خود ترتیب می‌داد، مقاله‌ای که به احتمال زیاد درباره‌ی تابستان آن سال و کار خود منتشر می‌کرد.

این مقاله با همان جمله‌ی آیینی‌ای شروع یا تمام می‌شد که البته نتایج عنوان‌شده در آن محتاطانه بودند و دلیل این احتیاط کاری نبودن اطلاعات، نبود پول، نبودن وقت بود و نیز به این دلیل که فقط بخشی از این لایه‌ی جایگاه حفاری شده بود، همه‌ی لایه‌های زیر این لایه که دیگر جای خود دارد. اما با انداختن این

۱. نامی که صلیبیون به مسلمانان داده بودند. م.

استخوان جلوی سگ‌های شک، باقی مقاله همه حکم و اظهار نظر و ادعا می‌بود. این مقاله پروفیسورها، مدارس و تئوری‌های مخالف را آتشی می‌کرد. کتاب‌های درسی برای دانشگاه‌ها و مدارس از آن سر برمی‌آورد. این کتاب‌ها حاوی ادعاهایی از این دست بودند: تا ۲۰۰۰ پ.م. خط هنوز در خاورمیانه کشف نشده بود. سومریان به چنین و چنان عقایدی باور داشتند. اخترشناسان اکدی به چنین و چنان چیز معتقد بودند. دلیل آن‌که مصریان شاه-کاهنان خود را مومیایی می‌کردند این بود که می‌خواستند جنازه‌ها دیر از میان بروند. عالم ۴۰۰۰ سال قبل آفریده شده است. تا پیش از ورود سفیدپوستان به افریقا، تمدن‌های افریقایی فاقد وجود خارجی بودند/ وحشی بودند/ فراوان بودند/ عقب‌مانده بودند/ پراکنده بودند یا هر چیز دیگری که برداشت رایج بود و غیره و غیره. فردریک در حالی ترکیه را ترک می‌کرد که چارچوب ذهنی او به هم ریخته بود و خود او این آشفتگی را به وضع ذهنی گذشته‌ی خود بعد از سفر به افریقا نسبت می‌داد. از پیش آمد روزگار، وی از سر اتفاق به کتابی دست یافت که به یکی از کشیشان عصر ویکتوریا و بحران شک این کشیش در باب وجود خدا پرداخته بود. به نظر فردریک چنین آمد که شخصیت این کشیش مشابه شخصیت خود اوست: پرتحرک و دارای اعتماد به نفس. آنچه این مرد را آشفته کرده بود شک وی در باب تاریخ دقیق آفرینش جهان به دست خداوند بود. وضع روانی این مرد شبیه وضع خود او به هنگام خواندن کتاب بود. وی کم‌کم به مرحله‌ای رسیده بود که قاطعانه فکر می‌کرد وظیفه‌ی اخلاقی اوست که کلیسا را رها کند، زیرا نمی‌توانست با صمیمیت در کلیسا باقی بماند، و در همین زمان بود که دهمین فرزندش که دختر بود با کشیشی نامزد شد. رویدادی بسیار خوب و در عین حال ازدواجی مایوسانه بود، زیرا دختر که تقریباً سی‌ساله بود با معیار زمان، دختر ترشیده‌ای محسوب می‌گشت. پدر می‌دانست که اگر وی، پدر دختر، شک خود را آشکار کند و کلیسا را ترک گوید، دخترش نیز این مرد را از کف خواهد داد. زیرا اگر کلیسا را ترک کند آبروریزی آن دامن همه‌ی خانواده را می‌گیرد، و نامزد دختر کشیش متعارفی بود و آینده‌ای داشت که می‌بایست مراقب آن باشد. بحران پدر اکنون به تمرین خوبی در کار تقسیم مسئولیت‌ها تبدیل شده بود: وجدان او، یا آینده‌ی دختر او. با مشقت بسیار، کشیش داستان امر ترک کلیسا را تا ازدواج

دخترش به تعویق انداخت. مفهوم این کار این بود که مرد ناچار بود با ذهنی انباشته از شک کار عقدکنان دختر برای داماد کشیش را (که شخصاً بر عهده داشت) به انجام رساند. اما بعد از مراسم عقدکنان وجدان خود را بررسی کرد و دید شک‌های او کم‌تر شده‌اند. انگار همان عمل اجرای مراسم عقدکنان باعث آرامش خیال او شده بود. «به خاطر عشقی بود که به دختر بیچاره‌ام دارم؛ ترس من از آینده‌ی مشقت‌بار او؛ این درد روحی که فلاکت و آشفتگی شخص من در کام دیگران زهر بریزد - همین دلایل بود که مرا بر آن داشت تا، آن‌گونه که در آن زمان معتقد بودم، با ناراستی عمل کنم. شکر خدای را که به من رحمت آورد و مرا از دره‌ی تاریکی گذراند و نزد خود بازگرداند...» باری، این بحران عصر ویکتوریا هم به آخر رسید. فردریک ماند و دو اندیشه. یکی آن‌که این درگیری هولناک و دردناک و بسیار واقعی حدود صد سال قبل اتفاق افتاده بود، که حتی با معیار زمان بشری مطلقاً چیزی نبود. البته این درگیری و تضاد ذهنی در آن زمان در عصر ملکه‌ی ویکتوریا بسیار رایج بود. برخی از بهترین ذهن‌های عصر ویکتوریا دچار این شکنجه شدند، حتی از پا درآمدند. حرفه‌ها بود که نابود شد، خانواده‌ها بود که از هم پاشید، زندگی‌ها بود که تباه شد. اما حتی چند دهه بعد این شک‌ها به نظر مضحک می‌آمدند (در چارچوب مذهب، شک مضحک می‌نمود، زیرا در روزگار ما بحران شک عمدتاً در زمینه‌ی سیاسی روی می‌دهد). اندیشه‌ی دوم این بود که وضع روانی او پس از سفر به افریقا، وضع روانی او به خاطر رفتن به جایگاه باستانی ترکیه، درست عین وضع روانی همان کشیش عصر ویکتوریا و درگیری دینی درون او بود. اما آن مرد عصر ویکتوریا از مواهب روان‌شناسی نوین برخوردار نبود. (هرچند امکان دارد آن مرد به یاد آورده باشد که دست‌های رنگرز مقهور حرفه‌ی اوست). اما به هر حال این مرد یعنی فردریک هیچ بهانه‌ای نمی‌تواند بیاورد که چرا به‌دقت به چیزی که مایه‌ی دردسر او شده نگاه نکرده است، که این مایه‌ی دردسر بدبختانه چیزی نبود جز شک‌های عمیق در باب آنچه در قلمروی باستان‌شناسی می‌گذشت، شک در باب مبانی باستان‌شناسی، در باب محوطه‌ی ساختمان‌های باستان‌شناسی، روش‌های آن، و مهم‌تر از همه شک در باب تعصب‌های ناخودآگاه باستان‌شناسی.

اگر قرار بود فردریک همان کاری را بکند که آن مرد بیچاره‌ی عصر ویکتوریا

کرده بود، می‌بایست کاری که در سودان بود می‌پذیرفت، به این دلیل که اگر نمی‌پذیرفت، زنش مجبور می‌شد بدون کشتی تفریحی به مادیرا برود، زیرا زن با همه‌ی وجود به این سفر دل بسته بود، و منصفانه نبود که به خاطر بحران اعتماد به نفسی که خودش بدان گرفتار شده بود بگذارد زن ناراحتی بکشد. اما اگر این کار را می‌پذیرفت، از آن‌جا که ذهن کارگر را کار او شرطی کرده است، همه‌ی شک‌هایش را به زودی از یاد می‌برد، که این هم به تدریج احمقانه و ناسالم به نظر می‌رسد. خوشبختانه همسر فردریک زن عاقلی است و برداشت وی نسبت به باستان‌شناسی تقریباً این بوده است که باستان‌شناسی تعطیلات جذاب را برای او و بچه‌ها جبران می‌کند، و تنها چیزی که به فردریک می‌گفت این بود که او، زن، موفق شده است یک عالمه دور دنیا بگردد و به همین دلیل حق ندارد در مورد نرفتن به مادیرا چندان گله‌مند باشد. یکی از دوستان زن، ویلایی در اسپانیا داشت و زن پیش این دوست به اسپانیا رفت و فردریک را در لندن تنها گذاشت.

و اکنون به یک واقعیت جالب باستان‌شناختی می‌پردازم... طوری شرح می‌دهم که امیدوارم قبول کنید چیزی کم ندارد. فردریک همه‌ی شک‌های خود را که نتیجه‌ی سفر وی به افریقا بود فراموش کرد - این رویداد عجیب نیست زیرا یک دهه پیش اتفاق افتاد. اما بعد از کاوش‌های ترکیه شک‌های پارسال را نیز فراموش کرد. به کلی فراموش کرد، تا همین چندی قبل، بعد از سفری که به ویلت‌شایر کرد، که از سر عمد کوشید تا چیزهایی را به یاد بیاورد که امکان داشت زیر خاک کرده باشد زیرا چیزهای دردناکی بودند. و بعد فردریک نرم‌نرم به حالت یائسگی مردانه یا سرخوشی، یا به حالت افسردگی - شیدایی فرو رفت (هزینه‌اش پای خودتان، هر کدام را که خوش‌تر دارید انتخاب کنید!) و از این عوالم سخت لذت می‌برد. البته به شرطی که بتوان کلمه‌ی لذت را در مورد چنین امتیازی به کار برد. پای پیاده در لندن برای خودش می‌گشت، و برای سرگرمی به موزه‌ها می‌رفت و کاسه‌ها و نیزه‌ها و سنگ‌ها و چیزهای دیگر را تماشا می‌کرد و در باب جوامع گذشته تئوری اختراع می‌کرد و این تئوری‌ها مثل همه‌ی تئوری‌های پذیرفته‌شده‌ی اخیر قوی و قانع‌کننده بود. من این‌جا به پایان مطالبی رسیده‌ام که موافقت کرده‌ام برایتان بنویسم و تعریف کنم. اگر چیزهایی که گفته‌ام از نظر شما بی‌معنی است، در این صورت مرتکب خطا

شده‌ام، ولی باورکردنش برای من دشوار است. نمی‌دانم چرا دشوار است، ولی این را می‌دانم که شما درک می‌کنید. دفعه‌ی دیگر که به لندن آمدید میل دارید بیایید و مرا ببینید؟ مایه‌ی مسرت من است، و فردریک و دیگران نیز بسیار خوشوقت می‌شوند.

در ضمن، در مورد لکنت زبان فردریک، شاید به کارتان بیاید، فردریک لکنت زبان خود را درمان کرده است، بدین ترتیب که می‌گذارد «جریان موازی» عقاید و کلمات، که راه گفتن چیزهای متعارف را سد می‌کردند، بیرون بریزد: فردریک نخست به آن گوش می‌دهد و بعد آن را به شکل صوت ادا می‌کند. با صدای بلند. یا به خودش، توی میکروفون دستگاه ضبط صوت، یا به من. نتیجه‌ی کار حیرت‌انگیز است...

از ته دل چشم‌به‌راه نامه‌ی شما هستم.

با درودهای صمیمانه،

روزمری پینز

دوشیزه پینز عزیز،

نمی‌دانم کی تا بدین حد مسرور شده‌ام. از موضوعی، که متأسفانه باید بگویم از نظر من چیزی نبود جز یک رویداد عادی و روزمره، چه نتیجه‌ی بزرگی به بار آمده است. من به خاطر گناهانم سخنرانی‌های زیادی ایراد می‌کنم که به حوزه‌ی تخصصی من مربوط نمی‌شوند. زخم می‌گوید آن قدر انرژی دارم که برای حال خودم خوب نیست. شاید هم حق با اوست. اظهارنظرهایی که چنین شما را تحت تأثیر قرار داده است و آن قدرها هم تناسبی با نظرات من ندارد – اگر اجازه بدهید چنین بی‌پرده حرف بزنم – باید با کمال تأسف بگویم از آن تمهیدات و کلک‌هایی است که من همیشه در آستین دارم. هر وقت مایه‌ام ته می‌کشد یا نفس کم می‌آورم، چیزهایی از قدیم پس دست دارم که دوباره مرا راه می‌اندازند. درست است، البته من نیز می‌دانم که آموزش ما آن چیزی نیست که باید باشد. اما شاید عده‌ی کمی باشند که این موضوع را ندانند. به نظرم لازم است اعتراف کنم که آنچه روزگاری یک مبارزه‌ی مقدس بود، خار کوچکی در کفش بود، تا حدودی سرد شده است. اما در

مورد اظهارات محبت‌آمیز شما درباره‌ی لکنت زبان باید بگویم که البته بی‌نهایت سپاسگزارم. اخیراً مدتی است لکنت زبان در من پیدا شده است. اما ظاهراً که یادم نمی‌آید در آن سخنرانی به لکنت زبان دچار شده باشم؟ اما ظاهراً شما آن سخنرانی را با همه‌ی جزئیات دقیق آن به یاد می‌آوردید. شاید شوخی من درباره‌ی لکنت زبان اثر پیشگیرانه داشته است؟ متوجه شده‌ام قضیه همین است. اما از فردریک لارسون گفته بودید؛ به نظرم نمی‌آید با اسم او آشنا باشم، اما همه‌اش همین است. من حرف او را می‌پذیرم که گفته است من و او با هم دیدار کرده‌ایم. به نظرم این قضیه‌ی لکنت زبان را زیادی جدی می‌گیرد. لکنت زبان خود من بدین صورت درمان شد که موقع سخنرانی به خودم می‌گفتم باید بسیار شمرده و با دقت حرف بزنم، مخصوصاً وقتی خسته بودم، و از همه مهم‌تر فراموش نمی‌کردم که قرص‌های دکتر را بخورم. نامه‌ی شما به شکل خارق‌العاده‌ای طولانی است و متأسفم که با این پاسخ دور از نزاکت باعث دل‌سردی شما می‌شوم. اما افسوس، من هنوز بازنشسته نشده‌ام که همه‌ی وقتم متعلق به خودم باشد. که این خود عذر من است که دعوت فوق‌العاده صمیمانه‌ی شما را برای دیدار شما و آقای لارسون نپذیرم. من به‌ندرت در لندن هستم و وقتی هم در لندن هستم تمام وقت من صرف مصاحبه و دیدارهایی می‌شود که به کارم ارتباط دارد.

با صمیمیت تمام،

چارلز واتکینز

دکتر وای عزیز،

پروفسور واتکینز بهار امسال برای مشاوره در مورد لکنت زبان به من مراجعه کرد. لیبريوم و رفتن به تعطیلات تجویز کردم. و وقتی لکنت زبان تمام نشد، آدرس یکی از متخصصان گفتار-درمانی را به او دادم. پنج سال است اسم او جزو مراجعان من است. من از سال ۱۹۶۴ به این رشته پرداخته‌ام. در این مدت پروفسور واتکینز مریض نبوده است، به‌جز سال قبل که آنفلوآنزا گرفته بود. از نظر من در ماه مارس وضع جسمانی خیلی خوبی داشت. می‌گفت وزن کم کرده است. نامه‌ی شما را که دریافت کردم از همسرش خواستم بیاید و مرا ببیند. من همسرش را بیش از

پروفسور واتکینز می‌شناسم، زیرا بچه‌هاشان را می‌بینم. به نظر نمی‌رسد همسرش بتواند مشکل چندان‌ی را حل کند. اما به خاطر خود خانم واتکینز، پیشنهاد می‌کنم هرچه زودتر شوهرش را ببیند. البته من یکی از آن دکترهای سبک قدیم هستم، پزشک خانوادگی‌ام، و چنانچه باید و شاید چیز زیادی از سلامت روانی نمی‌دانم. اما خانم واتکینز تحت فشار روانی شدیدی است.

با احترام،  
دکتر زد.

سلام چارلز.

شما...

من زنت هستم.

می‌خواهید بنشینید؟ .....

متأسفم، نمی‌دانم چه بگویم.

اما چارلز، ممکن نیست مرا شناسی؟

متأسفم.

ولی من اصلاً نمی‌توانم...

پس فلیسیتی...

از کجا می‌دانی اسم من فلیسیتی است؟

این‌ها به من گفتند. گفتند ممکن است امروز بیایی.

خودت نخواستی مرا ببینی؟

نه .....

چارلز تو این جا نشسته‌ای و به من می‌گویی... آه، نه، اصلاً باورم نمی‌شود. آه متأسفم.

پس برایم تعریف کن؟

چی تعریف کنم؟

مثلاً، چند سال است با هم ازدواج کرده‌ایم؟

پانزده سال.

دکتر می‌گوید موارد دیگری هم داشته است. من اولین نفر نیستم، سرِ سگ! چرا می‌خندی؟

تو همیشه همین را می‌گویی، درست همین را، «سرِ سگ».

راست می‌گویی؟.....

وقتی گفتند داری می‌آیی، امیدوار بودم با دیدن تو یادم بیاید...

و یادت نیامد؟

نه، خیلی عصبانی هستی. انتظار نداشتم عصبانی باشی.

عصبانی؟ البته که عصبانی نیستم. چه حرف مضحکی می‌زنی. تفصیر تو که نیست حافظه‌ات را از دست داده‌ای. اتفاق است دیگر برای همه می‌افتد. به خاطر تو خیلی متأسفم. از ته دل متأسفم.

نه، عصبانی هستی.

خب، عصبانی بودم... تو این جور هستی دیگر. در تمام این مدت، از وقتی فهمیدم حافظه‌ات را از دست داده‌ای بی‌اختیار فکر می‌کنم، چارلز این جوری است دیگر.

اما چرا این جوری است؟ مگر من قبلاً هم حافظه‌ام را از دست داده‌ام؟

نه. خب، تا جایی که من می‌دانم نه. اگر هم غیر از این بوده هیچ وقت به من نگفتی. ولی تو خیلی چیزها را به من نمی‌گویی، درست است؟

همین حالا، گفتم عصبانی هستی.

آه نه، باز هم این منم که اشتباه می‌کنم. من صرفاً باورم نمی‌شود.....

گریه نکن.

ما پانزده سال است با هم زندگی می‌کنیم. پانزده سال، چارلز.

متأسفم. واقعاً از ته دل متأسفم، فلیسیتی. و باز هم هنوز عصبانی تری.

عصبانی نیستم ولی دست که خودم نیست، گریه می‌کنم. جای من بودی  
نمی‌کردی؟

خواهش می‌کنم برو. از این جا برو. بین فلیسیتی، من تو را نمی‌شناسم.

همسر بیمار امروز به دیدنش آمد. به درخواست بیمار ملاقات  
تمام شد، زن دچار هیستری، به عقیده‌ی من فعلاً بهتر است از  
بیمار دور باشد.

دکتر ایکس.

دکتر ایکس، صرفاً باید شما را ببینم.

آها، خانم واتکینز، فکر می‌کردم برگشته‌اید خانه. بسیار خوب، بنشینید، از  
دیدنتان خیلی خوشحالم. خب، چه کاری از من ساخته است؟

از دست شما برای من چه برمی‌آید! دکتر ایکس، الان دو ماه می‌شود که  
این جاست.

بله، متأسفانه همین‌طور است. ولی به نظر من که حالش بهتر شده.

بهتر شدن را اصلاً چه‌طور دآوری می‌کنید؟ چه‌طور؟ می‌گویید وقتی این‌جا

گریه نکن.

ما پانزده سال است با هم زندگی می‌کنیم. پانزده سال، چارلز.

متأسفم. واقعاً از ته دل متأسفم، فلیسیتی. و باز هم هنوز عصبانی تری.

عصبانی نیستم ولی دست که خودم نیست، گریه می‌کنم. جای من بودی نمی‌کردی؟

خواهش می‌کنم برو. از این جا برو. ببین فلیسیتی، من تو را نمی‌شناسم.

همسر بیمار امروز به دیدنش آمد. به درخواست بیمار ملاقات تمام شد، زن دچار هیستری، به عقیده‌ی من فعلاً بهتر است از بیمار دور باشد.

دکتر ایکس.

دکتر ایکس، صرفاً باید شما را ببینم.

آها، خانم واتکینز، فکر می‌کردم برگشته‌اید خانه. بسیار خوب، بنشینید، از دیدنتان خیلی خوشحالم. خب، چه کاری از من ساخته است؟

از دست شما برای من چه برمی‌آید! دکتر ایکس، الان دو ماه می‌شود که این جاست.

بله، متأسفانه همین‌طور است. ولی به نظر من که حالش بهتر شده.

بهبتر شدن را اصلاً چه‌طور دآوری می‌کنید؟ چه‌طور؟ می‌گویید وقتی این‌جا

آمد نمی دانست کیست. و هنوز هم نمی داند. پس چه طور حالش بهتر شده؟

درون خودش حالش بهتر است. بیش تر استراحت کرده.

استراحت کرده؟ مگر وقتی آمد این جا مریض بود؟

نه، آنفلوآنزا یا برونشیت نداشت.

دکتر، می دانم زن بسیار کودنی هستم. این را خودم می دانم. ولی وقتی شما نیش و کنایه می زنید کمکی به حال من نمی کند. می گوید حالش بهتر است. ولی من هیچ وقت ندیده ام وضعش به این خرابی باشد. هیچ وقت. یک عالمه لاغر شده. و ظاهرش ضعیف و خراب است.

ناراحتی شما را خوب می شود درک کرد.

آه متشکرم. خیلی هم متشکرم.

از دید ما به این ماجرا نگاه کنید. شوهر شما را تقریباً دو ماه قبل آوردند این جا، پلیس آورد، به حال شوک بود، همه ی چیزهایش را برده بودند، بدون اوراق هویت، بدون پول، بدون این که بداند کی هست. با خودش حرف می زد، دچار اوهام بود، توهم های مذهبی داشت، حالت پارانویا داشت. برای این که بهتر بشود هرچه از دستان بر می آمد کردیم، تمام شد.

و می گوید بهتر شده؟

به عقیده ی من که بهتر شده.

می توانم دکتر وای را ببینم؟

البته، ولی امروز این جا نیست.

دیروز هم که نبود. می دانید که، در مورد همسرم برایم نامه نوشته.

هفته ای دو روز در یک بیمارستان دیگر کار می کند.

کی این جا هست؟

فردا.

فردا می توانم ببینمش؟

البته. از این جا که می روید به دفتر بگویید فردا بر می گردید، و از آن ها بخواهید  
برایتان وقت ملاقات تعیین کنند.

آه، خواهش می کنم. دکتر، فکر نکنید دلم می خواهد گستاخی کنم، نه اصلاً.

نه به هیچ وجه. ما به این چیزها کاملاً عادت داریم، خانم واتکینز.

آه، دکتر وای، در شهر ماندم شما را ببینم.

و من هم خیلی خوشحالم که در لندن ماندید. فکر می کنید حال شوهرتان  
چه طور است؟

از کجا بدانم؟ چه طور بگویم؟ به نظرم ظاهرش خیلی خراب است، خیلی

خراب است... هیچ نمی فهمم چه طور ممکن است!

آه، حرفم را باور کنید، از این اتفاق ها می افتد.

نه، نه، منظورم این نیست. که آدم حافظه اش را از دست می دهد. ولی... دکتر، شما ازدواج کرده اید؟

بله.

چند سال است ازدواج کرده اید؟

نه سال، نه، ده سال.

پیش خودتان مجسم کنید امشب که به خانه رسیدید یک راست می روید توی اتاق خواب، و زنتان توی اتاق خواب است، و شما را نگاه می کند و درست مثل همیشه حرف می زند و بعد ناگهان در می آید و می گوید شما را نمی شناسد؟

بله، خانم واتکینز، من هم سعی کرده ام همین صحنه را پیش خود مجسم کنم. واقعاً هم سعی کرده ام.

اما... من از این واقعه شکایت ندارم. مثل این که نمی توانم حرف خودم را به شما بفهمانم. می خواهم بگویم - پس، چه طور می توانید بگویید حافظه اش را از دست داده است؟

حالا دیگر من نمی فهمم... سیگار می کشید؟ الان چای می آورند.

اگر حافظه اش را از دست داده، پس چه طور است که مثل همیشه حرف

می‌زند؟ همان عبارت‌های همیشگی. چیزی فرق نکرده.

آها، حالا فهمیدم.

اگر حافظه‌اش را از دست داده بود، اگر واقعاً نمی‌دانست کی هست، در این صورت مثل – مثل بچه‌ی تازه به دنیا آمده بود.

از یک نظر با کمال تأسف همین‌طور هم هست.

نه، من که فکر نمی‌کنم مثل نوزاد است. اگر آنچه قبلاً بوده به کلی حذف شده باشد – پاک شده باشد، در این صورت امکان داشت یک‌راست هم برگردد پیش ما در نقش – آه، چه می‌دانم، در نقش یکی از جزیره‌نشینان دریای جنوب یا آلمانی یا در نقش مردی که از مریخ آمده یا چیزی مثل آن.

حالا متوجه می‌شوم چه می‌خواهید بگویند. خیلی خوب هم متوجه می‌شوم. آهان، جای هم آمد.

متشکرم. پس قضیه این نیست که حافظه‌اش را از دست داده است. هنوز هم همان مردی که بود، فقط مرا – فقط مرا به یاد نمی‌آورد. و بچه‌ها را.

خودش می‌گوید اصلاً چیزی، هیچ چیز به یادش نمی‌آید. نه بچه‌ها. نه پدر و مادرش. هیچ چیز.

بله، دکتر وای، وقتی به او می‌گویید: کودکی خودت را به یاد می‌آوری؟ می‌گوید: نه، کودکی‌ام را به یاد نمی‌آورم. نمی‌گوید – آه چه می‌دانم – نمی‌گوید گابلدگوک، یا نمی‌گوید ووزا، ووزا، ووزا. نه، نه، شوخی نمی‌کردم، خیالتان راحت باشد. کار من از شوخی گذشته است. آه، خداوندا، می‌دانم گریه کردن احمقانه است.

خانم واتکینز، دلتان می‌خواهد دوباره او را ببینید – یعنی به شرطی که قبول کند؟ شاید فرجی باشد.

به شرطی که کی قبول کند؟

بله، واقعاً متوجه منظورتان می‌شوم. اما می‌بینید که من هم مثل شما در بی‌خبری مطلق قرار دارم. حتی بدتر از شما. شما او را خوب می‌شناسید. من نمی‌شناسم. ای کاش باز هم با او حرف می‌زدید، بگذارید عادت بکند – و از حرف من دلگیر نشوید، کاشکی سعی می‌کردید گریه نکنید...

ببینید دکتر، من دستش را توی دستم گرفتم، و او شوهر من است، این هم یادتان باشد، و ظاهرش انگار – قیافه‌اش مثل مردی بود که زنی دارد با او می‌لاسد و معلوم نیست از این کار دارد خوشش می‌آید یا نه.

ببین، عزیزم، می‌خواهم پیشنهادی بکنم. شما یک جای دیگر بخورید و سیگاری هم بکشید. صورتتان را هم بشوید – دستشویی آن‌جاست. می‌خواهم بروم و از شما خواهش کنم باز هم با شما حرف بزنند. اما اگر نتوانستید جلوی گریه کردنتان را بگیرید توی اتاق نیایید. می‌دانید چرا؟ اگر خیلی احساساتی باشید، ممکن است اثر منفی داشته باشد و ذهنش را کور کنید – سعی کنید راحت و آرام باشید، و آن وقت ممکن است همه چیز به حال اول برگردد.

باشد دکتر، سعی خودم را می‌کنم.

خب چارلز، من با دکتر وای حرف زدم.

بله.

از دکتر وای خوشم می آید.

می توانم بینمش.

بینیدش؟

بعضی ها را اصلاً نمی توانید ببینید.

آها، بله .....  
این را دیگر نمی فهمیدم، فایده ای ندارد وانمود کنم می فهمیدم. اما می خواهم چیزی بپرسم. برای من سخت است، چارلز. خواهش می کنم عصبانی نشو...

فکر نکنم تا این لحظه عصبانی شده باشم. نشده ام. ولی می توانم هیجان را از صورت تو و از صورت دکترها و پرستارها بخوانم.

اما آخر از من خواستی از این جا بروم. آن موقع چی حس می کردی؟

حس می کردم، نه باز از سر شروع نکن، از سر شروع نکن.

چی را؟

ازم پرسیدی چی حس می کنم. آن چیزی بود که حس می کردم – اگر بشود اسمش را حس کردن گذاشت. خودم به آن کار مایل نبودم. مایل نیستم، می بینی که.

خب چارلز، من خیلی آرام هستم، و اصلاً گریه نمی کنم. اما دلم می خواهد به من نگاه کنی، و به من جواب بدهی. وقتی این جا جلوی تو نشسته ام، از نظر تو من هم مثل دیگرانم – چه می دانم – مثل پرستارها و دکترها هستم؟

مثل دیگران؟

منظورم این است که، مرا از دیگران بهتر نمی شناسی؟

تو را می شناسم، تو را خیلی خوب می شناسم.

جداً – آه، پس...

آن ها را هم می شناسم. نگاه کردن شناختن و دانستن است.

آها، متوجه شدم.

همه ی شما خیلی...

خیلی چی؟

همه ی شما خیلی – گنده اید. خیلی روشن. خیلی داغ و روشن. بر تخم چشم های من سنگینی می کنید. توی چشم های من فشار می آورید. شدید است، تحمل ندارم.

چارلز، از من می ترسی؟

خشم تو...

چارلز، وقتی می گویی هیچ چیز به یادت نمی آید، این حرف را از ته دل می زنی؟ نه مرا، نه بچه های را، نه خانه ات را؟... نه مادر و پدرت را؟ تو که خیلی به پدرت علاقه مند بودی، چارلز، خیلی علاقه مند، یادت نمی آید؟ .....

ذهن من مملو از خاطرات است.

آه، درست – اما دکترها می‌گویند...

چیزهایی که می‌گویی یادم نمی‌آید.

پس چی یادت می‌آید؟ ..... چارلز؟  
..... جواب نمی‌دهی... به من بگو، چیزهایی که می‌گویی  
ممکن است جایی با حقیقت رابطه داشته باشد.

حقیقت کلمه‌ی مضحکی است، نه؟

اوه، چارلز، تو در گذشته هیچ‌وقت فیلسوف‌مآب نبودی!

فیلسوف‌مآب؟ چی.....

برای چه بعضی از کلمات را خیلی خوب بلدی، اما در مورد کلمات دیگر  
ظاهراً ذهنت خالی است؟

بخواهی برایت تعریف می‌کنم. برخی از کلمات – همخوان هستند. کلمه‌ای  
از دهانت می‌پرد و این کلمه با آنچه من می‌دانم همخوان است. کلمات دیگر با  
چیزهایی که من می‌توانم ببینم جور نیستند.

اما مگر تو چه می‌بینی؟ چارلز؟ به من می‌گویی؟.....

فلیسیتی – تو با من حرف می‌زنی. بگو چی فکر می‌کنی. برایم تعریف کن چه  
می‌دانی. تو زن منی؟ خیلی خوب، پس در همین مورد برایم تعریف کن.

چارلز! خیلی خوب، باشد. سعی ام را می‌کنم. ما در لندن ازدواج کردیم، در دفتر ثبت کنزینگتون. در ماه فوریه. سال ۱۹۵۴ بود. آن روز خیلی سرد بود. بعد... برای ماه‌عسل به مزرعه‌ای در ویلز رفتیم پول زیادی نداشتیم. سه هفته در آن مزرعه بودیم. خیلی خوشبخت بودیم... چارلز؟ باز هم بگویم؟ بعد از آن رفتیم به آپارتمانی در کمبریج. بعدها خانه خریدیم. اولین بچه‌مان جیمی را در ویلز حامله شدم. جیمی پسر ارشد ماست. من و تو خیلی خوشبخت بوده‌ایم.

پس چرا سِنْت این قدر از من کم‌تر است؟

اما... خب، تو عاشقم شدی، چارلز.

و من متعجب نیستم.

چارلز، تو را به خدا، با من بازی نکن، تحملش را ندارم. من زن تو هستم.

متأسفم.

تو نگران بودی، گفתי پانزده سال خیلی زیاد است. ولی من گفتم چرند است، و حق با من بود، هیچ فرقی نکرده است. من یکی از شاگردهای تو بودم.

آها، بله، مدام به من می‌گویند درس می‌دهم. تدریس. کلمه‌ی مضحکی است...

می‌خواهی باز هم حرف بزنم؟ .....

..... چارلز، اگر اجازه بدهی بهتر است بلند شوم و بروم. دلت می‌خواهد برگردم؟ منظورم فردا نیست، برای این‌که عمه روزا پیش پسرهاست و باید برگردد برود پیش عمه‌آنا، برای این‌که حال عمه‌آنا چندان خوب نیست، برونشیتش عود کرده، و البته من هم بچه‌ها را نمی‌توانم تنها

بگذارم، ولی چهار یا پنج روز دیگر می‌توانم برگردم به شرط این‌که بتوانم خانم اسپنس را راضی کنم بیاید و دو سه روز بماند..... برای دکتر تلفن می‌کنم. خدا حافظ، چارلز.

خانم واتکینز امروز یک ساعت پیش بیمار ماند. خانم واتکینز می‌گوید اصلاً او را به یاد ندارد. به نظر من این ملاقات به سود بیمار بود و به زودی باید تکرار شود.  
دکتر وای.

مخالقم باید از شوک الکتریکی استفاده کرد.  
دکتر ایکس.

بیمار شب آشفته‌ای را گذراند با توهم‌های مکرر. اکوانیل تجویز شد.  
دکتر وای.

دکتر وای عزیز،

در نامه‌ی اولتان از من پرسیده بودید که در مورد ازدواجم چیزی به یاد دارم که در آن زمان به نظرم عجیب می‌آمده است. تصور نمی‌کنم امروز دیگر بدانم عجیب چگونه چیزی است — آن هم بعد از دیدن چارلز در آن وضعیت. تمام شب را تا صبح بیدار ماندم و به پرسش شما به دقت فکر کردم، و اکنون نخستین نامه‌ی را که شوهرم برایم نوشته است برای شما می‌فرستم. در آن زمان جداً فکر می‌کردم نامه‌ی عجیبی است، زیرا پیش از این نامه هرگز به من نگفته بود دوست دارم، آن هم در حالی که هفت ماه و نیم می‌شد که من شاگرد او بودم. در آن زمان فقط هژده سالم بود. بعداً که با ازدواج موافقت کردم نامه‌ی او به نظرم عجیب نمی‌آمد، اما شاید دلیل آن این باشد که به چارلز عادت کرده بودم. نمی‌دانم این نامه به نظر شما عجیب می‌آید یا نه. وضع این نامه به صورتی بود که من هرگز بدین صورت به

او فکر نکرده بودم. البته خیلی او را ستایش می‌کردم. یک روز بعد از ظهر برای صرف چای مرا بیرون برد و حرف زد. رفتار او به نظرم عجیب آمد، اما به هر حال عاشق شدن خود کار عجیبی است. وقتی نامه‌اش به من رسید نمی‌دانستم چه فکری باید بکنم، به‌ویژه آن‌که بسیار خوشحال بودم و احساس سربلندی می‌کردم. و مدتی بعد که قرار از دواج گذاشتیم، دیگر از صرافت این‌که به نظرم آدم عجیبی می‌آمده افتادم، و حتی امروز هم نمی‌دانم چه باید فکر کنم و او را عجیب بدانم یا نه. خواهش می‌کنم بعد از خواندن نامه‌ی او نامه را برایم پس بفرستید. این نامه یکی از با ارزش‌ترین چیزهایی است که دارم.

با درودهای صمیمانه،

فلیسیتی واتکینز

آه خدای من فلیسیتی، از لحظه‌ای که شما را دیده‌ام خوابم نبرده است – دیروز بود؟ – نمی‌دانم – صورتت مدام جلوی چشم‌های من است – موهایت آن‌قدر روشن است که چشم‌های مرا می‌زند. اول موهایت بود – همیشه دنبال سر تو می‌گردم که در این کلاس تاریک نور می‌پاشد – تو نوری هستی در این دنیای زشت – و تماشا کردن کافی است – و دست‌زدن نیز – این دیگر لذتی است که از تحمل بیرون است – و با این همه اگر نگاه ممکن باشد پس تماس نیز امکان دارد – برای هر دوی ما؟ – من چه شجاعم که بدان فکر می‌کنم؟ – و با این همه دیروز که با تو بودم به گونه‌ی دیگری فکر می‌کردم – تو نیز – خوابم نبرد – من پیرم فلیسیتی – سی و پنج سال. تو هژده سال؟ طفل شیرخواره‌ای! اما دختران سن ندارند – در سه کُنچ‌های تاریک نور می‌پاشند. – اگر می‌توانستی – من مدام در عالم خیال تو را جایی در یک جنگل بزرگ می‌بینم که آفتاب از لای شاخه‌ها پایین می‌ریزد. و تو و سر روشن رخشان تو و تو که به من لبخندی می‌زنی – لبخند – ممکن است لبخند بزنی؟ – آه نمی‌دانم که – متحیرم که این را اصلاً برایت پست بکنم یا نه – این‌که آدمی این‌جا بنشیند و کلمات را روی کاغذ قطار کند یک چیز است و افکار آدمی که دست‌کم با سرعت پنجاه کلمه در ازای یک کلمه‌ی روی کاغذ شتابان در حرکت است چیز دیگر – پس فایده‌ی فرستادن این نامه چیست وقتی نمی‌توانم افکار را

برایت بفرستم - یکی در پنجاه - آن قدر که آبکی شده است - باز هم ارزش توجه تو را دارد؟ - گمان نکنم - این کلمه را می توانی به چی نسبت بدهی - دوستت دارم. به دوستت دارم. بله، خودش است، می دانم - تو هرگز مرا مثل خوک در خوکدانی خودت نگه نمی داری - نه، مطمئنم. آن زن موهای زرد روشن داشت و چشمان آبی نیز، حتماً داشت - اما آنچه به حساب می آید روح است. نه مثل آن یکی که سبزه بود، موی سیاه و دندان سپید و لبان سرخ - رنگ هایی که به کار خوکداران می آید. و آن هم در زمان جنگ - روشن و تیره ی آن. اما آن موزرد که مرد را در آغل خود محبوس کرد و سبوس به او خوراند. و مدتی بعد یک گوساله ی پرواری؟ اما من جرئت نمی کنم - آری. ممکن است تو - من هرگز جرئت نکرده ام، از ترس همین است تنها مانده ام. آن زن مُرد و به همین دلیل هرگز نتوانست مرا در خوکدانی خود محبوس کند. باید از تو هم بترسم؟ فلیسیتی فلیسیتی فلیسیتی - نامی داری همچون خورشید درخشان تا به گیسوانت بخورد. اگر فردا بینمت که لبخند می زنی آن وقت می دانم. دوستت دارم. فلیسیتی فلیسیتی فلیسیتی فلیسیتی فلیسیتی فلیسیتی فلیسیتی

دکتر وای عزیز،

از شنیدن خبر بیماری چارلز واتکینز و بستری شدنش زیر نظر شما در بیمارستان چنان پریشان و منقلب شده ام که زبانم از بیان آن عاجز است. بله البته هر کاری از دستم بریاید با شغف تمام برای بهبود حال او می کنم. دیشب که از ایتالیا برگشتم خبر بیماری او به من رسید، و زخم به فلیسیتی واتکینز تلفن کرد.

نه، گمان نمی کنم که امسال بیش از سال های پیش علائم فشار روحی یا تنش در چارلز ظاهر شده باشد، اما چارلز از آن کسانی نیست که اگر خطایی نکند بیش از دیگری مورد توجه انسان قرار بگیرد، ولی متأسفانه من نمی توانم بدون وارد شدن کامل در جزئیات درباره ی رابطه مان توضیح دهم. در این رابطه من «مافوق» او نیستم (خدا نکند) - فلیسیتی واتکینز گفته است من مافوق چارلز هستم؟ اگر چنین باشد، در این صورت این قضیه از دید من به شکل دردناک و غم انگیزی حایز اهمیت است - البته نه به خاطر فلیسیتی بلکه به خاطر چارلز. چارلز از زمانی که به

ما ملحق شد «چشم و چراغ» بخش ادبیات کلاسیک دانشگاه بوده است، حتی زمانی که من اسماً بالادست او بودم، و از جنبه‌ی نظری رییس بخش. امیدوارم این حرف رنگ و بوی انتقاد به خود نگرفته باشد. اصولاً نامه چیز پرردسری است، و من بی‌تردید ترجیح می‌دهم من و شما بنشینیم و درباره‌ی این موضوع صحبت کنیم، اما ترم تحصیلی از فردا شروع می‌شود، و صد افسوس ملزومات خود را دارد. من نمی‌دانم این‌گونه اظهارنظرها اصلاً کارساز هست یا نه، اما مدت کوتاهی است که نشسته‌ام و روایت زندگی خودم را می‌نویسم، که در واقع نوعی ترازنامه است. به نظر می‌آید کار مفیدی باشد، آن هم در پنجاه سالگی که آدمی مدتی است از مرز نیمه‌راه زندگی گذشته است. اما وقتی برگشتم تا این روایت را دوباره بخوانم، دیدم نوشته‌ی من بیش‌تر درباره‌ی چارلز واتکینز است تا درباره‌ی خود من. من همیشه به تأثیری که چارلز بر من گذاشته است آگاه بوده‌ام، اما شاید میزان این تأثیر را درک نکرده‌ام. البته همه‌ی این‌گونه چیزها از سر من زیاد است، بالاخص وقتی مسئله‌ای نظیر غرقه‌شدن در آب‌های عمیق آشفتگی‌ها و اختلالات روانی پیش می‌آید، اما اساس این رویداد از نظرگاه من چنین است: و آن این‌که من هرگز چارلز را دوست نداشته‌ام. من معتقدم که چارلز را تحسین نمی‌کنم، او را تأیید نمی‌کنم. با این همه بی‌تردید چارلز بزرگ‌ترین تأثیر را بر زندگی من گذاشته است.

از اوایل زندگی او پرسیده‌اید.

پدر و مادر ما با هم دوست بودند. از همان روز تولد پدر و مادرهامان من و چارلز را «رفقای بزرگ» خوانده‌اند. به عقیده‌ی من چارلز نیز مثل من این عبارت را به دیده‌ی طنزآمیز نگاه می‌کند — و در گذشته هم نگاه می‌کرد. ما هر دو به یک دبستان خصوصی رفتیم. ما هیچکدام مان شاگردان برجسته‌ی خاصی نبودیم. از سر دلتنگی به هم می‌چسبیدیم — اتحادی به خاطر دفاع و کمک متقابل، هرکدام را ترجیح می‌دهید. دیدگاه من نسبت به آن دوره به هیچ وجه با دیدگاه چارلز متقارن نیست؛ گاهی که به‌ندرت در این باره بحث می‌کنیم این تفاوت دیدگاه به شکل دردناکی خود را نشان می‌دهد. خلاصه‌کنم، به نظر من چارلز تا حدودی کلک و حقه‌باز بود. اما به عمد یا آگاهانه نبود. به هر حال، من از همه‌ی این‌ها رد می‌شوم و رویداد نمونه‌ای را از مدرسه‌ی رگی انتخاب می‌کنم. ما با هم به مدرسه‌ی رگی

می‌رفتیم. شانزده‌ساله که بودیم، معلم کلاس شش نفر از ما را دعوت کرد به یک قایقرانی تابستانه با قایق بادبانی برویم، که پایگاه آن در جزیره‌ی وایت بود. من یکی از آن شش نفر بودم. این دعوت‌ها جنبه‌ی «شخصی» نداشت، بلکه در همه‌ی تعطیلات براساس نوعی سیستم نوبتی صورت می‌گرفت که کاملاً عادلانه و منظم بود. این معلم مرد بامحبتی بود که بهترین تأثیر را در آن سال‌های نوجوانی بر من گذاشت، و به جرئت می‌گویم بر چارلز نیز گذاشت. دلیل آن‌که تعطیلات آن سال مرا دعوت کردند و نه چارلز را صرفاً این بود که من از نظر سن کمی بزرگ‌تر بودم. باری، من به دلایل مختلفی مقداری با قایق بادبانی قایقرانی کرده بودم، و وضع مالی پدر و مادر من بهتر از وضع پدر و مادر چارلز بود. می‌دانستم در تعطیلات آن سال چارلز چشم‌به‌راه رفتن به خانه نبود، که دلایل گوناگونی داشت. کوتاه سخن آن‌که، به معلم کلاس‌مان پیشنهاد کردم به جای من چارلز به این سفر برود. باز هم باید از شما خواهش کنم که بدانید معلوم است که امکان نداشت چارلز نسبت به این حقیقت بی‌تفاوت باشد که این اقدام فداکاری بزرگی از جانب من بود. معلم کلاس متعجب شد و تحت تأثیر قرار گرفت. نه، به این دلیل نبود که من این کار را کردم. قضیه صرفاً این بود که با توجه به شرایط، انتظار می‌رفت چارلز از خود کمی شعور و هشیاری نشان دهد. وقتی وِنت‌وُرت به چارلز گفته بود که من به نفع او کنار رفته‌ام، چارلز صرفاً ساده سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داده بود. وِنت‌وُرت از این واکنش چنان متعجب شده بود که چیزهایی را که گفته بود دوباره تکرار کرد — که من تصمیم گرفته بودم به نفع او کنار بکشم — و چارلز گفته بود: «بله، متشکرم، دلم می‌خواهد بروم»، و وقتی چارلز ذکری از آن به میان نیاورد من هم چیزی به او نگفتم. باری، تابستان آن سال به‌ویژه تابستان خوبی بود، و من گرفتار جمعی شدم که حسابی کسل‌کننده بودند، و من متأسفانه خیلی بیش از حد لزوم به آن جمع دیگری فکر می‌کردم که آن‌جا، روی آب قایق سواری می‌کردند و نیز به رفتار چارلز فکر می‌کردم که کاملاً غیرعادی بود. من هرگز حرفی از آن ماجرا نزد دلم نمی‌آمد، برای این‌که جای نیش آن بدجوری آدم را می‌سوزاند. این بود تا سال‌ها بعد، در واقع تا بعد از جنگ. روزی با طول و تفصیل — شاید بدین خاطر که امیدوار بودم که تلخی آن خاطره از میان می‌رود — به او گفتم که سراسر تعطیلات تابستان آن سال چه

کشیده‌ام. چارلز به من نگاه کرد و گفت: «خب، لازم نبود نوبت را به من بدهی، نه؟»  
و البته که لازم نبود.

مطمئنم که این واقعه به نظرتان چیزی بسیار کوچک و بسیار حقیر می‌نماید، و برای من که از آن حرف می‌زنم سخت مایه‌ی آبروریزی است. اما این خود شما بودید که نظر مرا جویا شدید و نیز آن‌که «هرچه به شما بگویم ممکن است راهگشا باشد».

این واقعه کوچک بیانگر استنباط من از گوشه‌ای از روحیات چارلز است. همین جا باید بگویم که روابط من و چارلز از زمانی که نه‌ساله بودیم به شکل زیر صورت‌بندی شده است: چارلز آدم عجیب و غریب و نامتعادلِ اصیل بود، و جرمی آدم قابل اعتماد استوار بود. من همیشه این نقش را حفظ کرده‌ام. این نقش به همان صورت اول جزئی از من شده است. اما وقتی به چارلز و به دیگران می‌گویم که من برای اصالت چارلز و برای بی‌پروایی اندیشه‌ی وی احترام قایلیم و غیره و غیره، نکته‌ی مهم ابداً این نیست. زیرا واقعیت آن است که در این «اصالت» چارلز نوعی بی‌دقتی، نوعی شلختگی وجود دارد. تصور می‌کنم چارلز کمی هم آنارشист است. البته این تجربه‌های اوست که وی را به آنارشيسم متمایل کرده است.

پدر چارلز در کار داد و ستد بود و در دوره‌ی سقوط بازار کسب و کارش خراب خراب شد. چارلز وارد بازار کار شد و من به دانشگاه رفتم. چارلز به کارهای مختلفی دست زد، و مدتی نیز صحبت از این بود که می‌خواهد برود و در جنگ داخلی اسپانیا شرکت کند، ولی نرفت. جنگ شروع شد، و چارلز از همان آغاز وارد ارتش شد. سراسر جنگ را من در نیروی هوایی خدمت می‌کردم، و چارلز جزو پیاده‌نظام بود، و بعد در واحد تانک خدمت می‌کرد. یک یا دو بار یکدیگر را دیدیم. از طریق دوستان متقابلی که داشتیم تا اندازه‌ای می‌دانستم سرِ چه کاری دارد. چارلز یک مأموریت را رد کرد، بیش از یک‌بار. چنین آدمی بود. دلیل این کارش را که پرسیدم قاه‌قاه خندید، و گفت برای نگران کردن مردم مأموریت را رد کرده است. در آن زمان این کار او به نظرم متظاهرانه آمد، و امروز هم به نظر متظاهرانه می‌آید. و قانع نکردنی. همین را هم به او گفتم. می‌توانستم بگویم «این کار باعث رنجش و دلخوری می‌شود»، اما هم‌اکنون که می‌خواستم این جمله را بنویسم، متوجه این

نکته شدم که کار او احتمالاً باعث رنجش و دلخوری من شده بود، ولی گمان نمی‌کنم باعث رنجش خود چارلز شده باشد. ما دعوا نکردیم، هرچند اذعان می‌کنم خوشم می‌آمد دعوا کرده بودیم — دست آخر.

جنگ که تمام شد، چارلز به دانشگاه برگشت. دانشگاه را دیگر خوب و راحت گذراند. سهولتی در کار اوست که غیرعادی نیست — حافظه‌ای دارد که به‌راستی به عکاسی پهلوی می‌زند. از یک ماه پیش شب و روز برای امتحان درس می‌خواند، و نمره‌های افسانه‌ای می‌گیرد — و سه ماه بعد از امتحان تقریباً هرچه خوانده است از یادش می‌رود. این حرفی است که خودش درباره‌ی خودش می‌زند.

بسیار خوب. وقتی چارلز تازه آماده‌ی کار شده بود، من چهار یا پنج‌سالگی می‌شد که مشغول تدریس در دانشگاه بودم. من در موقعیتی قرار داشتم که می‌توانستم مقداری اعمال نظر کنم یا دست‌کم دوستانه زیر بال او را بگیرم. برای کرسی خالی ما در دانشگاه ده دوازده متقاضی پیدا شده بود و چارلز از همه جوان‌تر و کم‌تجربه‌تر بود. کرسی نصیب چارلز شد که با حمایت من بود — اما نکته‌ی مهم این نیست. این است. در هفته‌ی بحران که همه‌چیز پا در هوا بود، چارلز به دیدن من آمد. ژولیده و به‌هم‌ریخته بود و کمی حالت متظاهرانه داشت — که با روزهای دیگر فرقی نداشت. چیز ناجور ناخوشایندی نبود — مثل دانشجویان امروزی ما نبود، با سطح عورت‌نمایی کنونی فاصله‌ی زیادی داشت، اما خیلی آزاردهنده بود. به او گفتم در مورد سرو وضعش باید جدی باشد، و نیز آن‌که او دارد مرا در موقعیت مشکلی قرار می‌دهد. چارلز گوش داد، حرف چندانی نزد. دفعه‌ی دیگر که او را دیدم آن کرسی را اشغال کرده بود و — ظاهرش مثل من بود. این را باید توضیح بدهم. من و او از نظر جسمی با هم تفاوت داریم، اما من ادب و آداب خودم را دارم. خودم از آن اطلاع نداشتم تا این‌که چارلز این ادب و آداب را به من نشان داد! چارلز خودش را با یکی از کت‌های کهنه‌ی من مجهز کرده بود — از زخم خواسته بود کت را به او بدهد، زخم می‌خواست کت را دور بیندازد. یک پیپ هم دست و پا کرده بود، چارلز تا پیش از آن هرگز اهل دخانیات نبود، و سرش را مثل من اصلاح کرده بود. اول که چشمم به این وضع افتاد، به نظر شوخی هولناکی آمد. اما نه به هیچ وجه. فکر می‌کنید شاید این شوخی‌ای بین من و او باشد؟ یا دست‌کم قضیه‌ی خاصی است؟

نه، تا مدت‌های زیاد حرفی از آن به میان نیامد. اما همه متوجه آن شدند، اظهار نظر کردند. وقتی وارد اتاقی می‌شد، یا او را آن سمت خیابان می‌دیدم، مثل این بود که دارم به کاریکاتور هولناک و نامعقول خودم نگاه می‌کنم.

وقتی بالاخره کسی جریان را مطرح کرد (که اتفاقاً زنم بود) و من به چارلز نگاه کردم و امیدوار بودم توضیحی بدهد، صرفاً سرش را تکان داد، آن‌هم تقریباً با بی‌حوصلگی، اما نه زیاد. کمی اخم کرده بود، انگار بخواهد بگوید: آها این، چه مسئله‌ی پیش‌پاافتاده‌ای.

تصور می‌کنم ممکن است به نظر شما هم یک مسئله‌ی جزئی بیاید. اما باید بگویم اکنون که سال‌ها از آن زمان می‌گذرد، مردم بیش‌تر فکر می‌کنند این من هستم که از چارلز تقلید کرده‌ام، او را الگوی خودم قرار داده‌ام. و همین یک نکته بیانگر نحوه‌ی داوری مردم در مورد ما دو نفر است. درست است، جگر آدم را می‌سوزاند. و حالا یکی از رویدادهای تابستان پارسال. چنین اتفاق افتاد که من و زنم یک دوره‌ی توفانی را می‌گذرانیدیم. کار من بیش از حد سنگین بود و کار او نیز سنگین بود. ما موافقت کرده بودیم تابستان را جدا از هم زندگی کنیم. هر دو می‌دانستیم که در سرایشی لغزنده‌ی طلاق ایستاده‌ایم. با هم دعوا کرده بودیم و حرف زده بودیم و الم‌شنگه به پا کرده بودیم، از همان کارهای معمول همیشگی، و من به جرئت می‌توانم بگویم که هر دو از نظر عاطفی چنان فرسوده شده بودیم که حدی بر آن متصور نیست. زنم تصمیم گرفت برود اسکاتلند پیش مادرش، و بچه‌ها را پیش دوستان بگذارد – که از سر اتفاق خانواده‌ی واتکینز بود. هر دوی آن‌ها در سراسر این ماجرا برج‌های قدرت بودند. چارلز نانسی را با اتومبیل به خانه‌ی مادرش رساند. نانسی به شدت دچار حالت هیستریک شده بود، که این را بعدها خود نانسی اول اقرار کرد. این جا تا اندازه‌ای برای من سخت است که برای نشان دادن اهمیت ماجرا توضیح بدهم چه اتفاقی افتاده است. نه، اصلاً رفتار ناخوشایندی از چارلز سر نزده بود، درست برعکس بود. نانسی می‌گوید چارلز مهربان بوده و کمک زیادی کرده بود. اما پیش از آن‌که حتی به اسکاتلند برسند، نانسی حسابی ناراحت بوده آن‌هم به خاطر برداشت چارلز از آن واقعه – که همه‌ی این ماجرا چیز چندان مهمی نیست. از نظر چارلز کاملاً مسلم بوده است که سال به آخر نرسیده نانسی

پیش من بر می‌گردد — اما اگر بر نمی‌گشت هم، خب که چی؟ حالا باید از فلیسیتی بگویم، از زنش. رابطه‌ی من با فلیسیتی رابطه‌ی باارزشی است. من فلیسیتی را از زمانی که دختر بچه‌ی کوچولویی بود می‌شناسم. نه، عاشق او نیستم، هیچ وقت هم نبوده‌ام، ولی من و او همیشه می‌دانستیم که به هم نزدیک هستیم، و اگر جای دیگری ازدواج نکرده بودیم، حسابی با هم کنار می‌آمدیم. زن من همیشه از این جریان باخبر بوده است، چارلز هم به همچنین، چیزی برای پنهان کردن نداریم.

بعد از آن‌که چارلز نانسی را به خانه‌ی مادرش رساند پیش از ترک نانسی دو روز همان‌جا ماند، و در این دو روز رفتار چارلز کم‌ترین نقصی نداشت. از نانسی در برابر مادرش که بیش‌تر ناراحتی ایجاد می‌کرد حمایت می‌نمود، و نانسی را به گردش می‌برد و چیزهایی مانند آن. اما به خاطر برداشتی که از این واقعه داشت وضع نانسی را بدتر می‌کرد — نه این‌که این ماجرا را به عمد سبک جلوه دهد، بلکه به‌طور ضمنی در برداشتش به چشم می‌خورد. بعداً نانسی برایم تعریف کرد که چارلز یک بعد از ظهر تمام وقت صرف کرده بود تا به نانسی بگوید که امکان داشته است خودش با نانسی ازدواج می‌کرده، و من با فلیسیتی، و فرقی نمی‌کرده است، و نیز آن‌که همه‌ی ما به این داستان بیش از حد جنبه‌ی شخصی داده‌ایم. بله، «همه‌ی ما به این داستان بیش از حد جنبه‌ی شخصی داده‌ایم.» هرچه باشد، چارلز درباره‌ی ازدواج حرف می‌زده است. از هرچه بگذریم، ما متعلق به قبایل افریقایی مثل هوتن توت نیستیم. باری، نانسی نگاه می‌کند و می‌بیند به دلیل رفتار چارلز نیمه‌دیوانه شده است. نانسی می‌گوید طوری حس می‌کرده است انگار همه‌ی زندگی او یک رویداد ابلهانه بوده است، و خود او هم موجود بی‌ارزشی در حد یک گربه یا سگ ماده بوده است. به هر حال خود نانسی هم البته از نظر عاطفی وضع خوبی نداشته است. و سرانجام نانسی سر چارلز جیغ می‌زند و از او می‌خواهد از خانه‌ی مادرش برود و او را تنها بگذارد. البته بعداً نانسی از چارلز عذرخواهی کرد، خودم اصرار داشتم عذرخواهی کند، زیرا چارلز فوق‌العاده به نانسی مهربانی کرده بود، و فلیسیتی نیز بی‌اندازه محبت کرده بود. بعدها زنم به من گفت که بحران واقعی تابستان آن سال این نبود که از پیش من رفته بود و هر دو مدتی استراحت کرده بودیم، بحران واقعی همان چهار یا پنج روزی بوده که در مصاحبت چارلز

گذشته بود. به گفته‌ی زنم، اگر مصاحبت چارلز بیش‌تر طول کشیده بود، شاه‌رگ خودش را می‌زده است، یا اگر توانسته بود باور کند که کشتن یا نکشتن خودش اهمیتی دارد یا نه، باز هم می‌توانسته است شاه‌رگ خودش را بزند.

دلیل این‌که این واقعه‌ی آخری را انتخاب کرده‌ام این است که این واقعه چیزی کاملاً اساسی را در باب شخصیت چارلز تصویر می‌کند. مسئله این است که چارلز حتی زبانی هم که شده ارزشی برای احساسات معمولی قایل نیست. شاید هم این‌گونه احساسات آن‌قدر که ما فکر می‌کنیم مهم نباشند. اما شاید اگر اعتقاد داشتم تناقضی در میان است به خاطر این برداشت احترام بیش‌تری برای چارلز قایل می‌شدم، به شرط آن‌که با دقت به این برداشت پرداخته بود، یا حتی به خاطر آن رنج برده بود، به جای آن‌که جزئی از طبیعت او باشد.

اکنون، آخرین واقعه. بهار امسال شبی در خانه‌ی ما اتفاق افتاد که به‌راستی از نظر من بسیار ناخوشایند بود، اما گمان می‌کنم دیگر عادت کرده باشم که هر جا پای چارلز در میان باشد ناراحت باشم. آن شب من و زنم نانسی بودیم، چارلز و فلیسیتی بودند، و دو سه عضو دیگر تیم ما – من خوش دارم بگویم تیم ما – و یک مهمان امریکایی نیز حضور داشت. البته من خوش ندارم فکر کنم که لازم است برای هر تازه‌واردی آتش‌بازی برپا کنیم، اما از سوی دیگر چیزی به اسم ظرافت و سنجیدگی نیز وجود دارد. این مهمان امریکایی نخستین‌بار بود که به کشور ما می‌آمد و امیدوار بود یک سال پیش ما بماند و با ما کار کند (که هنوز هم شاید موفق بشود). رفتار چارلز شرم‌آور بود. من فکر می‌کردم مست است، هر چند چارلز اهل مشروب نیست. با بیان بسیار ساده رفتار چارلز مثل سال‌اولی‌ها بود، به شرطی که اجازه داشته باشم از این مقایسه‌ی قدیمی و از مدافته استفاده کنم، به هر حال من یکی خوش ندارم لی‌لی به لالای جوان‌ها بگذارم و سرم را بالا بگیرم. چارلز حتی خوشمزگی هم نکرد، که رفتار معمول اوست. بی‌نزاکت و بدرفتار بود، آن هم از نوع لوس آن. ادبیات کلاسیک – به گفته‌ی چارلز – یک مشت «دری‌وری» بود و مجموعه سخنانی‌هایی که برای او سرهم‌بندی کرده بودیم «یک سطل آت و آشفال» بود. و متأسفانه انگ‌های او خیلی محدود بود، که البته این هم از ویژگی‌های طنز سال‌اولی‌هاست.

البته اگر من ارتجاعی بودم و در برابر عقاید تازه مقاومت می‌کردم درک آن آسان‌تر بود، اما من چنین نیستم. به یاد ندارم حاضر نشده باشم به حرف‌های چارلز یا هر کس دیگری گوش دهم که بعد تازه‌ای ارائه می‌کند. اما این که کسی پیدا شود و بگوید هرچه تحت عنوان آثار کلاسیک درس می‌دهیم از سر تا ته نواله‌ی گاو است، و همیشه هم نواله‌ی گاو بوده است، و ما یک‌ذره از تعالیم افلاطون و سقراط و فیثاغورث را نمی‌فهمیم – و غیره و غیره و غیره، و چنین چیزهایی – بله، آن شب بیش از یک‌بار قاطعانه و با شدت و حدت حرف‌های او را قطع کردم، او هم زود برگشت خانه. زنش فلیسیتی نگران بود، و همراه او نرفت.

باری، روز بعد با یک درخواست پیش من آمد؛ می‌خواست به او اختیار داده شود تا کار ترم آینده را بر مبنای نظراتی تنظیم کند که من واقعاً لزومی نمی‌بینم به تفصیل به آن‌ها پردازیم – اما به همین بسنده می‌کنم که بگویم دیدگاه چارلز در نهایت به آن‌جا می‌رسد که نسل‌ها کار دانشگاهی اساتید را بی‌مطالعه محکوم کنیم. می‌گفت، عیب این کار چیست؟ که از نظر تاریخی یک امر عادی است که عقایدی که قرن‌ها معتبر بوده‌اند یک‌شبه از میان بروند. این را هم بگویم که چارلز سخت علاقه‌مند است در ابعاد قرن‌ها، اگر نه هزاره‌ها، حرف بزند، که در طرز تفکر من همیشه نشانه‌ی ذهن‌های تنبل است. به هر حال، از او پرسیدم از کجا این همه اعتماد به نفس را – شاید هم گفتم کبر و خودپسندی را؟ – پیدا کرده است که به خود اجازه می‌دهد با این عبارات درباره‌ی کار دانشورانی حرف بزند که هزاران بار از او بهترند. آیا به راستی هرگز شده است که شک و تردیدی به خود راه دهد؟ گفت نه، گفت «برای ذهن‌های آزاده و فاقد تعصب کاملاً روشن است» که حق با اوست.

باید اعتراف کنم که سخت به هم پریدیم و دعوا کردیم. به نظرم این اولین دعوایی بود که با هم می‌کردیم – و چه حیرت‌انگیز است. چارلز توهین می‌کرد و مسخره می‌کرد. البته معمولاً آدم خشکی است، یا به نظر بی‌تفاوت می‌آید. من حوصله به خرج دادم – در واقع من آدم صبوری هستم. رفتار و گفتار او دم‌به‌دم ناخوشایندتر می‌شد. البته شما درک می‌کنید که در تمام این مدت به‌طور ضمنی حرف بر سر این بود که بی‌تردید واضح است که حق با اوست و اگر من هم احمق

نباشم حقانیت او را تصدیق می‌کنم. سرانجام از او خواستم پیش از آن‌که عصبانی شوم از اتاق بیرون برود.

صبح روز بعد تلفن کرد - انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. بدون یک‌ذره توضیح و توجیه. رفتار او مثل همیشه طوری بود انگار حادثه‌ی بی‌اهمیتی تمام شده است. نه این‌که او اشتباه می‌کرده است، نه. و حتی نه این‌که من سفت و سخت اشتباه می‌کرده‌ام و او مجبور شده است به زحمت خود را به جلد من درآورد - البته فکر می‌کنم این حرف را در لفافه می‌زد. نه، انگار چیزی اتفاق نیفتاده بود که از حداقل اهمیت هم برخوردار باشد. با این همه غیرقابل تحمل بود، زیرا کاری که چارلز کرده بود، آن هم در حضور همکار امریکایی‌مان که هنوز هم امکان دارد با ما کار کند، محکوم کردن همه چیز بود: از یک سو تیم ما و کار تیم را و البته حرفه‌ی هر یک از ما را محکوم می‌کرد، که شامل خود او هم می‌شد، و از سوی دیگر کل دانش و پژوهش رشته‌ی ما را محکوم می‌کرد. یا بیش‌تر آن را. و بعد از همه‌ی این کارها، و بعد از آن رفتار توهین‌آمیز تکان‌دهنده، اکنون با بی‌خیالی تمام ترتیب ملاقات با مرا می‌داد و می‌خواست درباره‌ی مجموعه‌ای از سخنرانی‌های عمومی بحث کند و این سخنرانی‌ها سخنرانی‌هایی بودند که همان روز قبل خودش ابداً حاضر نشده بود به آن‌ها فکر کند و واکنش او نسبت به آن‌ها بی‌نهایت توهین‌آمیز بود. رفتار او را می‌توان چنین ترجمه کرد: متأسفم که دیشب کمی ناخوش بودم، اما سرم درد می‌کرد.

نمی‌دانم موفق شده‌ام کم و کیف این واقعه‌ی خاص را به شما القا کنم یا نه. فکر نمی‌کنم چیز دیگری برای گفتن داشته باشم، هرچند تعداد بی‌شماری از این نمونه‌ها را می‌توان انتخاب کرد.

در این لحظه که دارم به چارلز فکر می‌کنم از نظر روانی حالت همیشگی خود را دارم - چارلز مرا مجبور می‌کند از خود پرسم وقتی می‌گوییم شخصی را دوست دارم یا دوست ندارم یعنی چه؟ من و چارلز همیشه در زندگی یکدیگر حضور داشته‌ایم. دوستان مشترک داریم. عقیده‌ی حساب‌شده‌ی من درباره‌ی چارلز و اتکینز این است که وی شخص ویرانگری است. کلمه‌ی منفی شاید کلمه‌ی بهتری باشد. به نظر من چارلز مایه‌ی دردسر است، حتی اکثر اوقات مزاحم است. از همه‌ی

این حرف‌ها به این نتیجه می‌رسم که ما چیز چندان زیادی درباره‌ی روابط بشری نمی‌دانیم.

با درودهای بسیار دوستانه،

چرمی ثورن

بعدالتحریر: از صمیم دل امیدوارم بدانم کار دیگری، کمک دیگری از دست من برمی‌آید یا نه. لازم به گفتن نیست، یا امیدوارم نباشد، که هرچه از دستم بربیاید برای چارلز می‌کنم. الان چیزی به ذهنم رسید: نمی‌دانم خانمی به اسم کنستانس مین با شما تماس گرفته است یا نه، یا آن‌که اسمش جایی به میان آمده است یا نه. این خانم معشوقه‌ی چارلز بوده، و هنوز هم ممکن است باشد. این خانم یکی از شاگردان چارلز بود. نه، من به رفتار چارلز هیچ ایرادی ندارم، زیرا این خانم زمانی معشوقه‌ی چارلز شد که دیگر شاگرد چارلز نبود. من اخلاقی نیستم. دلیل این‌که این قضیه را برایتان تعریف می‌کنم این است که زنش فلیسیتی از وجود چنین کسی بی‌خبر است. اگر فکر می‌کنید کمکی به کار شما می‌کند به من اطلاع دهید و من آدرس او را برای شما پیدا می‌کنم. آخرین خبری که از او دارم این است که در بیرمنگام بوده است.

دکتر وای عزیز،

آیا در کار «توان‌بخشی» چارلز واتکینز «کمکی» از من برمی‌آید؟ نمی‌دانم. بله، درست است، می‌شناسمش، خیلی خوب هم می‌شناسمش. شما چه مرد سنجیده‌ای هستید. من معشوقه‌ی او بودم. حتماً شما از این موضوع اطلاع داشته‌اید چه در غیر این صورت برای من نامه می‌نوشتید؟ برای من جالب است که بدانم این حرف را چه کسی به شما زده است. اما گمان نمی‌کنم اسم این شخص را بگویید. بله، باشد، پس برویم سر چارلز... حافظه‌اش را از دست داده است؟ یادش نمی‌آید کی هست؟ از شنیدن این خبر بسیار متأسفم، اما چه ربطی به من دارد؟ نه، فکر نکنم دارم نادرستی می‌کنم. ای‌کاش به من ربطی نداشت، اما معلوم می‌شود به من ربط دارد، و فکر می‌کنم باید از زنش فلیسیتی واتکینز سؤال کنید. تصور می‌کنم همین

کار را هم کرده‌اید. او بود که به شما گفت با من تماس بگیرید؟ اگر او گفته باشد، چیزی غیر از این از فلیستی و اتکینز انتظار ندارم. بالاخص، مقصودم این است که این کار کمال آزاداندیشی است و فراتر از عواطف نرمال آدمی جای می‌گیرد، درست مثل خود چارلز، مطمئنم این جور چیزها واگیر دارد. می‌گویند زن و شوهرها بعد از مدتی شبیه هم می‌شوند، من البته این یکی را دیگر نمی‌دانم.

بعد از (حرفم را باور کنید) تفکر کافی، صرفاً می‌خواهم همین نامه‌ی ضمیمه را برایتان بفرستم. این نامه نامه‌ای است که خودم برای چارلز نوشته‌ام. این نامه نیز بعد از تفکر لازم نوشته شده است. سال‌ها تفکر. مقصودم این است این نامه را می‌توانستم مدت‌ها پیش از نوشتن آن نوشته باشم، اما احق بودم و نوشتم.

آن نامه را (نامه‌ی ضمیمه را) برای ریچارد به آدرس خانه‌شان فرستادم. این کار را از سر عداوت نکردم، آدرس دیگری نداشتم. چارلز به سرعت آمد. وقتی می‌گویم به سرعت، منظورم سرعت از نظر خود اوست. ده روزی طول کشید تا آمد. با قطار آمد به بیرمنگام. نامه‌ی مرا هم با خودش آورد. این دیدار معلوم است که از سرِ حُسن نیت بود. شب هم ماند. چرا نه؟ عادات قدیمی دیر از سر انسان می‌افتند. صبح که رفت نامه روی میز کوچک کنار تختخواب من بود. نکته همین جاست، اما انتظار ندارم شما هم آن را به چشم یک نکته نگاه کنید. نامه را به عمد جا نگذاشته بود، یا برای اظهار نظر پس از عزیمت نبود – ما به هر حال شب قبل به محتوای نامه پرداخته بودیم. به زبان ملایم اگر بخواهم بگویم. نه، نامه را فراموش کرده بود. کاملاً از ذهن او بیرون رفته بود. بنابراین از این فرصت استفاده می‌کنم و نامه را به او برمی‌گردانم. از طریق شما. شاید بخواهد حافظه‌اش را از نو زنده کند – البته وقتی به دستش رسید.

متأسفم کاری از من ساخته نیست.

با آرزوهای خوب،

کنستانس مین

چارلز عزیز،

نگران نشو، این نامه از آن یاوه‌های آبکی پرسوز و گداز اشک‌انگیزی نیست که

زمانی برایت می‌نوشتم، همان زمان به این نتیجه رسیده بودی که دیگر از من سیر شده‌ای. نترس. من اکنون از آن زمان خیلی دور شده‌ام. امروز صبح از خواب بیدار شدم و فکر کردم ژوئن امسال سه سال می‌شود که مرا ترک کرده‌ای.

یادِ تو

چه شیرین و راستین

آن سال‌های اندوهبار را

وای وایِ گریه بوده است.

وای وای، وای وای، وای وای، وای وای، وای وای، وای وای!

از ذهنم گذشت که به دور از وای وای و های های، به دور از وای وای و های های، من در عوالم خوب و نازنینِ حرص و جوش بودم، خشمِ خوب و نازنین. غضب. جناب چارلز واتکینز، از ذهنم گذشت که آنچه نسبت به تو حس می‌کنم به هیچ وجه وای وای و های های نیست، از تو بدم می‌آید. بالاتر از آن، صرفاً نمی‌توانم بلاهت صرفِ لعنتی تو را از سر بیرون کنم.

حالا بیا برایت قصه‌ای تعریف کنم.

روزی روزگاری دانشجوی جوان آرمان‌گرای شرافتمندی بود که ادبیات و زبان می‌خواند، این دانشجوی جوان که خدا به دادش برسد به یک جلسه‌ی سخنرانی رفت، به نام مقدمه‌ای بر یونان باستان، و حرف‌های پرفسور دیوانه‌ای را شنید که ادعا می‌کرد که تنها یک ادبیات و یک زبان وجود دارد که آن هم یونانی است، (یونانی باستان و نه نوین). و این پرفسور دیوانه از چنان قدرت قانع‌کننده‌ای برخوردار بود که این دانشجوی کودن، ادبیاتِ قشنگ و مفید خود و فرانسه و اسپانیایی و ایتالیایی را رها کرد، و به دنبال یونانی باستان بی‌فایده رفت، آن هم صرفاً بدین دلیل که این پرفسور چنین می‌گفت. سه سال گذشت و این دانشجوی کودن جان کند و نمره‌های عالی گرفت آن هم بدین خاطر که پرفسور دیوانه یکی دو لبخندِ تأییدِ نثارش کند. روزی که شنید مدرک لیسانس خود را گرفته است، اینک بنگرید، اتفاق چنین می‌افتد که این دانشجوی خُل در لندن است

و همان پروفیسور دیوانه سخنرانی‌ای از تلویزیون ایراد می‌کند در بابِ یونان، گهواره‌ی تمدن اروپا. سخنرانی همه روشن فکر، چسان و اخلاقی، بهمان بود، و سخنران‌هی گفت و گفت، لکن به نظر دانشجوی خل مادینه‌ی ما چنین رسید که از زنان حرفی به میان نمی‌آید، از بردگان ساکن آن بهشتِ برتری اخلاقی یعنی یونان باستان که دیگر جای خود دارد. سخنرانی تلویزیونی که به پایان خود نزدیک می‌شد این دانشجوی کودن سوار تاکسی شد و یگراست به ساختمان بی‌بی‌سی رفت، و استاد را دید که از ساختمان بیرون می‌آمد، با هیئتی سرپا کلاسیک و پشمالو، جامه‌ی پشمی زبر، پیپ، جذابیتی زمخت‌وار، همه‌چیز تمام، و دانشجو به پروفیسور گفت: «در همه‌ی این سخنرانی نه کلمه‌ای از زنان به میان آمد و نه کلمه‌ای از بردگان.» و پروفیسور دیوانه در پاسخ گفت: «آه، تو هستی کانی؟ آفرین! برای آن نمره‌های عالی تبریک می‌گویم! خب، تو دل مشغول زنان و بردگان هستی، درست است؟ اما برای این زنان و بردگان داری چه می‌کنی؟» پنج ثانیه‌ی سرگیجه‌آور خیره‌کننده‌ای طول کشید تا این دانشجوی کودن ما منظور او را فهمید، و به او گفت: «درست، حرف درستی می‌زنید.» و چنین شد که دانشجوی جوان دیگر حاضر نشد به دانشگاه برگردد تا فوق لیسانس بگیرد، شاید به دوره‌ی دکترا برسد، و غیره، الی غیرالنهاییه، در عوض به بیرمنگام رفت، در کارخانه‌ای مشغول کار شد، با زنان دیگر ظرف پلاستیکی برای مواد پاک‌کننده ساخت، دریافت که این زنان در عین زن بودن برده‌اند، و با مدیریت کارخانه درگیری پیدا کرد و آبروریزی و سروصدا به پا کرد، مأمور خرید و کمونیست شد و سه سال بعد به کمبریج رفت تا با پروفیسور دیوانه روبه‌رو شود و خبر کارهای خود را به او بدهد. دانشجوی احمق فریاد کشید که: «پس بسیار خوب، من کارم را کرده‌ام»، و قصه‌ی خود را برایش تعریف کرد، سه سال سخت، اما خیلی سخت، اما خیلی خیلی سخت، جان‌کندن، به خاطر زنانِ ظرف پلاستیکیِ مواد پاک‌کننده‌سازِ بیرمنگام کار شاق غیرقابل تحمل بیچاره‌کننده انجام‌دادن، و پروفیسور دیوانه پیپ را از دهانش بیرون آورد و گفت: «آفرین!» و بعد گفت: «بیا برویم توی رختخواب.»

بله خوب می‌دانم که بخندم یا بگریم. امروز صبح دارم می‌خندم، و خدا می‌داند دیگر وقتش رسیده است.

و چنین شد که عشقِ قرن آغاز گشت، عمدتاً در بیرمنگام، اما پروفیسور ادب کلاسیک که پرمشغله و پرهوادار است و زن و بچه‌دار است وقت چندانی برای بازی و تفریح ندارد، و مأمور خرید ابله ما به‌ندرت به دیدار معشوق نایل می‌شود. در ضمن، همان مأمور خرید ابله ما یک خاطرخواه، یک پای ثابت، یک عشق باوفا دارد که مأمور خرید بخش مردان کارخانه است، در این بخش مردان برای رادیوهای ترانزیستوری جعبه‌ی پلاستیکی می‌سازند، زیرا از آن‌جا که مردند و در نتیجه پیشرفته‌تر و تکامل‌یافته‌ترند، پس قادرند آن دگمه‌ها و پیچ‌ها و دسته‌ها و دیگر چیزهای سخت و دشوار را که به‌مراتب دقیق‌تر از ظروف پاک‌کننده هستند در جای خود قرار دهند. و این عاشق سینه‌چاک وفادار را مأمور خرید احمق ما با اردنگ از کار عاشقی اخراج می‌کند، آن هم به خاطر همان عشق قرن. و زن، تنها و بی‌کس، می‌گوید: «وای‌وای، های‌های، وای‌وای، های‌های، بیا مرا عقد کن، بیا مرا بگیر،» و او، همان پروفیسور دیوانه می‌گوید: «این قدر مبتذل نباش.» چنین فریاد می‌کشد زن: «اما سوگندهایت چه می‌شود، عشقت، شورت؟» مرد می‌گوید: «هر کسی که حرف توی رختخواب را باور کند سزایش همین است.»

این جمله در حد یک پروفیسور است؟

«من اما دو بار کل زندگی‌ام را به خاطر تو تغییر داده‌ام، زن فریاد می‌کشد، های‌های گریه می‌کند، اشک می‌ریزد، شیون می‌کند، زار می‌زند.  
«مگر کسی از تو خواست، هیچ‌کس،» مرد می‌گوید، و بدین‌منظور پپ را از دهانش بیرون آورده است.

«پس من چه کک‌ک‌ک‌کن‌کن‌م، زن شیون می‌کند. «من عشق راست و درست راستینم را از دست داده‌ام، مأمور خرید را، و تو هم که مال من نیستی، مال من نمی‌شوی. زندگی من خالی است، من سرو سامون می‌خواهم.»  
که مرد در پاسخ چنین می‌گوید: «شوهر کن، مگر کسی جلویت را گرفته است؟»

فکر می‌کنید اکنون دیگر این دختر درس گرفته است؟ شما بودید درس می‌گرفتید، نه؟

بله دیگر. تا این حد که یادت می‌آید، به شرطی که اصلاً فرصت به یاد آوردن داشته باشی، مثل همه‌ی آن نامه‌های بسیار آبکی من. اما آنچه عملاً اتفاق می‌افتاد این بود که من داشتم فکر می‌کردم که، چی جلوی مرا گرفته است؟ زیرا از قضای روزگار حامله بودم، اما فقط نیمه‌ی ماجرا از آن باخبر بود.

و چنین شد که به بیرمنگام برگشتم، صاحب یک پسر کاکل زری شدم، تپل‌مپل، چهار کیلو و پنجاه و هفت گرم، در تمامی این مدت به کمک چند کارگر بسته‌بند ظرف‌های پلاستیکیِ مهربان و دل‌رحم کم‌وبیش کارم را حفظ کردم و — این مربوط به دو سال قبل می‌شود.

همه‌ش وای‌وای، های‌های.

بله، پسرک الان دو سالش است و اسمش ایشمیل (اسماعیل) است، چه‌طور است، خوش‌ت می‌آید؟

نه، اصلاً یک‌ذره هم چیزی از تو نمی‌خواهم، چشمم به دست تو نیست. ابداً. اگر می‌خواهی پسر بچه را ببینی، باشد. اگر هم نمی‌خواهی، باشد. اصلاً برای من اهمیتی ندارد. برای من علی‌السویه است. خودم از عهده‌ی زندگی‌ام برمی‌آیم از شما بسیار متشکرم.

در واقع به فکر می‌رسد، بله، درست است، و از شما بسیار متشکرم، جدی می‌گویم. من به کسی احتیاج ندارم، نه، من نه.

ماه آینده از شهر بیرمنگام می‌روم و تابستان را پیش عمه‌ی مهربانی که در اسکاتلند دارم می‌مانم، و به عده‌ای ابله گمراه یونانی درس می‌دهم که اگر زبان به درد بخوری مثل ایتالیایی و فرانسه و اسپانیایی می‌خواندند کارشان بهتر پیش می‌رفت. که افسوس من صلاحیت تدریس آن‌ها را به کسی ندارم، آن هم به خاطر الطاف بی‌کران حضرت‌عالی. نه، تقصیر را به گردن تو نمی‌اندازم، آره، ارواح پدرت.

دیروز از یکی از هم‌مدرسه‌ای‌های قدیم شنیدم که دوره‌افتاده‌ای و می‌گویی ادبیات کلاسیک چیزی نیست جز باری از طناب‌های پوسیده و همه‌ی روش‌های تدریس رایج مطلقاً افتضاح هستند، و هیچ‌کس درک نمی‌کند ادبیات کلاسیک و تدریس آن یعنی چه. البته به استثنای حضرت‌عالی.

تبریک می‌گویم. بله، تبریک می‌گویم. تعجب نمی‌کنم صدایت را از دست داده‌ای — این خبر را پرنده‌ی کوچولویی به من می‌دهد؟ — و قدرت تکلم نداری! به تو که گفته‌ام، تو افتضاحی، مهملی. با تنفر. از ته دل می‌گویم. کنستانس

دکتر ایکس عزیز،

جواب پرسش شما را راحت می‌توانم بدهم: بله، چارلز واتکینز نیمه‌ی اوت سال گذشته به دیدن من آمد. اواخر شب بود. فکر می‌کنم چهارشنبه‌ای بود، اما درست یادم نیست، متأسفم.

با احترام،

روزمیری پینز

دکتر وای عزیز،

بعد از آن‌که نامه را — که عملاً دو نامه بود — پُست کردم درباره‌ی چارلز چیزی یادم آمد که شاید بد نباشد شما هم بدانید.

مربوط به جنگ گذشته می‌شود. البته برای من دیگر تا اندازه‌ای داستان کهنه‌ای است، اما تقریباً از همان آغاز شناسایی چهره‌ی واقعی چارلز فکر می‌کردم که جنگ گذشته چندان به حال او مفید نبوده است. روزی یکی از دوستان چارلز را (که همراه او بود) ملاقات کردم، که می‌گفت یک‌بار چارلز به او گفته است که او — یعنی چارلز — در همان اوایل جنگ به این نتیجه رسیده بوده است که از جنگ جان سالم به‌در نمی‌برد. بارها به خطر افتاده بود. دوستانش، یعنی همان مردانی که همپای آن‌ها جنگیده است، دو بار همگی دور و بر او کشته شده‌اند. چارلز تنها کسی بوده است که در جمع رفقای خود زنده مانده است، آن هم دو بار. یک‌بار در شمال آفریقا، یک‌بار در ایتالیا. به پایان جنگ که می‌رسد باور نمی‌کرده هنوز زنده است. چارلز می‌بایست یاد بگیرد که چگونه باور کند که زنده می‌ماند، این را همین مرد گفت. اسمش مایلز باوی است. آدرسش را می‌نویسم زیرا شاید بد نباشد با او تماس

بگیرید. باوی می‌گفت چارلز در پایان جنگ یک دوره‌ی طولانی را پشت سر گذاشت و در این مدت دلش نمی‌خواست شروع به زندگی کند. در آن زمان مدام مشروب می‌خورد. این‌ها را مایلز می‌گفت، اما من هرگز ندیده‌ام که چارلز در مشروب‌خوردن از حد خود تجاوز کند. بعد از آن چارلز به دانشگاه برگشت. روزی چارلز چیزی به من گفت که هنوز در خاطر من مانده است. می‌گفت از زمان جنگ نمی‌توانسته باور کند که چیزهایی که مردم می‌گفته‌اند به نظرشان مهم است به‌راستی به نظرشان مهم بوده است. می‌گفت مجبور بوده است یاد بگیرد که «دست به بازی‌های کوچکی بزند». می‌گفت مایلز باوی «تنها کسی بود که واقعاً ذهنیت او را درک می‌کرد». پرسیدم چه جور بازی‌های کوچکی و او گفت: «همه‌ی آن جوش و خروش‌های لعنتی». ناگفته پیداست که گفتم: «عشق هم؟» یادم نمی‌آید در جواب چه گفت.

با دروهای دوستانه،

کنستانس مین

دکتر وای عزیز،

از نامه‌ی محبت‌آمیز و روشنگر شما متشکرم. از نامه‌ی دکتر ایکس که ممکن نبود چیز زیادی دست‌گیر خواننده شود.

بله، گمان می‌کنم بتوان گفت که چارلز واتکینز آن شب «خودش» نبود، اما باید توجه داشته باشید که اطلاعات من درباره‌ی چارلز واتکینز تا آن زمان محدود به شنیدن سخنرانی او می‌شد، و برخی اظهارنظرهایی که دوستان مشترک درباره‌ی او می‌کردند.

من نمی‌دانم آن سخنرانی از نظر خودش مهم بود یا نه. البته برای من مهم بود. نامه‌ی بلندی برایش نوشتم و به او گفتم آن سخنرانی مهم بود و چرا. شاید هم نوشتن آن نامه خطا بود، اما اکنون که به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم از نوشتن آن نامه پشیمان نیستم. گاهی پیشاپیش ناچاریم امکان ناراحت و معذب کردن مردم را بپذیریم و از آن‌ها چیزهایی طلب کنیم که نمی‌خواهند – یا نمی‌توانند – به ما بدهند. نامه‌ی من نامه‌ی طلب بود. البته خودم می‌دانستم نامه‌ی طلب است.

می‌توانید برسید: در این نامه چه گفته‌ام؟ اما پاسخ به این سؤال مستلزم آن است که همان نامه را دوباره بنویسم. بدین بسنده می‌کنم که بگویم من سخنرانی او را شنیدم، و حرف‌هایی که زد سبب شد شیوه‌ی اندیشیدن من تغییر کند و من به شیوه‌ی تازه‌ای فکر کنم. یا به شیوه‌ی تازه‌ای تجربه کنم. البته نه به شیوه‌های پرهیجان ظاهری. جواب نامه‌ی مرا نداد. یکی دو بار به فکر نوشتن نامه‌ی دیگری افتادم، زیرا امکان داشت نامه‌ی اول به دست او نرسیده باشد، اما دلیلی نداشت که تصور کنم آن نامه به دست او نرسیده است. در نهایت به این نتیجه رسیدم که نامه‌ی من نسنجیده بوده است، یا شاید هم بی‌موقع بوده است، و به هر حال نباید منتظر جواب نامه باشم.

اما آن شب در رستوران یونانی کوچکی واقع در گاور استریت نشسته بودم، زیاد به این رستوران می‌روم. آن شب فردریک لارسون — همان باستان‌شناس — با من بود. ناگهان چارلز از در وارد شد و آمد پهلوی ما نشست و گفت: «فکر می‌کردم این جا پیدايتان کنم.»

این قضیه آن‌طور که ظاهرش نشان می‌دهد چندان هم عجیب و غیرعادی نبود. دست‌کم چارلز می‌دانست کجا زندگی می‌کنم، برای این‌که نامه‌ی من به دستش رسیده بود، و به آپارتمانم رفته بود ببیند خانه هستم یا نه. وقتی دیده بود خانه نیستم، همه‌ی خیابان‌های مجاور را گشته بود بلکه مرا در بار یا رستورانی پیدا کند و همین هم شد.

اما ورود غیرمتعارف چارلز به رفتار غیرعادی همیشگی او می‌آمد. ابتدا من و فردریک فکر می‌کردیم مست است. بعد، فکر می‌کردیم شاید ماری جوانا یا چیزی بدتر از آن زده باشد. بعد فردریک با اصرار از او خواست غذا بخورد، و همین‌جا بود که متوجه شدم که لباس‌های او ظاهر غیرعادی و غیرقابل قبول لباس‌های کهنه و چرکی را دارد که لباس‌های کهنه پیدا می‌کنند، آن هم لباس‌هایی که به وضوح از آن لباس‌های کهنه‌ای است که معمولاً تمیز و پاکیزه نگاه داشته می‌شوند. چارلز از آن کسانی نیست که انسان از او انتظار داشته باشد دوباره همان لباسی را بپوشد که با آن خوابیده است، و همین خود در ابتدا مانع شد تا ببینم هرچه به تن دارد به لجن آلوده است، و رد لجن روی دست‌هایش نشسته است. چارلز بوی نا و خستگی می‌داد.

در آغاز مدام غذا را پس می‌زد، یا بهتر است بگوییم، به نظر می‌آمد وقتی غذا به او تعارف می‌کنند نمی‌شنود. بعد شروع به خوردن نان‌های روی میز کرد، و فردریک بی‌آن‌که از او سؤال کند برایش غذا سفارش داد، و وقتی غذا رسید دیدیم انگار جوع دارد. در تمامی این مدت به شکلی آشفته مدام حرف می‌زد. واقعاً نمی‌دانم از چه حرف می‌زد. وقتی حرف می‌زد حرف‌هایش معنادار بود، بی‌معنی نبود. طوری یک نفس حرف می‌زد انگار ما هر دو از دوستان قدیمی او هستیم و می‌توانیم اشاره‌های او را به آدم‌ها و مکان‌های مختلف راحت بفهمیم. چیزی که از خارق‌العاده بودن این جریان می‌کاست این بود که هر دوی ما به راستی حس می‌کردیم از دوستان قدیمی او هستیم، زیرا من و فردریک درباره‌ی او در گذشته بسیار حرف زده بودیم. چارلز به سفری که فکر می‌کرد در پیش دارد اشاراتی می‌کرد، و حتی به نظر می‌آمد فکر می‌کند که ما هر دو با او به این سفر دریایی می‌رویم. البته تا آن موقع دیگر فهمیده بودیم که چارلز اصلاً حال «خودش» نیست — همان‌طور که شما نوشته‌اید.

غذا که تمام شد از او خواستیم به آپارتمان من برگردیم. هر سه قدم زنان به راه افتادیم. بیش از دویست متری راه نبود. به خانه که رسیدیم چارلز نشست. بی‌قرار بود. مدام راه می‌رفت، اشیا را به دقت بررسی می‌کرد، سطح دیوارها را می‌کاوید، و کارهایی مثل آن. اما من حس می‌کردم چیزی را که با آن دقت و ارسی کرده بود به محض آن‌که سرجایش می‌گذاشت بلافاصله علاقه‌اش را به آن از دست می‌داد یا به کلی آن را فراموش می‌کرد. تا دو سه ساعت به همین صورت گذشت. چارلز از بیرون آمدن از تله، بیرون آمدن از زندان، از فرار صحبت می‌کرد — از این نوع حرف‌ها. و حرف‌هایش آن‌طور که شاید شما فکر کنید به نظر عجیب و غریب نمی‌آمد، زیرا فکرهای ما نیز روی خطوط مشابهی حرکت می‌کردند — یا چنین به نظر می‌رسید، اما مطمئنم خودتان اغلب متوجه شده‌اید که ممکن است کسی ساعت‌ها، به راستی روزها و حتی یک عمر با دوستی حرف بزند، و بعد تازه کاشف به عمل می‌آید که کلماتی که به کار می‌برند به چیزهای بسیار متفاوتی دلالت می‌کنند.

من به هیچ وجه نمی‌دانم زندان‌ها، تورها، قفس‌ها، و زندان‌هایی که چارلز آن

شب از آن‌ها سخن می‌گفت تا چه حد برای خود او واقعیت داشتند. البته به شرطی که بتوان آن سیل از هم گسیخته و بی‌سروته کلمات را «سخن گفتن» خواند. اما من و فردریک لارسون برای این‌گونه کلمات مفاهیم معینی داریم. اما در مورد چارلز؟ در مورد او نمی‌توانم چنین حرفی بزنم. یک‌بار که چارلز در اتاق نبود (ناگهان متوجه شد دست‌هایش کثیف است و برای شستن دست‌هایش بیرون رفت) من و فردریک بر سر این‌که دکتر خبر کنیم یا نه با هم بحث کردیم، اما به این نتیجه رسیدیم که بهتر است دکتر خبر نکنیم. به نظر ما وضع چارلز طوری نبود که نتواند از عهده‌ی کارهای شخصی‌اش برآید. شاید اشتباه از ما بود — به هر حال، لباس‌های چرکش نمایانگر وضع روانی او بود، و نیاز روشن وی به غذا، و تنش و خستگی و فرسودگی عمومی او به حال و روزش گواهی می‌دادند. اما من بالشخصه معتقد نیستم که باید بحران‌های دیگران را از میان برد، یا به حال مخفی درآورد با دارو، یا خواب‌های اجباری، یا با ادعای این‌که بحرانی در کار نیست، و یا این‌که اگر بحرانی وجود دارد، باید آن را مخفی داشت یا بر آن نقاب زد یا آن را ناچیز انگاشت. مطمئنم مردم دیگر یعنی همان‌هایی که پزشکان آنان را مردمان مسئول می‌پندارند تربیتی می‌دادند که دکتری به آپارتمان من بیاید و چارلز را دست او بسپارند — می‌بخشید که ماجرا را بدین صورت بیان می‌کنم. اما، تا جایی که من می‌توانستم قضاوت کنم، وضع روانی چارلز بی‌شباهت به وضع روانی خودم در مقاطعی از زندگی نبود و این مقاطع بیش از هر زمان دیگری برایم با ارزش و عزیز و روشنگر بوده‌اند.

و از آن هم که بگذریم، تازه خود من خوش داشتم همچنان به حرف‌های او گوش بدهم.

درست است که اظهارات وی صورت پراکنده داشتند، اما در عین حال نوعی منطق درونی مثل یک رشته نخ از میان آن‌ها دویده بود که در ابتدا به نظر شبیه تکرار برخی واژه‌ها یا عقیده‌ها جلوه می‌کرد. گاهی چنین می‌نمود که در جمله‌ای صوت و نه معنای کلمه یا هجا سبب زایش جمله‌ای دیگر یا کلمه‌ای دیگر می‌شد. وقتی این پدیده اتفاق می‌افتاد به گوش شنونده بی‌محتوا و ناشی از «خل و چل» بودن یا دیوانگی گوینده‌ی آن می‌آمد. اما شاید لازم باشد به تدریج به فکر ارتباط صدای یک کلمه با معنای آن باشیم. البته این کار را شاعران می‌کنند، همیشه. اما دکترها

چه طور؟ صداها، کارکرد صداها در کلام... تا به حال که راهی برای درک این رابطه نیافته‌ایم - درست می‌گوییم؟ - هنوز نمی‌دانیم چگونه یک جریان کلامی ممکن است با یک واقعیت درونی همخوان باشد، اصوات بیانگر یک حالت باشند؟ اما شاید این‌گونه افکار از نظر شما مفید نباشند و به درد شما نخورند.

حدود نیمه‌شب چارچوب زندگی معمولی شروع به اعمال فشار بر چارلز را گذاشت. زیرا بدون این فشار، حرکتی نمی‌کرد. فردریک ناچار بود به خانه برود. تصمیم فردریک به رفتن، چارلز را متوجه کرد که در واقع نیمه‌شب است. همراه فردریک رفت. رفتن خودبه‌خودی بود. امکان داشت همان‌جا در آپارتمان من بماند. در خیابان به فردریک گفت: «دفعه‌ی دیگر باز می‌بینمت.» و رفت. و این بود همه‌ی اطلاعاتی که درباره‌ی چارلز داشتیم تا آن‌که نامه‌ی دکتر ایکس در بیمارستان شما به دستم رسید.

امیدوارم این روایت بالنسبه ناکافی از آن شب به کارتان بیاید. متأسفم این قدر حالش بد است. از خودم می‌بینم که به حال او غبطه بخورم. در زندگی من خیلی چیزهاست که اگر فراموششان کنم خیلی خوشحال می‌شوم. اجازه دارم به دیدن او بیایم؟ دلم که می‌خواهد، به شرطی که آمدنم مفید واقع شود.

با درودهای صمیمانه،

روزمری پیتز

دکتر ایکس عزیز،

البته بی‌نهایت خوشحال می‌شوم اگر به هر شکل ممکن مفید واقع شوم. در دوران مدرسه که گاه با چارلز واتکینز آشنا بودم. مدرسه‌های ما فرق می‌کرد. جنگ که شروع شد چشمان را که باز کردیم دیدیم هر دومان در افریقای شمالی هستیم. چارلز بیش از من در میدان جنگ بود. من در سازمان اطلاعات بودم که در آن مرحله فعالیت کم‌تری داشت. گاه‌گاهی یکدیگر را می‌دیدیم، اما بعد من به یوگسلاوی رفتم و او به ایتالیا رفت. بله، در دوران جنگ به او سخت گذشت، اما این سختی دوران جنگ بیش‌تر از این نظر بود که از همان اول تا به آخر مدام گرفتار خرابکاری‌های سخت بود، نخست در پیاده‌نظام و بعد در واحد تانک. ما دیگر

یکدیگر را ندیدیم تا جنگ تمام شد. سال ۱۹۴۵ باز یکدیگر را دیدیم و چند ماهی با هم بودیم. ما هر دو می دیدیم که سخت تکان خورده ایم و به مصاحبت کسی احتیاج داشتیم که مشکل ما را درک می کرد. من شخصاً تصور نمی کنم که استرس انسان را «تغییر» می دهد. با تجربه ای که دارم برخی از ویژگی های فرد برجسته می شوند یا خود را نشان می دهند. فکر می کنم فرماندهی چارلز شاید بتواند گشایشی در کارتان باشد. این فرمانده سرلشکر برنت-هامپستد ساکن لیتل گیلستد در ناحیه ی دون بود. با دروهای صمیمانه،  
مایلز باوی

دکتر ایکس عزیز،

چارلز واتکینز چهار سال زیر دست من خدمت می کرد. از هر نظر کارش رضایت بخش بود، مسئول و ثابت قدم بود. وی تا مدتی از انجام یک مأموریت سر باز زد هر چند من به او فشار می آوردم، زیرا نمی خواست از دوستانش جدا شود. قابل درک بود، اما اواخر جنگ تصمیمش را تغییر داد و من خوشحال شدم. این داستان مربوط به نبرد ایتالیاست. اگر اشتباه نکنم واتکینز تا درجه ی ستوانی رسید، زیرا ما اکنون از بیست و پنج سال قبل حرف می زنیم. از شنیدن این خبر که حالش چندان خوب نیست متأسفم.

با احترام،

فیلیپ برنت-هامپستد

دکتر وای. پروفیسور، دلم می خواهد کار دیگری بکنید. دلم می خواهد بنشینید و آرام بگیرید و هرچه به ذهنتان می رسد روی کاغذ بیاورید.

بیمار. چه نوع چیزهایی؟

دکتر وای. هرچه باشد. هر چیزی که ممکن است به ما کمک کند.

بیمار. نخ آریادنه<sup>۱</sup>.

۱. به داستان اساطیری تزه و آریادنه و کشتن مرد-گاو در یک لایرننت (هزار تو) اشاره می کند. م.

دکتر وای. درست همین. اما امیدوار باشیم که پای مرد-گاو، همان مینوتور در میان نباشد.

بیمار. اما شاید این مینوتور از دوستان قدیم از کار دربیاید؟  
دکتر وای. کسی چه می‌داند؟ پس، این کار را می‌کنید؟ ماشین تحریر؟ ضبط صوت؟  
شنیده‌ام سخنران بسیار خوبی هستید.  
بیمار. چه استعدادهایی دارم که خودم از آن‌ها بی‌خبرم.

فرصت بیمار آخر این ماه تمام می‌شود. دلیلی نمی‌بینم بعد از آن بحث‌های قبلی به نورث کاجمنت منتقل نشود.  
دکتر ایکس.

چون بیمار رام و پذیرا و دارای حس همکاری است و راغب است به بیماران دیگر کمک کند پیشنهاد می‌کنم این بهبودی مورد توجه قرار گیرد و مدت بیش‌تری در وضع کنونی بماند.  
سابقه‌ی تمدید سه هفته‌ی دیگر وجود دارد.  
دکتر وای.

دکتر ایکس عزیز،  
از نامه‌تان متشکرم. بسیار مشغوفم که هم‌سرم تا این حد بهبود یافته است.  
اکنون من و بچه‌هایم را به یاد می‌آورد؟  
با دروهای صمیمانه،  
فلیسیتی واتکینز

بیمار. بله، دارم سعی می‌کنم، اما نمی‌دانم از چه بنویسم.  
دکتر وای. چه‌طور است از جنگ بنویسید؟  
بیمار. کدام جنگ؟  
دکتر وای. شما در جنگ گذشته شرکت داشته‌اید، در ارتش، در شمال افریقا و در

ایتالیا. شما زیر دست سرلشکر برنت-هامپستد خدمت می کرده‌اید دوستی به نام مایلز با وی داشته‌اید.

بیمار. مایلز. میلوش؟ بله، میلوش، فکر می‌کنم من... اما او که مرده.

دکتر وای. به شما اطمینان می‌دهم نمرده.

بیمار. همه‌ی آن‌ها کشته شدند، هر یکی به شکلی.

دکتر وای. دلم می‌خواهد در این باره بخوانم. ممکن است زحمتش را بکشید؟

توجیه در چادر افسر فرمانده انجام گرفت. تا به چادر فرمانده نرسیدم نمی‌دانستم قرار است چه بشود. به من گفته بودند که برای مأموریت مخصوصی انتخاب شده‌ام، ولی نگفته بودند مأموریت چیست. مطلقاً تصور نمی‌کردم که ممکن است یوگسلاوی باشد.

متفقین از میخائیلوویچ حمایت می‌کردند. چند ماهی شایع شده بود که میخائیلوویچ از هیتلر حمایت می‌کند و تیتو مخالف واقعی است - که همه‌ی کمک‌های ممکن را باید به جناح او بکنیم. اما تیتو کمونیست بود. اطلاعات چندانی درباره‌ی او نداشتیم. و وقایع یوگسلاوی پیچیده و آشفته بود، دعوای دینی و محلی کهن شدت گرفته بود و تسویه حساب‌ها زیر پوشش مبارزه‌ی تیتو-میخائیلوویچ انجام می‌گرفت.

مبارزه برای حمایت از تیتو اولین بار از ناحیه‌ی جناح چپ عنوان شد، که ادعا می‌کردند به خاطر کمونیست بودن تیتو بریتانیا حاضر به کمک به او نیست، و این خود با استراتژی وسیع‌تری همسو بود که از یک طرف بریتانیا می‌کوشید متحد اتحاد شوروی باقی بماند اما در عین حال تلاش می‌کرد جنبش‌های موضعی کمونیست‌ها را محدود یا نابود کند. سرانجام خود چرچیل رأساً دست به کار شد، «چکمه‌پوش‌های» کله‌پوک را دور زده بود و به رهنمودهای جناح چپ که درباره‌ی یوگسلاوی مطلع‌تر بودند گوش داده بود. تصمیم بر این بود که با پارتیزان‌های تیتو رابطه برقرار شود و اعتماد آن‌ها را به خود یعنی به متفقین مخصوصاً به بریتانیا جلب کنیم، و برای جلب اعتماد پارتیزان‌ها باید آن‌ها را متقاعد کنیم که از این به بعد از میخائیلوویچ یا هر جنبش دیگری که با نازی‌ها همسو باشد حمایت نخواهیم

کرد. ما قرار بود به پارتیزان‌ها اسلحه، نفر و تجهیزات بدهیم. اما در آن زمان درست معلوم نبود پارتیزان‌ها در کدام منطقه‌اند. بر این قرار گرفته بود که چند گروه را در جاهایی که تصور می‌رفت پارتیزان‌ها حضور دارند با چتر نجات پیاده کنند.

آن شب در چادر فرماندهی بیست نفر بودیم. ما را به خاطر موفقیت‌های مختلفی که به دست آورده بودیم انتخاب کرده بودند. اما همه‌ی ما فرانسه یا آلمانی یا هر دو زبان را بلد بودیم. همگی ما اسکی بلد بودیم، و در زندگی غیرنظامی می‌شد اسم ما را ورزشکار گذاشت. اکثرمان یکدیگر را نمی‌شناختیم. من پهلوی مردی نشسته بودم که در دوره‌ی تعلیمات دوستان صمیمی شدیم. اسم این مرد مایلز باوی بود.

تمام ماه بعد همه‌جور آزمایشی از ما کردند، از نظر جسمی آب‌دیده شدیم، پرش با چتر نجات را یاد گرفتیم، طریقه‌ی استفاده از تجهیزات رادیویی را به ما یاد دادند، تا آن اندازه که کافی باشد درباره‌ی تاریخ یوگسلاوی اطلاعاتی به دست آوردیم، به‌ویژه درباره‌ی تضادهای مذهبی و منطقه‌ای که خواهی‌نخواهی با آن مواجه می‌شدیم.

در آخرین جلسه‌ی توجیه تعداد ما به دوازده نفر کاهش یافته بود. دو نفر هنگام پرش با چتر نجات کشته شده بودند. یکی دیگر عقلش را از دست داده بود و سروکارش با روان‌پزشکان افتاده بود. عده‌ای دچار سوانح دیگری شده بودند، مثل مُچ پایبی که دررفته بود، یا استخوان شانه‌ای که جابه‌جا شده بود، که هر چند پیش‌پاافتاده بودند، اما وقتی قرار باشد کسی از هواپیما پرد و بعد از آن نیز رنج و مشقت‌های زیادی را تحمل کند برای ردِ صلاحیت او کافی است.

قرار بر این شد که من و مایلز باوی با هم باشیم. قرار شد در کوهستان‌های بوسنی فرود بیاییم و با پارتیزان‌ها تماس برقرار کنیم.

آخرین رهنمودها و دستورالعمل‌ها اصولاً در این باره بود که چنانچه نتوانستیم بلافاصله با چریک‌ها تماس بگیریم چگونه زنده بمانیم. به‌علاوه‌ی تعلیماتی نیز به ما دادند که در صورت دستگیری به دست آلمان‌ها یا دسته‌های وطن‌فروش محلی چه کنیم. در مقایسه با اعمالی که امروزه به‌سادگی به آن شکنجه می‌گوییم، این تعلیمات به‌هیچ‌وجه پیچیده نبودند، آمادگی‌هایی برای تحمل شکنجه بود،

مقاومت در برابر داروها یا روش‌های روانی بود. به هر یک از ما دو قرص سم دادند تا در صورت نیاز بسیار شدید بخوریم. اما آنچه در جلسه‌ی نهاییِ توجیه‌سازی به‌طور ضمنی گفته می‌شد این بود که از ما انتظار دارند در صورت دستگیری در برابر شکنجه مقاومت کنیم، و شکنجه را تاب بیاوریم و ایستادگی کنیم. امروزه همه‌جا آگاه‌اند که آدمیان تاب تحمل شکنجه و روش‌های روانی را ندارند و از کسی نیز چنین انتظاری نباید داشت، اما این دیدگاه در آن زمان هنوز جزو دانش عمومی نبود. هیچ به یاد نمی‌آورم که در تمام طول خدمتم در ارتش و شرکت در جنگ جایی حتی به‌طور ضمنی و غیرمستقیم به این دیدگاه اشاره‌ای شده باشد. به خود اجازه نمی‌دادم به این دیدگاه باور داشته باشم، و اگر کس دیگری آن را به زبان آورده بود سخت یکه می‌خوردم. و با این همه در گذشته شکنجه وجود داشته بوده است، وجود داشت، و هر جا که جنگ در گرفته بود، یا امکان در گرفتن آن بود، شکنجه به اوج پیچیدگی کنونی رسیده بود. وضع ما وضع روستاییانی بود که وسط یک جامعه‌ی فن‌آورانه گیر افتاده باشند. ما هنوز به قدرت قهرمانی و تفوق آن بر هر مشکلی ایمان داشتیم. من خوب می‌دانم که آدمیان هنوز هم در شرایط غیرممکن در برابر شکنجه مقاومت می‌کنند، اما فشارهای هولناک، همدلی‌ها را افزایش داده است. اکنون تک‌تک سربازانی که ممکن است مجبور شوند با شکنجه مواجه شوند صاحب این آگاهی هستند که چنانچه نتوانند شکنجه را تاب بیاورند، چنانچه بشکنند، ترسو و بی‌غیرت نیستند، و هیچ‌کس در هیچ‌کجای جهان آن‌ها را ترسو و بی‌غیرت نمی‌خواند. برای خودش پیشرفتی است.

من هنوز خیالبافی‌های آن چند روز انتظار را به‌وضوح تمام به یاد می‌آورم، این خیالبافی‌ها در کار آماده‌شدن برای مواجهه با فشارهای عصبی یا خطرهایی که در راه است از همه چیز مفیدتر هستند. شاید خیالبافی‌ها — یا نقشه‌های — من ریشه در قصه‌ی ماجراهای پسر بچه‌ها، یا خودنمایی داشتند. اگر بخت به من پشت کرده بود و دستگیر شده بودم، کثافت و نکبت و چرک سیاه‌چال، تحریف مضاعف روان‌شناختیِ شکنجه‌ی طراز نوین مرا سخت غافلگیر می‌کرد.

من و مایلز باوی را در یک شب تاریک و بسیار سرد از هواپیما به درون تاریکی مطلق انداختند. امکان داشت هر دومان توی بیابان یا دریا سقوط می‌کردیم — یا

وارونه روبه بالا به درون پوچی فضا می افتادیم — به جای آن که در کوه هایی فرود بیاییم که می دانستیم چندین دهکده دارد، و این دهکده ها پر از دسته های مردان جنگجو است، پارتیزان ها و مخالفانشان یعنی چتیک ها.

باوی اول پایین پرید. موقعی که می پرید سرش را مختصری برایم تکان داد و لبخندی نثارم کرد — و این واپسین تماس وی با آدمیان بود. موقعی که به درون تاریکی می افتادم حتی سفیدی چتر او را هم زیر پایم ندیدم. برق ضعیف چراغ هواپیما به درون تاریکی بالای سرم گریخت، و من تاب خوران پایین رفتم و رفتم تا آن که چیزی تاب خوران به سمت بالا آمد — از فاصله ی چند سانتی متری تاج یک درخت بلند کاج گذشتم و به شکل یک کپه در فضای میان صخره های تیز فرود آمدم. پایم کمی درد گرفت. ساعت چهار صبح بود، و هنوز شب بود. آسمان ابری بود؛ برای فرود ما منتظر یک شب ابری مانده بودند. جرئت نمی کردم مایلز را صدا بزنم. چتر نجات را جمع کردم و پشت صخره ای گذاشتم، این جا سفیدی چتر از نظر پنهان می ماند، و روی چتر نشستم. هوا بی نهایت سرد بود. همچنان نشستم تا نور از لای صافی درختان عظیم کاج عبور کرد. در دامنه ی کوهی بودم. وقتی نور گلرنگ سحرگاهی آسمان را مثل سیلی فرا گرفت، زیر درختان هنوز تاریک بود. برق سفیدرنگی در فاصله ی صدمتری در بلندی هوا دیدم و بدون آن که حرکتی کنم سر جای خود نشستم تا بالاخره همچنان که فکر می کردم معلوم شد چتر نجات مایلز است. اما شاید لایه ای برف روی شاخه ی درختی بود.

چتر نجات از شاخه ی بلندی آویزان بود و در باد سحرگاهی تکان می خورد و حرکت می کرد. از پشت صخره سرم را با احتیاط بالا بردم، و در یک متری درختی که چتر به آن گیر کرده بود، مایلز را دیدم که کاملاً مرده بود. ابتدا لکه ی سیاه خون روی پیشانی مایلز را دیدم و فکر کردم او را با تیر زده اند، ولی آن لکه ی سیاه جای زخم گلوله نبود. مایلز از بالا به کاکل درخت بلند کاج خورده بود و از لای شاخه های آن پایین آمده بود. چتر نجات لای شاخه ها گیر کرده بود. مایلز مثل مگسی در تار عنکبوت از آن آویخته بود. و وقتی تلاش کرده بود خود را آزاد کند، افتاده بود سرش به صخره ای خورده بود. ارتفاعی که از آن سقوط کرده بود بیش از نه متر نبود، و اطراف صخره ای که به آن خورده بود کف جنگل به خاطر

خاک برگ‌های پوشیده، نرم بود و پوشیده از برگ‌های سوزنی کاج. این حادثه به احتمال زیاد چند دقیقه پیش از فرود من اتفاق افتاده بود. مایلز بد آورده بود و من بد نیاورده بودم، به همین سادگی بود.

نور به چتر نجات می‌تابید و چتر سفید را به صورت چراغ راهنمایی درآورده بود که از فاصله‌ی چند کیلومتری قابل رؤیت بود. مجبور بودم از درخت کاج بالا بروم و چتر را پایین بکشم. تنه‌ی درخت راست قد کشیده بود و تا ارتفاع شش متری یک شاخه هم نداشت، اما برآمدگی‌های چوبی تیز زیادی داشت که از تنه بیرون زده بود. چار دست و پا تنه‌ی کاج را چسبیدم و خود را بالا کشیدم و در عین حال سعی می‌کردم از کنار برآمدگی‌های تیز تنه‌ی درخت رد شوم؛ و به علاوه سعی می‌کردم مواظب کس یا کسانی باشم که امکان داشت برای تحقیق درباره‌ی آن پاره‌ی مرتفع سفید رخشان از راه برسند. خود را به سطح اولین شاخه‌ی کاج بالا کشیده بودم که صدایی به گوشم خورد؛ این صدا ممکن بود صدای شکستن یک تکه چوب کوچک باشد یا صدای شلیک تفنگ، و من در حالت بی‌تصمیمی کاملاً بی‌حرکت سر جایم ساکت ماندم پیش از آنی که فرصت داشته باشم و فکر کنم که در آن لحظه هیچ چیز برای من خطرناک‌تر از همان کپه‌ی سفیدی نبود که تکان می‌خورد. تا جایی که قدرت داشتم به سرعت از باقیمانده‌ی تنه‌ی درخت کاج بالا رفتم و دراز به دراز به صورت روی شاخه‌ی کشیده‌ای خوابیدم که چتر نجات به آن گیر کرده بود، و کرم وار به طرف چتر رفتم. تازه دستم را به پارچه‌ی ابریشمی چتر گیر داده بودم، و داشتم آن را می‌کشیدم و تکان تکان می‌دادم بلکه آن را از شاخه‌های کوچکی که میان آن‌ها گیر کرده بود آزاد کنم که چشمم به پنج سرباز افتاد که از شانه‌ی کوه پایین می‌آمدند و تفنگ‌هایشان را به سوی من قراول رفته بودند. راهی برای تشخیص آن‌ها نداشتم که چریک هستند یا چتینیک. از این رو مثل پسر بچه‌ای که موقع دزدیدن سیب گیر افتاده باشد روی شاخه‌ی درخت نشستم، و برای آزاد کردن چتر نجات همچنان آن را تکان تکان می‌دادم و می‌کشیدم. دیدم دومین سرباز دختری است. زیباترین دختری بود که به عمرم دیده بودم. طره‌های سیاه و ضخیم گیسوان دختر از زیر کلاه نظامی‌اش بیرون زده بود و روی پشتش آویخته بود، چشمان سیاه شرقی داشت، و صورتش مثل صورت آفرودیت بود.

ستاره‌ی سرخ را روی سینه‌ی آن‌ها دیدم و گفتم: «من یک سرباز انگلیسی‌ام.»  
 سرگروه پارتیزان‌ها چیزی به آن‌ها گفت، که تفنگ‌هایشان را پایین آوردند.  
 سرگروه به فرانسه گفت: «منتظر شما بودیم.»  
 گفتم: «الان می‌خواهم این چتر نجات را از آن‌لا بیرون بیاورم.» همین‌که این  
 جمله را گفتم، چتر آزاد شد و افتاد کف جنگل.  
 آفتاب بالا آمده بود. جنگل با نور زرین مایل به سرخی درآمیخته بود. مرغان  
 می‌خواندند. پنج چریک زیر پای من خیره‌خیره بالا را نگاه می‌کردند. لبخند  
 می‌زدند. گفتم: «اما دوستم کشته شده.»

چریک‌ها مایلز را ندیده بودند؛ همه‌ی توجه‌شان به من بود.  
 دختر مستقیم به طرف مایلز رفت؛ می‌خواست معلوم کند مرده است یا زنده.  
 دختر دانشجوی رشته‌ی پزشکی بود و برای این گروه چریک کار دکتر را می‌کرد.  
 همین‌جا بگویم که اسمش کنستانتینا بود و نیز آن‌که با همان نگاه اول عاشق او شدم، و  
 او نیز عاشق من شد.

من که چار دست و پا آهسته سر خوردم و از درخت کاج پایین آمدم، دختر کار  
 معاینه‌ی مایلز را تمام کرده بود، و دست‌های مرا معاینه می‌کرد تا ببیند به علت  
 تماس با تنه‌ی زمخت درخت خراش برداشته است یا نه، و به پایم رسیدگی کرد، که  
 به علت ضربه‌ای که موقع فرود آمدن به آن وارد آورده بودم به شدت درد می‌کرد.  
 دیگران از هم‌اکنون برای مایلز در جنگل گور می‌کنند. نخستین لحظه‌ی ملاقات  
 من با پارتیزان‌ها و با عشقم کنستانتینا مصادف با تدفین مرده بود. پارتیزان‌ها با  
 دست، با کارد سنگری یا یغلاوی‌هایشان خاک برگ نرم کف جنگل را می‌کنند و بیرون  
 می‌ریختند. پیش از آن‌که مایلز را در گور بگذاریم تجهیزات او را برداشتیم، که  
 برای پارتیزان‌های دست به دهان و بدون تجهیزات کافی حُکم طلا داشت، و من  
 قرص‌های سم او را برداشتم؛ می‌دانستم قرص‌ها را زیر کمر بندش پنهان کرده بود.  
 ما شش نفر مایلز را همان‌جا تنها گذاشتیم و از کوه سرازیر شدیم و وارد دره‌ای  
 شدیم که رودخانه‌ی کوچک آن با ذوب شدن برف‌ها طغیان کرده بود، و از رودخانه  
 عبور کردیم و بالا رفتیم و به قله‌ی کوه رسیدیم که برف هنوز عمیق بود و حالت  
 برف زمستانی داشت، هر چند آفتاب بهاری آن قدر گرم بود که مجبور شدیم

پالتوها مان را تا بزیم و توی کوله‌پشتی‌ها مان بگذاریم. در آن بالا درست زیر خط برف تعدادی غار وجود داشت، که محل قرارگاه موقت این گروه پارتیزان بود: پارتیزان‌ها هرگز بیش از چند شب در یک نقطه توقف نمی‌کردند.

در کشورهای دیگری که تحت اشغال نازی‌ها بود، کسانی که با نازی‌ها می‌جنگیدند، یا کسانی که با آن‌ها همکاری می‌کردند دارای ترکیب خاصی بودند (این همکاری‌ها یا از سرهمدلی طبیعی بود یا براساس این باور بود که می‌بایست پیروز شوند). در برخی از کشورها این ترکیب بسیار ساده بود. مردمانی که در یک شهر یا یک دهکده زندگی می‌کردند می‌دانستند که فلان‌کس نازی است و فلان‌کس نازی نیست. کشورهای شمالی به نظر روراست‌تر از کشورهای جنوبی می‌آمدند. مثل نروژ، یا هلند. مثلاً از کشور اشغالی هلند خبر می‌رسید که نازی‌ها دوازده تن از اعضای جنبش مقاومت را به دار آویخته‌اند یا تیرباران یا زندانی کرده‌اند؛ که برخی از اعضای جنبش مقاومت چنین و چنان عملیات خرابکاری انجام داده‌اند. اما یوگسلاوی نقطه‌ی مقابل هلند بود و همه‌چیز درست برعکس بود. اطلاعات واصله بدین صورت نبود که: آلمان‌ها وارد فلان دهکده شدند و بیست تن از اعضای جنبش مقاومت یوگوسلاو را به ضرب گلوله کشتند؛ بلکه بدین صورت بود: «همدستان کروات نازی‌ها وارد فلان دهکده‌ی صرب شدند و همه‌ی اهالی دهکده را نابود کردند،» یا «سربازان مسلمان همه‌ی سکنه‌ی فلان دهکده را قتل‌عام کردند،» یا «پس از یک نبرد شدید، پارتیزان‌ها وارد فلان دهکده شدند و مشاهده کردند که همه‌ی سکنه‌ی ده به دست – به دست مثلاً کروات‌ها – به قتل رسیده‌اند،» یا – اما این سیاهه پایانی نداشت، کاتولیک‌ها، مسلمانان، مردم مونته‌نگرو، هرزه‌گووینی‌ها، کروات‌ها، صرب‌ها، و غیره و غیره.

از جنگل انبوه که بیرون آمدم و وارد محوطه‌ای شدم که میان حصاری از صخره‌ها قرار داشت و بیرون غار بود، حدود دوازده سرباز دیدم که همه‌ی آن‌ها از همان جایی که دور هم چمباتمه‌زده بودند نزدیک شدن ما را تماشا می‌کردند، سربازان صبحانه می‌خوردند، نان و مقداری سوسیس. همه جوان بودند، و بعضی دختر بودند. حضور مرا با چند کلمه توضیح دادند. یک تکه‌نان زمخت به دستم دادند. یک قوطی آب را دور می‌گرداندند. این لحظه از نظر عاطفی برای من سخت

نیرومند بود: من به پارتیزان‌های مشهوری ملحق می‌شدم که شرح مبارزات آن‌ها همه‌جا ورد زبان‌ها بود. قهرمانی آنان سادگی روزهای دیگر را داشت، روراستی ناب، خلوص پاک، مثل قهرمانان بیرون شهر تروا. اینان مردمانی مثل آنان بودند. وقتی فرصت پیدا کردم و دور و برم را تماشا کردم، و تفنگ‌ها و تجهیزات آن‌ها را بررسی کردم، متوجه شدم که این درگیری‌ها و نبردها حتماً بسیار خشن و ساده است. آن‌هایی که اونیفرم داشتند از تن دشمنان مرده‌ی خود بیرون آورده بودند، به‌طوری‌که پوتین‌ها، کلاه‌ها، نیم‌تنه‌های نظامی، کمربندها همه دارای طرح‌های گوناگون بودند. بعضی‌ها اصلاً اونیفرم نداشتند، آن‌ها هر چیزی که بتواند در این کوهستان و حشی جنبه‌ی حفاظتی داشته باشد به تن داشتند، از پوتین‌های روستایی گرفته تا کلاه‌های دست‌باف زمستانی دانشجویان. چیزی که آنان را به هم پیوند می‌داد ستاره‌ی سرخی بود که بر کلاه یا روی سینه‌شان زده بودند.

این گروه سرباز جوان از صرب‌ها، کروات‌ها، مونته‌نگرویی‌ها، کاتولیک‌ها و مسلمانان تشکیل می‌شد. فقط در این کوه‌ها، میان این سربازان، این رفیقان بود که امکان داشت دو نفر با هم دیدار کنند، دست یکدیگر را بگیرند، و یکدیگر را به نام کوچک صدا کنند، میرو، میلوش، کنستانتینا، اسلوبو، ویدو، ادوارد، ورا، میترا، الکسا... همان ستاره‌ی سرخ را رشته‌ی پیوند آنان بگیر و باقی را فراموش کن.

اکنون که نشسته‌ام و آن لحظه را در عالم خیال بازآفرینی می‌کنم، لحظه‌ای که با آن گروه پارتیزان از جنگل بیرون آمدم و پهلوی آن‌ها نشستم و با آن‌ها نان محلی خوردم و آب خنک کوهستان نوشیدم، بیش از همه به چیزی فکر می‌کنم که در آن موقع به نظرم معمولی و طبیعی می‌آمد - جوانی آنان، جوانی بی‌حد آنان. هیچ‌کس نبود که بیش از بیست و پنج سال داشته باشد. من خودم نبودم. میان این گروه و میان کسانی که در چند هفته‌ی بعد در کوهستان با آن‌ها دیدار کردم مردان و زنانی بودند که بعد از جنگ به مقامات دولتی در یوگسلاوی نوین رسیدند، کشوری که مردان و زنان بسیار جوان به خاطر آن جنگیده بودند و همان‌ها نیز آن را آفریده بودند.

من معتقدم مردی که همدوش آن جوانان جنگیده است و اکنون ناچار است در یک سالن بزرگ روی تریبون بایستد و سخنرانی کند یا درس دهد، لازم است این مرد، بعد از گذشت ربع قرن، اغلب اوقات به چهره‌ی دانشجویانی نگاه کند که آن

پایین نشسته‌اند و صورتشان را بالا برده‌اند تا او را ببینند، دانشجویانی که شورش می‌کنند و تندخوی و ایرادگیر و بی‌نظم‌اند و در همه‌ی کشورهای جهان هرچه جامعه به آنان عرضه می‌کند پس می‌زنند... و این مرد که شاید استاد باشد و دارای مسئولیت است و در جامعه جایگاهی دارد به این چهره‌ها نگاه می‌کند و پیش خود فکر می‌کند که چگونه جوانان دیگری که درست مثل همین‌ها بودند، جوانانی که به نظرِ بزرگ‌ترها هنوز «بچه»‌اند، با درنده‌ترین و خونخوارترین و هولناک‌ترین ارتش تاریخ یعنی ارتش هیتلر جنگیدند، جنگیدند درحالی‌که اسلحه‌ی کافی نداشتند، لباس گرم کافی نداشتند، اغلب بی‌غذا می‌ماندند، و همیشه تعداد نفرات خصم از آن‌ها بیش‌تر بود — جنگیدند و پیروز شدند، و میهن نوینی آفریدند.

من، می‌توانم بگویم سه ماه، با آن پارتیزان‌های جوان بودم. تنها به هنگام عشق و زمان جنگ است که ما از خواب نیازها، از قفس زندگی معمولی می‌گریزیم، و قدم به قلمرویی می‌گذاریم که هر روزِ آن ماجرای بزرگ است، و هر لحظه‌ی آن تیز و صاف فرود می‌آید همچون دانه‌ی برفی که آهسته از روی صخره‌ی سیاه براقی می‌گذرد، یا همچون برگ‌ی که پیچ و تاب خوران به کف جنگلی می‌افتد. گذرانِ سه ماه زندگی معمولی چیزی نیست جز تلاش برای دنده به دنده شدن در خوابی که به‌ویژه سنگین و ناراحت است. آن سه‌ماهی که با آن دسته سرباز جوان در کوهستان گذشت — مثل این است که تک‌تک نفس‌هایی را که کشیده‌ام به یاد می‌آورم. به یاد آوردنِ آن سه ماه به این می‌ماند که نگاه چشمان دوستی با کنجکاوی عاشقانه آسوده بر صورتت نشسته باشد، و تو حس می‌کنی از گرمایی که از هر دوتان می‌تراود صورتت به لبخندی از هم باز می‌شود.

تعداد اعضای گروه بین دوازده و سی نفر ثابت می‌ماند. مرد، یا دختری بی‌صدا وارد اردوگاه می‌شد، دست می‌داد، لبخند می‌زد، کوله‌پشتی و تفنگش را از پشت و از شانه می‌سُراند و زمین می‌گذاشت و یکی از ما می‌شد. یا یک نفر بی‌سروصدا گروه را ترک می‌کرد تا پیغامی را برساند، یا منطقه‌ای را شناسایی کند، یا بی‌سروصدا و ناپیدا و دور از چشم دیگران وارد دهکده‌ی زادگاهش شود و غذا یا ملزومات بیاورد. ما بیش از دوازده در دامنه‌ی کوهستان نزدیک غارها نماندیم. می‌بایست مرا به مرکز فرماندهی پارتیزان‌ها می‌بردند تا پیام‌ها را به آن‌ها می‌رساندم و پیام‌ها و

خبرهای آنان را جمع می‌کردم و به شمال افریقا پس می‌فرستادم. ناچار بودیم با احتیاط تمام جابه‌جا شویم، زیرا کوهستان نه‌تنها پر از چتینیک بود، بلکه پر از روستایان عادی بود که از خانواده و زندگی‌شان بُریده بودند و زندگی راهزنان را پیشه کرده بودند تا آن‌که زمستان می‌رسید و برف زمستانی همه را مجبور می‌کرد از کوه‌ها پایین بروند، که در این وضع یا می‌مردند، یا به اسارت و به خدمت آلمان‌ها یا چتینیک‌ها درمی‌آمدند.

ایستادن بر شانه‌ی کوه‌های مرتفع، و زیر پا و اطراف را نگاه کردن و تا صدها کیلومتر کوه و دره و رود و تپه دیدن: وحشی‌ترین و عریان‌ترین صحنه بر کره‌ی خاک بود، بر تمامی این پهنه‌ی عظیم جنبشی به چشم نمی‌آمد جز پرنده‌ای که در هوا معلق مانده بود، یا در دوردست‌های دور، دودی که از دهکده‌ای دوردست به هوا برمی‌خاست، آن چنان دور که نمی‌شد تشخیص داد دود غارت است یا دودی است که از اجاقی معمولی بلند می‌شود. تهی، خالی، خلأ. جهان، جهانِ روزگاری بود که هنوز آدمیان زمین را پر نکرده بودند و زمین را نیالوده بودند. اما، هنگامی که بر شانه‌ی کوه می‌ایستادید و انتظار می‌کشیدید و مراقب بودید، ایمان متفاوتی در ذهنتان جای‌گیر می‌شد. بر شیب بلند کوهی در سمت دیگر جویبار کوهستانی بزرگی، برق فلز می‌آمد، اما هرچه خیره می‌شدید و سر می‌کشیدید و دقت می‌کردید تکرار نمی‌شد: خورشید به لوله‌ی تفنگی یا به تیغه‌ی دشنه‌ای خورده بود. درختانی که در فاصله‌ی سه کیلومتری بودند و بهار بر آن‌ها رنگ سرخ مایل به زرد و سبز مایل به آبی و خاکستری مایل به آبی زده بود، بر این درختان نوعی لک و کهنگی بی‌هویتی و ابهام نشسته بود که — آیا درختی بود که دیر برگ درآورده بود، سبزی گسترده بر شاخه‌ها چنان رقیق بود که خاکستری می‌نمود؟ — یا دودی بود که از آتش پارتیزان‌ها بلند می‌شد؟ دوربین دامنه‌ی روبه‌رو را کاملاً به چشم نزدیک می‌کرد، و آن لک به‌راستی دود بود نه برگ تازه، اما مردمی که زیر درختان بودند و آتش را روشن کرده بودند رخت‌های خاکستری نامشخصی به تن داشتند، و کسی درست نمی‌توانست بگوید که آن‌ها روستایی هستند یا چتینیک یا پارتیزان. یا شب‌هنگام، برای پخت و پز پشت خاکریز یا کپه‌ای شاخه که می‌بریدیم آتش روشن می‌کردیم و می‌کوشیدیم شعله‌ی آتش کوتاه و صاف و روشن و بدون دود باشد تا از چشم دشمنی

که بر شیب‌های نزدیک بود دور بماند، و گاهی نور سرخ‌رنگی ناگهان به هوای می‌پرید و بعد باز در تاریکی روبه‌رو خاموش می‌شد، و ما می‌فهمیدیم که در فاصله‌ی یک یا دو کیلومتری ما آتش از حفاظ خاکریز یا بوته یا شاخه‌ها گریخته است و بعد محبوس شده است — اما عامل این کار که بوده است، دوست یا دشمن؟ آن‌گاه یکی از ما با لبخندی و اشاره‌ی سری، یا با از خودگذشتگی سختگیرانه و عبوس پارتیزان جوانی که حس انجام وظیفه مانع از لبخند و خوشرویی می‌شود، از حلقه‌ی کوتاه نور شعله‌ی آتش ما بی‌صدا و آرام بیرون می‌رفت و به میان درختان فرو می‌رفت و بعد از یک ساعت یا پنج ساعت باز ظاهر می‌شد: «اهالی روستا.» یا «کروات‌ها.» یا، همراه او گروهی سرباز از لای درختان بیرون می‌آمدند که همه ستاره‌ی سرخ بر کلاه یا به سینه زده بودند، و با دست‌دادن با ما خوش‌وبش می‌کردند که حاکی از بشارت زندگی دیگری پس از جنگ داشت، وقتی جنگ به پایان می‌رسید.

آن کوهستان‌های وسیع که ما همچون نخستین آدمیان زمین در آن رفت‌وآمد می‌کردیم، و با هر روزنه‌ی جنگل، گل‌ها، میوه، فوج‌فوج کبوتران، گوزن‌ها، جویباران پر از ماهی که شُرشرکنان می‌گذرند، این کوه‌ها میزبان صد، یا نه، هزار گروه بود، که همه بی‌سروصدا زیر درختان عظیم در حرکت بودند، چشم‌ها مدام مترصد دشمن بود، مردمی که وقتی می‌خوابیدند دستشان روی لوله‌ی تفنگشان بود، مردمی که در شناختن دوست مهارت داشتند، چه با تشخیص آنی رفاقت و قهرمانی خوش‌بینانه و چه از روی ستاره‌ی سرخ.

هنگامی که این جنگ پایان می‌گرفت، ما همگی می‌دانستیم، دستان امیدوار ما، لبخندهای ما، از خودگذشتگی ما چنین بشارت می‌داد — این سرزمین که چنین غنی و چنین زیبا بود شکوفا می‌شد و به هیئت هارمونی عاشقانه‌ای درمی‌آمد که هم خاطره بود و هم رؤیای آینده. انگار تک‌تک ما روزی روزگاری این‌گونه زیسته بودیم به زمانی دیگر، در سرزمینی که مانند همین سرزمین بود، سرزمینی با هوای خوش بوی تند و درختان غول‌آسایی که قطع نشده بودند، میان مردمانی که از نسل بزرگ‌زادگی طبیعی بودند، مردمانی که آزار و نفرت میانشان بیگانه بود. زمانی دیگر، هوایی دیگر ما را به هم پیوند می‌داد. هر چیز حقیر، هر چیز پست و خفت‌بار مردود بود. آنچه به یاد می‌آوریم شرافت بود و اصالت.

اگر همه‌ی این‌ها را می‌گویم و عشق خود را در مقام دوم قرار می‌دهم بدین دلیل بود که این عشق از زمان و مکان شکوفا شده بود. نه، البته منظورم این نیست که اگر او را از راه‌های معمولی، در زمان صلح دیده بودم، یکدیگر را نمی‌شناختیم. اما عشق ما در آن چند هفته جنبه‌ای از رفاقت زیبا و والای گروه بود، گروهی که افراد آن اهمیتی نداشتند، زیرا اهمیت فرد تنها در این بود که آن مرد یا آن زن وثیقه‌ای برای آینده باشد، و جایی بود که افراد می‌آمدند و می‌رفتند و همیشه یکسان بودند، و با طبیعت مشترک خود خوب و والا بودند و بیگانه با ذهنیت زشتی نژاد و منطقه و دیانت خصمانه بودند. عشق ما را گروه به‌بار آورده بود و در محدوده‌ی گروه بود، گلی بود که از دل گروه سر برآورده بود، و این خود در حالی بود که برخی از رفقا عشق ما را تأیید نمی‌کردند، فکر می‌کردند و می‌گفتند که چنین جنگی جایی برای عشق باقی نمی‌گذارد. اما این‌گونه انتقادها در چارچوب روحیه‌ی رفاقت صورت می‌گرفت، با رک‌گویی ساده‌ای صورت می‌گرفت، بدون کینه یا نیاز به آزار دادن دیگران. حرفی نبود که نتوانیم به هم بزنیم. انتقادی نبود که نتوانیم بکنیم و وقتی درباره‌ی آن فکر می‌کردیم، و بعد چه قبول می‌شد چه رد، رشد آگاهانه پیدا نمی‌کرد و تند نمی‌شد، که این خود – همان‌گونه که تک‌تک ما پذیرفته بودیم – از بزرگ‌ترین گام‌های مؤثر ما در این جنگ بود، و این جنگ نه تنها علیه شر و بدی در میهن خودمان بود (من هم تا مدتی که پیش آن‌ها بودم همپای آن‌ها حس می‌کردم، حس می‌کردم یوگوسلاو هستم): همدستان دشمن، چتیک‌ها، مالداران خودپسند، بلکه این جنگ علیه همه‌ی شر و پلیدی موجود در جهان بود. در آن کوه‌های مرتفع علیه شر، علیه همه‌ی بدی‌ها می‌جنگیدیم، و حتم داشتیم پیروز می‌شویم، زیرا ستارگان در گردش خود پشت ما بودند، و این پیروزی زمانی به انجام می‌رسید که بی‌چیزان و درماندگان و فروتنان وارثان زمین می‌شدند، و بره و گرگ با هم از یک آبشخور می‌نوشیدند، و هارمونی عاشقانه‌ای سراسر زمین را فرا می‌گرفت. ما همه این را می‌دانستیم زیرا – مثل این بود که آن رابه یاد می‌آوردیم. و از آن گذشته، مگر نه این بود که اکنون ما به همان سیره زندگی می‌کردیم، یکدیگر را و جهان را دوست می‌داشتیم؟ تفنگ به دست، نارنجک در جیب، دینامیت در کوله‌پشتی، بی‌صدا مثل شبروان میان درختان سربه‌فلک‌کشیده‌ی آن جنگل‌های شکوهمند در حرکت

بودیم، و می‌دانستیم وثیقه‌های آینده هستیم، و به خودی خود مطلقاً بی‌اهمیت هستیم، زیرا در مقام فرد اهمیتی نمی‌توانستیم داشته باشیم، و به علاوه، هم‌اکنون در زمره‌ی مردگان بودیم. از جمع مردان و زنانی که در آن چند ماه با آنان زندگی کرده بودم، دوش‌به‌دوش آنان جنگیده بودم بسیاری کشته شدند، اکثر آن‌ها کشته شدند — همان‌گونه که خود پیشاپیش باخبر بودند. اهمیتی نداشت. چیزی که بر زمین می‌ریخت از دست نمی‌رفت، زیرا سرانجام عشق در آدمی نطفه بسته بود، کمونیم و ستاره‌ی سرخ آن که ستاره‌ی امید بود برای همه‌ی زحمتکشان درخشیدن گرفته بود، برای همه‌ی دردمندان و رنجبران زمین درخشیدن گرفته بود، تا ببینندش، تا در نور سرخ آن به راه بیفتند. در دل آن عشق عمومی، من و آن دختر چریک به هم عشق می‌ورزیدیم. به ندرت از عشق سخن می‌گفتم، به ندرت تنها می‌ماندیم، سرباز بودیم، افکار سربازان را فکر می‌کردیم. هر زمانی که خود را با هم و تنها می‌یافتیم، بدین معنی نبود که از پیش نقشه کشیده بودیم. حادثه‌ای در زندگی گروهی ما سبب شده بود ما دو نفر برای پیدا کردن غذا به دهکده‌ای متروک اعزام شویم، یا برای انجام وظیفه‌ی نگهبانی ما دو نفر پهلوی هم قرار می‌گرفتیم. اما در آن لحظه در حال انجام وظیفه بودیم و به ناچار می‌بایست مسئول باشیم. به یاد نمی‌آورم نخستین بار کی او را بوسیدم، اما این را به یاد دارم که به شوخی می‌گفتم که برای این یک بوسه زمان درازی طول داده‌ایم. در میان شورِ اندوه یک‌بار یکدیگر را شناختیم و آن زمانی بود که به من اطلاع دادند که تا یک هفته‌ی دیگر کار مأموریت من و کار من با یوگسلاوی تمام می‌شود — و با کنستانتینا نیز.

این حادثه بعد از زمانی بود که مرا به مرکز فرماندهی تیتو برده بودند، اطلاعاتی به من داده بودند، و اطلاعاتی از من گرفته بودند — کاری کرده بودم که برای اجرای آن آمده بودم. در آن زمان مسئله این بود که چگونه می‌توانم برگردم. از طریق هوا میسر نبود. کار پایین فرستادن افراد با چتر نجات به خودی خود کار خطرناکی بود، اما نشستن هواپیما در آن مرحله غیرممکن بود. راهی نبود جز آن که خود را به ساحل برسانم، از آن‌جا ماهیگیری مرا با قایق کوچکی به جزیره‌ای برد و در آن جزیره با کسان دیگری دیدار کردم که برای انجام مأموریت به یونان و یوگسلاوی رفته بودند. اما این که چگونه به شمال آفریقا برگشتم برای خود داستان دیگری است.

چند هفته‌ای طول کشید تا با راهنمایی که قرار بود مرا به ساحل برساند ارتباط برقرار کنم و این چند هفته پر از درگیری‌های خطرناک بود. گروه ما یک خط آهن را منفجر کرد، دو پل را ویران کرد، در دو نبرد خونین با چت‌نیک‌ها جنگید که تعدادشان به مراتب بیش از ما بود. بعد از این دو نبرد گروه ما تضعیف شد و افراد ما کاهش یافت. عده‌ای از ما زخمی شدند. ویدو سرگروه ما کشته شد، و میلوش که از دوستان قدیم دوران تحصیل کنستانتینا بود به فرماندهی گروه رسید، کنستانتینا معاون فرمانده شد، و کار او از گذشته نیز بیش‌تر شد. زیرا کارهای بسیار دیگری در پیش بود و کسانی که برای انجام این کارها لازم بود معدود. اما افراد تازه مدام از راه می‌رسیدند و به ما می‌پیوستند. به یاد دارم شبی بر جبهه‌ی کوهی ایستاده بودیم که بالای سر دهکده‌ای بود و می‌دانستیم دهکده در اشغال نیروهای کروات و آلمانی است. دهکده از آن دهکده‌هایی بود که میلوش در آن دوستانی داشت – یا بهتر است بگوییم در گذشته دوستانی داشته بود. میلوش داشت حرف می‌زد و می‌گفت ممکن است روز بعد با یکی از دختران بی‌سروصدا از کوه پایین برود و با لباس و قیافه‌ی مبدل وارد دهکده شود. در آن لحظه مشکل ما مشکل پیدا کردن لباس و روسری روستاییان معمولی بود. یکی از دختران گروه به نام ورا چنین رخت و لباسی داشت، اما در درگیری‌های اخیر همه از بین رفته بود. آن شب را همان‌جا نشستیم، به هم چسبیده بودیم و به زمزمه حرف می‌زدیم، بسیار گرسنه بودیم و بسیار سردمان بود، زیرا جرئت نمی‌کردیم آتش روشن کنیم، که ناگهان دو نفر را دیدیم که از پشت بوته‌ها ظاهر شدند و به طرف ما آمدند. تفنگ‌ها سر دست بلند شد، اما میلوش فریاد کشید نه – و چه به موقع بود. دو پسر نوجوان بی‌سروصدا از روی علف‌ها دوان‌دوان جلو آمدند، لبخند می‌زدند. میلوش آن دو را در آغوش گرفت. اهل همان دهکده بودند، از حضور ما در کوه‌های نزدیک باخبر شده بودند، آمده بودند به گروه ما بپیوندند. برادر بودند، شانزده و هفده ساله. تا به حال دست هیچ‌کدامشان به تفنگ نخورده بود. دو شش‌لول کهنه با خود آورده بودند که متعلق به جنگ ۱۹۱۴ بود. به علاوه‌ی مقداری نان و سوسیس – که حتی از شش‌لول‌ها خوش‌قدم‌تر بود. از همان شب شروع کردیم و هنر جنگ چریکی را به آن‌ها آموزش دادیم و دو هفته نگذشته بود که این دو پسر نوجوان مثل هر یک از ما صاحب مهارت و قدرت

تدبیر و ابتکار شدند. اگر خاطرات دوران جنگ به شکل ترسناکی با ارزش‌اند، دلیل اصلی آن این است که در زمان جنگ چیزهایی را دوباره یاد می‌گیریم که زمان صلح هرگز نمی‌گذارد از خاطرها فراموش شوند. که «هر آشپزی توانایی آن را دارد که اداره‌ی کشوری را بیاموزد». زمان جنگ هر کارمند دون‌پایه، هر زن خانه‌دار دست‌وپا بسته‌ای چیزهایی را می‌آموزد که توانایی انجام آن را دارد. زمان صلح این دو بچه‌مدرسه‌ای همان چیزی می‌شدند که تنگ‌نظری زندگی روستایی به آنان اجازه‌ی شدن می‌داد. در انگلیس پسر بچه‌های همسال آن‌ها، یا البته پسر بچه‌های طبقه‌ی متوسط، لوس بارآمده‌اند. زمان جنگ همین‌ها در گروه چریکی ما، ردزن، تک‌تیرانداز، جاسوس‌های درخشان، دزد و دله‌دزد می‌شدند، آن توانایی را پیدا می‌کردند که یک پُشت بیست و چهار ساعت راهپیمایی کنند و در همان حال سرزنده و بیدار و گوش‌به‌زنگ باقی بمانند، قادر بودند چیزهایی مثل توت، قارچ، ریشه‌های خوردنی پیدا کنند، توانایی آن را داشتند تا ردگوزن یا قرقاول‌ها را بگیرند و به آن‌ها برسند و بی‌سروصدا و بدون هدر دادن ذره‌ای از مهمات باارزش آن‌ها را بکشند. در زندگی بعد از جنگ احتمالاً بر آن‌ها — و بر میلیون‌ها نفر دیگری که در کشورهایی که چریک‌ها و پارتیزان و تشکیلات زیرزمینی فعال بودند — چه می‌گذشت تا با آنچه زمان جنگ کسب کرده بودند مساوی باشد و انتظار آن‌ها را برآورده کند؟ راهی نبود، مگر این‌که به زندان می‌رفتند (که هنوز هم بسیاری از آن‌ها در زندان هستند) و گونه‌ی دیگری از مهارت و تحمل را فرا می‌گرفتند. در کم‌تر از دو ماهی که با این پسر بچه‌ها بودم، باز همان چیزی را یاد گرفته بودم که در همان نخستین روز پیوستم به پارتیزان‌ها فهمیده بودم — که در هر انسانی در هر گوشه‌ای از جهان ظرفیت‌ها و استعداد‌های غیرمنتظره‌ی بسیاری شکوفا می‌شود صرفاً به شرط آن‌که به وی فرصت داده شود تا از این ظرفیت‌ها و استعداد‌ها استفاده کند. هر دوی این پسر بچه‌ها از جنگ جان سالم به‌در بردند. و اکنون هر دو در کشور خود به مقامات بالای دولتی رسیده‌اند. دوران تحصیل خود را در همان کوه‌ها و جنگل‌ها و با چریک‌ها گذراندند.

آن دو تنها کسانی نبودند که مخفیانه از روستاها آمده باشند. با ورود این‌گونه داوطلبان گروه ما دوباره بزرگ شد و تقریباً به سی نفر رسید، و به نظر می‌آمد گروه

دارد همیشه جوان‌تر و جوان‌تر می‌شود. «قدیمی‌ها» به شوخی سر به سر «بچه‌ها» می‌گذاشتند. به میلو ش «پیرمرد» می‌گفتند. میلو ش بیست و چهار سالش بود.

با آن‌که تابستان بود، همیشه کمبود مواد غذایی داشتیم، و لوازم پزشکی ما کم بود. کنستانتینا به چند باند و پماد تنزل کرده بود. تصمیم بر این شد که من و کنستانتینا به دهکده‌ای برویم که محل زندگی عمه‌اش بود، و تلاش کنیم و لوازم پزشکی جمع کنیم. نقشه این بود که ما دو نفر خود را به حاشیه‌ی مزرعه‌ای که بالای دهکده بود برسانیم، در این مکان زن‌ها میان بوته‌های ذرت کار می‌کردند. کنستانتینا با دهکده و عادت‌های مردم آن به‌خوبی آشنا بود. می‌دانست زن‌ها با ما همدلی می‌کنند، و از کروات‌های اشغالگر نفرت دارند. زن‌ها یک دامن، یک بلوز، یک روسری می‌آوردند. کنستانتینا بلوز و دامن را به تن می‌کرد و روسری را به سر می‌بست، و وارد جمع زنان کارگر می‌شد، اواسط روز با آن‌ها به دهکده برمی‌گشت، و به خانه‌ی عمه می‌رفت. در خانه از عمه می‌خواست باند، ضد عفونی‌کننده، دارو و غذا دست و پا کند. تنها یک جای آن خطر وجود داشت که می‌توانستیم پیش‌بینی کنیم، و آن این‌که در این وقت سال زن‌ها برای خوردن غذای نیمروزی اغلب به خانه بر نمی‌گشتند بلکه غذا را با خود به مزرعه‌ای می‌بردند که در آن کار می‌کردند. اما این امکان وجود داشت که یکی از این زنان دوان‌دوان به دهکده برگردد و عمه‌ی کنستانتینا را با خود پیش ما در جنگل بیاورد. یا، اگر همه‌ی این‌ها بیش از حد خطرناک بود، اگر نیروهای اشغالگر بیش از اندازه بیدار و مترصد بودند، در این صورت ما دو نفر مجبور می‌شدیم همان‌جا در حاشیه‌ی مزرعه‌ی بالای دهکده بمانیم، و یکی از زنان پیغام ما را به عمه برساند، و امکان داشت ملزومات مورد نیاز را به جایی که ما بودیم بیاورند.

اما همه‌ی این نقشه‌ها به‌سادگی تمام انجام گرفت. ما سحر، پیش از سرزدن آفتاب از دوستان جدا شدیم، و اواسط صبح، چاشتگاه فراخ، دیگر به دهکده رسیده بودیم. سینه‌خیز تا حاشیه‌ی مزرعه رفتیم. مزارع اغلب تحت مراقبت نیروهای نظامی بود. اما به‌وضوح منظره‌ی آرام لذت‌بخشی بود. زن‌ها میان بوته‌های بلند ذرت گرم و جین‌کردن بودند و می‌گفتند و می‌خندیدند. کنستانتینا یکی از زنان را صدا زد که هراسان سرش را بلند کرد، و بعد نشان داد که از جنگ چه چیزهایی یاد

گرفته است - زن بی درنگ موقعیت را درک کرد، و فقط یک اشاره به ما کرد، «می فهمم، ساکت باشید» و خودش را آهسته آهسته به طرف ما کشاند، و در همان حال همچنان با زن دیگری که در فاصله‌ی ده متر بود گپ می زد. به ما که رسید، او و کنستانتینا با صدای خفه با هم حرف زدند، یکی از داخل مزرعه، و دیگری از لای بوته‌های انبوه لب مزرعه. زن طوری حرف می زد انگار اصلاً لب‌هایش نمی جنبند. با توجه به این شیوه‌ی حرف زدن و با توجه به سرعت انتقال و احتیاط کاری زن به خوبی می توانستیم وضع دهکده را زیر چکمه‌ی نیروهای اشغالگر ناظر باشیم. زن گفت در جمع زنانی که در مزرعه کار می کنند زنی است که شهرت دارد شوهرش سمپات و هوادار آلمان‌هاست. حتماً باید نقشه‌ای سوار کرد تا از شر این زن خلاص شویم. اما بخت با ما یار بود. هنوز یک ساعت نشده بود که لای بوته‌ها مخفی شده بودیم و کار این زنان سرزنده را تماشا می کردیم که همان زن خطرناک به میل خود به خانه‌شان برگشت. گفت باید برود و نان بپزد. بعد از رفتن این زن دیگر همه‌ی نقشه‌ی ما به سرعت پیش رفت. یکی از زنان یواشکی به خانه‌شان رفت، و یک بقچه لباس با خود آورد، که آن را توی بوته‌ها همان جایی که من و کنستانتینا دراز کشیده بودیم انداختند. ظرف چند لحظه کنستانتینا از سرباز به دختر جوانی تغییر شکل داد. کنستانتینا با یک دامن بلند آبی و بلوز سفید و روسری سفید از پشت درختان بیرون آمد و پیش زن‌ها رفت، خم شد و حرکت‌های کسی را تقلید می کرد که کج بیل دارد و با آن و جین می کند. چند دقیقه بعد زن‌ها دسته جمعی به دهکده برگشتند، با کنستانتینا که میان آن‌ها بود.

مزرعه که با شیب تا دهکده می رسید به کلی خالی ماند. بوته‌های بلند ذرت کاملاً به رنگ سبز براق تندی بودند. همه‌ی درختان و بوته‌های اطراف مزرعه اوج سرسبزی اوایل تابستان را داشتند. آسمان عمیق و آبی بود. هوا تا اندازه‌ای گرم بود. بوته‌های ذرت در مرحله‌ای بودند که نشان می داد به رشد کامل خود رسیده‌اند، اما هنوز هم انگار به دلیل فشار شیرهی گیاهی بالاتر می روند. بوته‌های ذرت بسیار صاف و مستقیم بودند و ساقه‌هاشان به تردی ساقهی نیشکر بود. منگوله‌ی بوته‌ها سفید شده بود، اما سفیدی تازه بود. بر کاکل هکتارها بوته‌ی سبز بلند منگوله‌های رشته رشته‌ی سفید موج می زدند، اما هنوز سفیدی آن‌ها به سبزی می زد. گل‌هایی که

به سنگینی از ساقه‌ها بیرون زده بودند هنوز پُر نکرده بودند، و ابریشم سفیدی که از انتهای هر کل آویخته بود تازه و باطراوت بود. هیچ کدامشان خشک نشده بودند. هر کدام از کل‌های ذرت زبانه‌ی ابریشم سرخ فام و درخشنده‌ی خود را داشت، یک جریان سرخ ملایم. آن روز صبح باران آمده بود. از نوک برگ‌های قوس‌دار و رشته‌های سرخ آویزان قطرات درشت و براق آب باران می‌چکید. خاک بوی طراوت و تازگی می‌داد. از مزرعه بخار سرزنده‌ای بلند می‌شد. در آن مزرعه همه چیز در اوج سرزندگی و جوانی اما در عین حال پختگی و بلوغ بود. حتی یک هفته بعد، این منحنی می‌چرخید و به تدریج فرو می‌نشست، برگ‌های قوس‌دار به زردی می‌نشستند، کاکل بوته‌ها بسیار سخت و سفید می‌شد، سرخی تیره‌ی شرابه‌ها خشک می‌شد و لخته می‌بست. مثل این بود که آدمی درست در لحظه‌ای به موجی نگاه می‌کند که می‌غلطد و بر ساحل پهن می‌شود.

در آن پایین در دهکده جایی دود به آبی آسمان بلند شد. در دهکده کسی دیده نمی‌شد. مطلقاً خاموش بود. با این همه دهکده، دهکده‌ی اشغال شده بود، و ما خبر داشتیم که دو هفته پیش دوازده نفر را در خیابان اصلی دهکده تیرباران کرده‌اند. این عده به پارتیزان‌ها ملزومات رسانده بودند، و به خاطر ماجرای همین امروز نیز اگر ما ناشیانه عمل می‌کردیم، عده‌ای کشته می‌شدند. اما اوضاع همچنان به خوبی پیش می‌رفت.

طولی نکشید که ده دوازده زن از دهکده بیرون آمدند و بی‌آن که عجله‌ای از خود نشان دهند وارد مزرعه شدند. کج‌بیل‌های خود را از همان جایی که انداخته بودند برداشتند. کنستانتینا نیز اکنون کج‌بیل در دست داشت، و مثل دیگران کار می‌کرد. به جرئت می‌توانستم بگویم که کنستانتینا صرفاً برای لذت کار کردن کار می‌کرد، زندگی آرام روستایی را به یاد می‌آورد. کنستانتینا و جین‌کنان آهسته‌آهسته خود را به حاشیه‌ی مزرعه رساند، و در چشم به هم زدن کج‌بیل را انداخت و غلت زنان خود را به من رساند. زیر دامن بلند او بسته‌های نان، گوشت، سوسیس، حتی تخم مرغ آویزان بود. عمه‌ی کنستانتینا در حالی که کج‌بیل خود را بالا می‌برد و به زمین می‌زد از پهلوی ما گذشت؛ بسته‌ای در هوا پرت شد و لای بوته‌ها همان جایی که ما مخفی شده بودیم افتاد، و من دست دراز کردم تا آن لوازم ارزشمند

پزشکی را همچون میوه‌ای از شاخه‌ها بچینم. در این لحظه کنستانتینا نیز دیگر رخت زنان روستایی را از تن بیرون آورده بود و باز به شکل سربازان درآمده بود. کنستانتینا بقچه‌ی لباس را توی مزرعه پرت کرد؛ و بعد از خداحافظی، خداحافظی مختصری که میان او و زنی که در فاصله‌ی دومتری ما و جین می‌کرد رد و بدل شد، گریختیم و از آن‌جا دور شدیم. دستبرد ما موفقیت‌آمیز بود. پیامدی برای روستاییان نداشت، و پیش از رسیدن زمستان پارتیزان‌های ما دشمن را درهم شکست و دهکده باز دهکده شد.

ما آن لوازم را به دقت به دور بدن خود بستیم. اکنون بارمان سنگین شده بود، و هر چند مجبور بودیم، اما دیگر مشکل بود راحت راهپیمایی کنیم. تا رسیدن به گروه حدود پانزده کیلومتر راه در پیش داشتیم، و می‌دانستیم که گروه می‌کوشد خود را به یکی از قله‌های کوه برساند؛ این قله را که مستقیم جلوی روی ما بود می‌توانستیم ببینیم. اما میان ما و قله‌ی کوه کوه‌های کم‌ارتفاع، چند رودخانه و دره قرار گرفته بود. پانزده کیلومتر راه آسانی نبود.

تقریباً نصف راه را که پشت سر گذاشتیم، بر شانه‌ی کوهی توقف کردیم. بعد از این کوه منطقه‌ای قرار داشت که می‌خواستیم خود را به آن برسانیم. اکنون دیگر اواسط بعدازظهر بود. خورشید روبه‌روی ما بود و نور آن چشم را می‌زد. هنوز هم آسمان صاف و تهی از ابر بود، و از آسمان و برگ و علف و صخره نور تند خیره‌کننده‌ای می‌تابید. تصمیم گرفتیم چند دقیقه‌ای استراحت کنیم. نه آن‌که خواسته باشیم کار نگهبانی را سبک بگیریم، یا بی‌احتیاطی کنیم، نه، چنین نبود. اما وظیفه‌ی خود را انجام داده بودیم، و معتقد بودیم که متحدانمان را در دهکده به مخاطره نیفکنده بودیم. نشستیم و پشتمان را به صخره‌ی بزرگی دادیم، و مثل بچه‌ها دست هم را گرفتیم. جلوی روی ما زمین بی‌درختی بود که تا دامنه‌ی کوه امتداد داشت و میان درختان کهن بسیار عظیم گم می‌شد. در یک سمت این محوطه‌ی بی‌درخت صخره‌های کم‌ارتفاعی بود که نور زرد آفتاب میان آن‌ها می‌شکست و تکه‌تکه می‌شد. درخت کوچکی در پای این محوطه ابری از شکوفه‌ی صورتی نرم بود که انبوه پروانه‌ها بر آن نشسته بودند. بسیار ساکت بود.

وکنون به درون این صحنه‌ی آرامش و صفای کامل جنگلی، گوزنی قدم

گذاشت. یا شاید هم مسئله‌ی دیگری بود، یعنی ما تازه فهمیده بودیم که پیشاپیش گوزنی در آن نقطه حضور داشته است، و مدتی ما را نگاه می‌کرده است. گوزن تقریباً در بیست متری ما ایستاده بود، نزدیک انبوه صخره‌ها. شاید دلیل این‌که گوزن را ندیده بودیم این بود که در آن نقطه نور بر فراز صخره‌ها و گیاهان و گوزن می‌شکست. درک آن مشکل بود که چرا گوزن را ندیده بودیم. منظره‌ی قشنگی بود، جانوری زرین با پوستی گرم و غنی و آفتابی، و شاخ‌های کوچک تیز که سیاه و شیشه‌ای رو به جلو نشانه رفته بودند. از جا بلند شدیم. در آن لحظه در این فکر بودم که گوزنی که کاملاً نزدیک ما ایستاده بود به همین سادگی از دید ما پنهان مانده بود، پس امکان داشت دشمن نیز به همین سادگی از چشم ما پنهان مانده باشد. احتمالاً کنستانتینا هم در همین فکر بود. لحظه‌ای با خودم کلنجار رفتم که چه طور است گوزن را با تیر بزنم، و لاشه‌اش را با خودمان به اردوگاه ببریم. اما تیراندازی همیشه خطرناک بود. هیچ نمی‌دانستیم کس دیگر هم در همان شیب کوهستان حضور دارد یا نه — شاید هم هم‌اکنون داشت ما را تماشا می‌کرد، درست همان کاری که گوزن پیش از آن‌که ببینیمش کرده بود. و بارمان بسیار سنگین بود. فکر تیراندازی به گوزن از سرم دور شد. از این قضیه خوشحال شدم. زیرا ایستادن گوزن در آن مکان بسیار شادی‌آفرین بود، سرش را کمی پایین آورده بود، تقریباً یک‌وری از گوشه‌ی چشم ما را نگاه می‌کرد. گوزن کوچکی بود، قدش کمی بالاتر از کمر کنستانتینا می‌رسد. به ناگاه به شکلی ناباورانه احساس خوشبختی کردم. پیداشدن آن جانور زیبا به نظرم اوج موفقیت آن روز می‌آمد. به کنستانتینا نگاه کردم، می‌خواستم لذت را با او تقسیم کنم، اما کنستانتینا لبخند نمی‌زد. جدی شده بود، خشن شده بود. مختصر اخمی میان ابروانش بود و من این اخم را خوب می‌شناختم: هر وقت متعجب یا مردد بود این اخم بر پیشانی او می‌نشست. با تردید به گوزن نگاه می‌کرد. حیوان خیلی بیش‌تر به ما نزدیک بود. به یاد دارم که فکر می‌کردم شاید خود ما بی‌آن‌که بدانیم چه کرده‌ایم به گوزن نزدیک شده‌ایم، درست مثل بعد از دیدن حیوان که بی‌اراده از جا بلند شده بودیم. با دیدن حیوان به حالت آماده‌باش درآمده بودیم، انگار به راستی دشمن ما باشد. از ذهنم گذشت که ورجه‌ورجه‌های پاورچین‌پاورچین قشنگ گوزن ظریف‌تر و کندتر از آن است که حیوان را بدین سرعت پیش رانده باشد. و بعد

گوزن بسیار نزدیک بود. حیوان همچنان یک حرکت را تکرار می کرد، شاخ هایش را به صورت نیم دایره با تکان تکانِ مختصری حرکت می داد، و حس می کردم باید مواظب این حرکت باشم، زیرا بسیار شکوهمند بود. و آن گاه درست در لحظه ای که از ذهنم گذشت که این حیوان کوچک قشنگ ممکن است خطرناک باشد، کنستانتینا صدای هشداردهنده ی تندی حاکی از حیرت سر داد و جلوی من آمد، که ناگهان حیوان پرید و با شاخ های بلند تیزش حمله کرد.

و اتفاق دیگری نیفتاد. گوزن همان جا ایستاد، شاخ هایش را پایین آورده بود، از شاخ هایش خون می چکید، درست مقابل کنستانتینا، که میان من و حیوان ایستاده بود. و کنستانتینا نرم نرم به سمت زمین کشیده شد. انگار گذاشته بود زانوهایش شل شود. دست هایم را زیر بغل کنستانتینا بردم و او را گرفتم.

گفتم: «کنستانتینا»، با حیرت، یا حتی به عنوان تذکر گفتم. هنوز هم درست متوجه نشده بودم که این موجود دلربا کنستانتینا را زخمی کرده است.

و بعد وزن کنستانتینا او را به کف جنگل کشاند، و من صورتش را برگرداندم و دیدم چشم هایش بسته است و از شکمش خون می جوشد. رنگ سفیدش به سبزی می زد.

و این جا بود که فهمیدم. دقایقی با بی کفایتی و ناتوانی غمبار گذشت. توی بسته ای که در نیم متری کنستانتینا افتاده بود لوازم پزشکی بود، اما چیزی که به کار بند آوردن این زخم بیاید میان این لوازم وجود نداشت. بعداً فهمیدم که بودن یا نبودن وسیله ی زخم بندی مهم نبوده است، زیرا کنستانتینا از مرحله ی نجات گذشته بود. کتش را بالا کشیدم، شلوار نظامی اش را پایین کشیدم و شکمش پیدا شد. شاخ گوزن که به تیزی کارد جراحی بود روده های او را از هم دریده بود. فکر نمی کردم کنستانتینا یکبار دیگر چشم هایش را باز کند. معتقد بودم فوراً می میرد، زیرا نبض او دیگر تقریباً نمی زد و صورتش از هیبت مرگ کوچک شده بود. دنبال قرص های سم خودم گشتم، زیرا نمی خواستم از آن زخم وحشتناک درد بکشد، اما پیش از آن که قرص سم پیدا کنم، چشم هایش را باز کرد، لبخند زد، چشم هایش را دوباره بست و مرد.

کنستانتینا را کف جنگل خواباندم. دیدم گوزن کمی عقب نشینی کرده است؛

نزدیک صخره‌ها همان جایی که اولین بار دیده بودمش ایستاده بود. باز به این فکر افتادم که به گوزن تیراندازی کنم یا نه، و این بار می‌دانستم اگر حیوان را با تیر بزنم، از سر انتقام زده‌ام. هیچ تصور نمی‌کردم که ممکن است هنوز هم خطرناک باشد. کنستانتینا را بدین دلیل کشته بود که برای نجات من از شاخ‌های برنده‌ی حیوان جلوی من ایستاده بود. ممکن بود باز هم جلو بیاید و مرا بکشد. اما به صرافت آن نیفتادم. گوزن را از یاد بردم.

می‌دانستم باید کنستانتینا را دفن کنم. برای کندن گور وسیله‌ای نداشتم. اما تا آن زمان دیگر در تدفین بسیاری از پارتیزان‌ها در جنگل شرکت کرده بودم. به زانو نشستم و با دست برگ‌ها را کنار زدم. نور بسیار سنگین و زرد و قوی بود. لایه‌ی زردی بر چهره‌ی کنستانتینا افکنده بود.

زمین را می‌کندم. بسیار آسان بود. خاک برگ‌های کف جنگل حاصل کار پاییزهای بسیاری بود. خاکِ پوکِ خوشبوی غنی که گوشت برگ‌های جنگل بود راحت با دو دست جمع می‌شد و بیرون می‌ریخت. من مدام ثابت و روشمند کار می‌کردم، و می‌کوشیدم کار کندن گور را به خوبی و به سرعت به پایان برسانم. زیرا می‌دانستم چنانچه من و کنستانتینا تا ساعت ده آن شب پدایمان نشود، یاران برای پیدا کردن ما گروه‌های تجسس اعزام می‌کنند. اعضای گروه می‌دانستند که در مقایسه با مواقع معمولی ما دو نفر کندتر حرکت می‌کنیم و آسیب‌پذیرتر هستیم – و چیزهایی که با خود می‌بردیم نیز با ارزش‌ترند.

شامگاه در راه بود... و آن‌گاه شامگاه بود. تا آن زمان دیگر گودالی در خاک برگ‌های کف جنگل کنده بودم به عمق تقریبی یک و نیم متر و پهنای یک متر. کنستانتینا را به درون گودال سُراندم، به طوری که صاف و مستقیم در آن خوابید، و من به شکم لب گودال دراز کشیدم، و صورت کنستانتینا را با برگ‌های سبز تازه پوشاندم. دست‌هایش را روی سینه‌اش قرار دادم. خاک برگ‌ها را دوباره روی او ریختم. در تمامی این مدت مدام دشنام می‌دادم و گریه می‌کردم، اما خاموش و بی‌صدا؛ بعداً فهمیدم که لب‌هایم را به شدت گاز گرفته بودم. دیری نگذشت که از محل دفن کنستانتینا در جنگل نشانی باقی نماند جز آن‌که در قسمتی از کف جنگل سطح برگ‌های پاییز آن سال به هم ریخته و آشفته شده بود. در آن زمان نمی‌توانستم

نشانه‌ای بر گور او بگذارم. برپا ایستادم و سه درخت را انتخاب کردم که خطوط تلاقی آن‌ها در آن‌جا به هم می‌رسید. تکه‌های بزرگی از پوست آن سه درخت را کندم، و توی آن شکاف‌های سفید، خاک مالیدم، طوری که دشمن متوجه آن‌ها نشود.

جنگ که تمام شد با هواپیما به بلگراد رفتم، با قطار به همان دهکده‌ای رفتم که من و کنستانتین آن روز به آن‌جا رفته بودیم، و با یکی از دوستان پای پیاده به کوهستان رفتیم. این دوست اکنون جزو مقامات دولتی بود، و در گذشته از اعضای گروه ما بوده بود — اما بعد از آن‌که من از پیش‌گروه رفته بودم. نخستین بار در لندن با هم دیدار کردیم. من و او با هم از روی آنچه که اکنون دیگر جای چند زخم کهنه بر تنه‌ی آن سه درخت بود محل دفن کنستانتین را بر دامنه‌ی کوه پیدا کردیم. روی گور سنگ ساده‌ای گذاشتیم. کتیبه‌ی روی سنگ چنین بود:

#### کنستانتین ریبار

#### پارتیزان

زنی که به خاطر بشریت دست از جان شُست

و البته به خاطر من نیز.

کار دفن کنستانتین که تمام شد، خورشید مغرب درست بالای سر همان قله‌ای بود که من می‌بایست پیش از سرزدن ماه به آن برسم. پهنه‌ی بی‌درخت اکنون در نور زرد شامگاهی غرق بود. و وقتی شروع به جمع جعبه‌ها و بسته‌های غذا و دارو کردم و می‌کوشیدم بار دو نفر را به شکلی درآورم که مناسب بار یک نفر باشد، تازه فهمیدم که در تمامی این مدت، دو یا سه ساعت یا بیش‌تر، گوزن همان‌جا در فاصله‌ی بیست قدمی من میان صخره‌ها ایستاده بوده است. تصور می‌کنم صدای تق‌تق برخورد سم‌های حیوان به سنگ بود که سبب شد بالا را نگاه کنم. گوزن هنوز روبه‌روی من ایستاده بود و وقتی چند قدم برداشتم تا از نزدیک حیوان رد شوم، سرش باز همان حرکت‌های عصبی و ظریف پیشین را از سر گرفت. روی یکی از شاخ‌هایش یک لکه بود — لکه‌ی خون کنستانتین — که به آسانی امکان داشت خون

من باشد. بی حرکت ایستادم و حیوان را نگاه کردم. نمی فهمیدم. نمی توانستم بفهمم، که بعد از حمله‌ای که کرده بود و آدمی که کشته بود، چرا اصلاً فرار نمی کرد. در تمام مدتی که کار می کردم و کف جنگل گور می کردم و بعد کنستانتینا را دفن می کردم، حیوان سر جای خود ایستاده بود و کار کردن مرا تماشا می کرد، بی آن که نزدیک تر بیاید و حضور خود را به رُخ من بکشد - اصلاً این رفتار را درک نمی کردم. اکنون دیگر به درون آن حالت مه آلوده و خالی از احساسی فرو رفته بودم که به دنبال شدت هیجان عاطفی به انسان دست می دهد. آن حیوان براق کوچکی که سر جای خود ایستاده بود، در حالی که شاخ هایش را پایین آورده بود و بی هیچ دلیلی به وضوح انتظار می کشید، همه‌ی این ها تنها به حالت محو و نامیزان بودنِ تند آن صحنه می افزود.

رو در روی حیوان ایستادم و خیره خیره نگاهش کردم. پانزده قدمی با حیوان فاصله داشتم. این بار دیدم که حیوان ماده بود. شُل و بی حال بود و انگار می خواست تلوتلو بخورد - خستگی مفرط بود. متوجه شدم که تازه زاییده است. و بعد بچه گوزن را دیدم.

حیوان کوچک پهلوی صخره ها رو به خورشیدی که فرو می نشست خوابیده بود. پوستش که به نرمی می درخشید سرشار از سلامت بود. بالای سر بچه گوزن بوته‌ی بلندی قد کشیده بود، انگار به نگهبانی ایستاده باشد. بوته برگ های صاف و براقی داشت که دور تا دور بچه گوزن باد می زدند و قطرات آب می پاشیدند، به طوری که انگار زیر فواره خوابیده بود. بچه گوزن کامل بود، پیروزی بود، چشم را سخت خیره می کرد، انگار همه‌ی آن جنگل ها و کوه های پهناور این بچه گوزن را در آن فضای باز آفتابی برگزیده بودند تا نماد و نماینده‌ی آن ها باشد، اما آن صحنه سرشار از معنا سرشار از زیبایی بود.

بعد دیدم روی پوستش چند رشته‌ی خشک شده از مایع هنگام تولد چسبیده بود، و از شکم نرمش بند ناف سرخ و کلفتی آویزان بود، تازه و براق بود. تا سه چهار روز دیگر بند ناف می پلاکید و می افتاد، پوشش بچه گوزن لیسیده و پاک می شد، بچه گوزن مثل بچه‌ی آدمی، یا مثل بوته های ذرت که آن روز صبح دیده بودم، در اوج نوید و کمال بود. اما شاهد تولد بودن به منزله‌ی اجازه‌ی ورود به کارگاه طبیعت

است، و در کارگاه طبیعت زندگی و مرگ با هم کار می‌کنند و دست یکی دارند. منظره‌ی بند ناف، پوششی که هنوز لیسیده نشده بود، هرچند حیوان از وضع اسف‌انگیزی نجات یافته بود، آسیب‌پذیری واقعی حیوان را نشان می‌داد، ناتوانی و حشتناک حیوان را. با این همه چشم‌های بچه‌گوزن آرام مرا نگاه می‌کردند، بدون ترس. زیرا میان من و بچه‌گوزن مادرش ایستاده بود. فکر می‌کنم بچه‌گوزن هنوز سرپا نایستاده بود. به احتمال زیاد دو سربازی که وارد زمین بی‌درخت شده بودند، برای آن صحنه‌ی تولد مزاحمتی ایجاد کرده بودند، مادر و نوزاد را به هنگام اجرای آیینی که ناگزیر به اتمام آن بودند به نحوی برآشفته بودند، توزان کارها را به هم زده بودند. آنک گوزن که ایستاده بود، و من تازه متوجه شدم که گوزن لرزان سرپا ایستاده بود، زیرا پاهایش که روی علف‌های نرم جا گرفته بودند از ضعف می‌لرزیدند.

من از فاصله‌ی احتیاط‌آمیزی مادر و نوزادش را دور زدم، از حیوان خسته و ازپادراآمده چشم برنمی‌داشتم، و حیوان آهسته‌آهسته می‌چرخید تا شاخ‌های آماده‌ی حمله‌اش مدام سوی من نشانه رفته باشند. پشت سر ماده‌گوزن، بچه‌گوزن عریان زیر بوته خوابیده بود، که احتمالاً یا بوته‌ی رازیانه بود، یا شوید.

من فقط می‌توانستم آهسته‌آهسته حرکت کنم. باری حدود صد کیلوگرم غذا و وسایل پزشکی را بر دوش می‌بردم. به ته زمین بی‌درخت که رسیدم، پشت سرم را نگاه کردم و بچه‌گوزن را دیدم که تقلاً می‌کرد از جا بلند شود و روی پاهای بلند و باریک و شکننده و ساقه‌مانند خود بایستد. گوزن هنوز مراقب من بود. و بدین‌سان زمین باز را با گور تازه‌ی آن ترک گفتم، جایی که گوزنِ مادر شاخ خود را که از خون کدر شده بود به سمت من نشانه رفته بود، و بچه‌گوزن کوچک زیر فواره‌ی سبز درخشان خود برپا می‌ایستاد.

دکتر وای عزیز،

نه، خیلی مطمئنم که چارلز واتکینز هیچ‌وقت به یوگسلاوی نرفته است. ولی مصرّ است که زمان جنگ در یوگسلاوی بوده است، اما من اصلاً نمی‌توانم دلیل اصرار او را درک کنم. از جنگ که برگشتم، حال و روز بسیار بدی داشتم. این وضع

خراب وجه مشترک من و چارلز بود. من کلبه‌ای در کورن وال داشتم و چند ماهی را با هم در این کلبه زندگی کردیم. ما به تفصیل بسیار از تجربه‌هایمان حرف می‌زدیم. به احتمال زیاد همین هم سبب درمان هر دوی ما شد. حتی با گذشت این همه سال هنوز هم می‌توانم روایت نسبتاً مفصلی درباره‌ی جنگ چارلز برایتان تعریف کنم، که تقریباً مثل جنگ «خود من» برایم روشن است. من دوبار با چتر نجات در یوگسلاوی فرود آمدم و خاطره‌ی آن دو فرود روشن‌ترین خاطره‌ی زندگی من است. اگر قرار باشد آن ماه‌ها را فراموش کنم، آن وقت رویدادها و مردمی را فراموش می‌کنم که بنیادی‌تر از هر چیز یا هر کس دیگری به زندگی من شکل داده‌اند. گمان می‌کنم می‌توان مرا آدمی خواند که بخت با او یار بوده است. می‌دانم چارلز فکر می‌کند - یا فکر می‌کرد - که من آدم خوش‌بیاری هستم. جنگ «من» با جنگ او بسیار متفاوت بود. نمی‌توان گفت که من از جنگ «خودم» لذت برده‌ام، اما به‌راستی مثل این بود که در یک خواب تمام‌رنگی حضور داشته‌ام، درحالی‌که با کمال تأسف باید بگویم که جنگ چارلز حتماً شبیه یک کابوس دراز خسته‌کننده بوده است. او زیاد از حد خیلی بیش از آنی که حقش باشد اسیر خردکاری‌های تکراری و کسل‌کننده‌ی جنگ بود، البته به شرطی که بتوانید بپذیرید که خطر نیز می‌تواند کسل‌کننده باشد.

اگر اجازه بدهید می‌خواهم نظر شخصی خود را در این نامه جا بزنم؛ این دخالت من به احتمال زیاد فراتر از چیزی است که از من خواسته‌اید. به نظر من این نظر رابچ [در جهان] هولناک است، زیرا باز هم هنوز جوانان بسیار زیادی هستند، چه موافق چه مخالف جنگ، چه نظام‌وظیفه را بپذیرند چه نپذیرند، که نمی‌دانند بدترین قسمت جنگ آن است که جنگ هم می‌تواند بسیار کسل‌کننده باشد. من در گذشته هرگز باور نمی‌کردم که گذشت زمانی بدین کوتاهی - بیست و پنج سال - دوباره سبب شود که باز هم جنگ به دیده‌ی آدمی شکوهمند و مسحورکننده بیاید. ببینید، نکته این است که جنگ «من»، نسبتاً، یا برای مدتی از زمان بود، در محدوده‌ای بود. درحالی‌که چارلز همیشه می‌گفت سهم جنگ «او»، نصیب او حداکثر کارهای شاق روزمره بوده است، حداکثر ناراحتی و فشار جسمانی بوده است، حداکثر بی‌حوصلگی بوده است، سهمیه‌های بسیار ثابتی از خطر و مرگ بوده

است. این قضیه در مورد همه‌ی مردانی که با مسائل خاص وی – دونکرک، افریقای شمالی، ایتالیا، جبهه‌ی دوم – سروکار داشتند الزاماً صادق نبود. جمعی در مقاطع کاملاً وسیعی استراحت می‌کردند و حتی خوش می‌گذرانند. در واقع، وقتی مسیر رویدادهای دوران جنگ او را پی می‌گرفتیم، بین ما نوعی شوخی تلقی می‌شد که ظاهراً چگونه همیشه چارلز فرصت مرخصی‌های ممکن از دستش می‌رفت، یا بخت انتقال به جای آسان‌تری را از دست می‌داد. همیشه می‌گفتیم که چارلز در یک جنگ مدرن، جنگ طراز نوین می‌جنگیده است، به مدت پنج سال – البته منظورم از مدرن برای آن زمان است، چارلز در جنگ جهانی دوم می‌جنگید – اما می‌گفتیم من سیر قهقراپی کرده‌ام و سبک جنگیدن من متعلق به مدت‌ها پیش بوده است. اما وقتی به سهم بزرگ نبردهای چریکی در پیروزی نهایی مان نگاه می‌کنیم، حرف ما البته تا اندازه‌ی زیادی یک کلی‌گویی غیر قابل قبول است، رضایت‌بخش نیست.

اگر چارلز معتقد است من مرده‌ام، شاید وقتی ببیند زنده‌ام در بهبود حال او مؤثر باشد؟

با درودهای صمیمانه،  
مایلز باوی

دکتر ایکس عزیز،

از صمیم قلب خوشحال می‌شوم که هر وقت حضور من به حال چارلز مفید باشد بیایم و او را ببینم. اما نمی‌خواهم جیمز و فیلیپ را بیاورم و پدرشان را به این حال ببینند. فکر نمی‌کنم لزومی داشته باشد که این نظر را بر آن‌ها اعمال کنیم. لازم است بگویم از این پیشنهاد آن‌هم از جانب شما متعجب شده‌ام. می‌دانم چارلز بیمار است، اما اهمیت اعضای دیگر خانواده دست‌کمی از اهمیت او ندارد. البته مهم نیست که دیدن چارلز در این وضعیت برای من دردناک است، اما پسرهایم یکی پانزده‌ساله و یکی چهارده‌ساله است و باید در این سن آن‌ها را از کارهای این‌چنینی معاف کرد. از این‌رو با کمال تأسف حاضر نیستم آن‌ها را به بیمارستان بیاورم.

با درودهای صمیمانه،  
فلیسیتی واتکینز

دکتر وای عزیز،

البته هر زمان که باشد حاضرم همسرم به خانه برگردد. این وضع برای همه‌ی ما بسیار دردناک خواهد بود، اما اگر فکر می‌کنید برای حالش مفید است هر کاری از دستم بریاید برای بهبود او می‌کنم. مطمئنم وقتی در خانه‌ی خودش و با خانواده‌اش باشد و میان چیزهای خودش زندگی کند یادش می‌آید چه کسی است.

با درودهای صمیمانه،

فلیسیتی واتکینز

ساعت ده صبح بود. در سالن عمومی بزرگی در طبقه‌ی اول حدود چهل یا پنجاه نفر نشسته یا لم داده بودند و وقت‌گذرانی می‌کردند. اتاق مشرف به چند باغچه با طرح‌های رسمی بود؛ خاک باغچه‌ها را بیل زده و زیر و رو کرده بودند و گذاشته بودند تا در معرض اولین یخبندان قرار گیرد، با دو سه درخت راش با رنگ‌آمیزی پایان سال، و چند بوته گل سرخ که دیر گل می‌دادند. هیچ‌کس از پنجره بیرون را نگاه نمی‌کرد. در سالن از هر سن، از هر قد و قواره، از هر تیپ و جنسیت، مرد یا زن، حضور داشت. اما اکثریت با میانسالان بود، و به‌ویژه زنان میانسال. عده‌ای تلویزیون تماشا می‌کردند، یا بهتر است بگوییم، چون برنامه‌ی تلویزیون هنوز شروع نشده بود، تصویر آزمایشی آن را نگاه می‌کردند، که مقداری آب بود که از روی چند صخره فرو می‌ریخت، و همه زیر چتر چند درخت بهاری بود که غرق گل بودند. عده‌ای بافندگی می‌کردند. عده‌ای گپ می‌زدند. فضا به گونه‌ای بود که انسان به راحتی فکر می‌کرد وارد سالن یک هتل درجه دو یا هتل شهرستانی شده است، به استثنای بویی که مشخصه‌ی داروهاست.

تعدادی میز و صندلی راحتی در گوشه و کنار سالن دیده می‌شد، و درست وسط سالن میزی بود، که روی آن بازی به‌ویژه پیچیده‌ای به نام بازی حوصله یعنی ورق‌بازی در جریان بود، و سر میز دختر جوانی نشسته بود، تنهای تنها. دختر سبزه بود، از گونه‌ی مدیترانه‌ای آن. موهای شلال سیاه داشت، با چشمان سیاه درشت، و پوست زیتونی. دختر قلمی بود، اما گرد و گلوله و خوش ترکیب، لکن نه بیش از حد، به‌طوری‌که هم با عقاید رایج در باب زیبایی زنانه می‌خواند، و هم با مد آن

لحظه. پیراهن کرپ سیاهی به تن داشت که به راحتی قالب اندام او بود. آستین‌ها بلند بود و چسبان. یقه بلند بود و بسته. پیراهنِ مچ‌های کتانی سفید ساده داشت و یقه‌ی سفید گرد. این‌ها کمی چرک بودند. پیراهنِ مناسب زنان خدمتکار خانه‌های اعیانی بود، یا مناسب یک منشی کامل، یا بانوی جوان متعلق به قرن نوزدهم که صبح را به حساب‌های خود می‌رسد، البته به شرطی که دامن پیراهن چنین کوتاه نبود. به عبارت دیگر، پیراهن از نوع پیراهن‌های مینی بود که به‌ویژه آن را کوتاه کرده باشند. نوع لباسی تکان‌دهنده‌تر از پیراهن مینی در تخیل آدمی نمی‌گنجد. تضاد میان حالت رسمی و جدی لباس با پاهای لخت دراز به‌ویژه تکان‌دهنده بود؛ و تکان نیز داده بود. پاهای دختر لخت لخت نبود. جوراب شلواری خاکستری کم‌رنگ بی‌نهایت ظریف به پا داشت. دختر با پاهای گشاده از هم طوری نشسته بود که انگار پاهایش را فراموش کرده است، یا آن‌که به قدر کافی برای کنترل و اداره‌ی نیمه‌ی بالای بدن خود زحمت کشیده است، بی‌آن‌که زحمت به یادآوری پاها را به خود داده باشد. همین و چیزهای دیگر حالتی حاکی از ساده‌دلی، رقت‌انگیز بودن و جذابیت به دختر می‌بخشید.

دو پرستار زن میان بیماران نشسته بودند. هر دو زنان فقیری از طبقه‌ی کارگر و با دستمزد اندک بودند، و تنها دلیل حضور آن دو در این سالن این بود که دستمزد محقر شوهرانشان کفاف اداره‌ی خانواده را نمی‌داد، آن هم براساس معیارهایی که تلویزیون نوید می‌دهد حق ملت انگلیس است. این زن‌ها بیش‌تر به دختر نگاه می‌کردند تا به بیماران دیگر. دلخوری این دو زن به حدی بود که اگر دستمزد کنونی آن‌ها راده برابر می‌کردند باز هم جبران آزرده‌گی آنان را نمی‌کرد.

هر دو فرزندِ دختر داشتند، آن هم نوجوان؛ و هر دو با دعوایی که بر سر آرایش و لباس درمی‌گرفت آشنا بودند. یکی از آن دو دوست داشت دخترش لباس کوتاه بپوشد و آرایش غلیظ کند، و دیگری چنین نمی‌خواست، اما این اختلاف میان آن دو به خاطر فشار ناآرامی عمیق‌تری از بین رفته بود. دلیل آن هم دعوای خشونت‌آمیزی بود که با این دختر کرده بودند، زیرا لباس‌های کوتاه این دختر، که ویولت نام داشت، از تقاضای مد روز هم کوتاه‌تر بود، و به نظر این دو زن مشمزنکننده می‌آمد. تهمت‌هایی که دختر به آن‌ها، به پرستاران (شخصیت‌های

مادرانه و صاحب قدرت، که هر دو برای درک خوب آن تعلیم دیده بودند) می‌زد، که پرستاران امل و قدیمی، دخترآزار، متنفر از سکس، و پیرند و چنین و چنان‌اند، درست عین هم بود، اما در عین حال این تهمت‌ها دقیقاً کلمه به کلمه همان حرف‌هایی بود که وقتی با دخترهای خودشان دعوا می‌کردند هر دو از زبان دخترهاشان می‌شنیدند. این واقعیت که ویولت دیوانه بود، و نیز آن‌که از همان کلماتی استفاده می‌کرد که دخترهای خودشان بر سر لباس به کار می‌بردند، تا حدی که ویولت همیشه تحریک‌کننده می‌نمود و باعث دردسر بیماران مذکری می‌شد که پیشاپیش نامتعادل بودند، همه شورش در برابر چارچوب اخلاقیات متداول محسوب می‌گشت. البته چارچوب ذهنی یکی از پرستارها – همانی که خوش داشت اجازه بدهد دخترش مینی ژوپ بپوشد و مژه‌ی مصنوعی به پلک چشم‌هایش بچسباند و مشتش رنگ و روغن به سر و صورتش بمالد – از چارچوب آن دیگری به مراتب دست و دل‌بازتر و لیبرال‌تر بود؛ اما هر دوی آن‌ها روزی چند بار متوجه‌ی این واقعیت می‌شدند که موضع آن‌ها، لیبرال و قدیمی و ازمدافتاده، موضعی که مایه‌ی مباحثات آن دو زن بود، روزانه بی‌ربط و حتی مسخره و مضحک می‌نمود و عامل آن چیزی نبود جز رفتار و نحوه‌ی نشستن دوشیزه ویولت استوک. و آن هم بر پایه‌ی اصول حساب‌شده. به نام آزادی، به نام حقوق جوانان، و پیشرفت زنان. این دو زن به خود و به یکدیگر و به دکترها اعتراف کرده بودند که در جمع بیماران تحت نظر آن‌ها ویولت بیش از همه حفظ خویشتن‌داری را برای ایشان مشکل کرده است. حتی آمادگی داشتند که بگویند از این دختر متنفرند؛ این نحوه‌ی تفکر را برخی از دکترهای بیمارستان محکوم می‌کردند و علت آن را عدم بینش و کنترل می‌دانستند، اما پزشکان دیگری آن را تشویق می‌کردند و آن را نشانه‌ی صداقت و صراحت راحتی بخش می‌دانستند – راحتی بخش، هم برای بیماران و هم برای خودشان. هر دو به‌خوبی می‌دانستند که نحوه‌ی نشستن ویولت، با آن لباس که تقلید تمسخرآمیزی از لباس خدمتکاران خانه‌های اعیانی بود و عریانی او همه چالشی برای سلامت عقل آن‌ها بود. از آن گذشته، این دختر به قدر کفایت استحمام نمی‌کرد (که این خود علامت بسیار آشنای بیماری او بود) و بو می‌داد، که این بو سوای بوی بیمارگونه‌ی داروها بود.

به علاوه ویولت زیبا بود و آن هم به شکلی نامتعارف و غیرانگلیسی. ویولت تنها می نشست، زیرا می دانست همیشه تنها بوده است. به بازی حوصله می پرداخت یعنی فال ورق می گرفت زیرا بازی حوصله از آن بازی هایی است که تک نفری و به تنهایی انجام می شود. اگر مردم چشم دیدن داشتند، می دیدند که گرداگرد او را فضایی گرفته است که شعله های نفرت، آتشی شوم و شیطانی، در آن برق می زند و به هرسو می جهد. این هاله ی نفرت دختر را منزوی کرده بود، و تنها خود او بود که از آن باخبر بود. ویولت آگاه بود که آن دو زن میانسال او را بیش از دیگران زیر نظر دارند، اما آن را در هیئت واقعی آن ها نمی دید، یعنی دو زن فقیر که کار ناخوشایندی انجام می دهند آن هم به این دلیل که برای کارهای پردرآمدتر دارای صلاحیت نیستند. دختر آن دو را سه برابر حد طبیعی آن ها می دید، که مستبدانه قدرتمند و خطرناک و ترسناک هستند. با تمام وجود از آن دو متنفر بود زیرا میانسال و بدلباس و خسته و سمج و بی چیز بودند، زیرا آن روز صبح و همه ی صبح های هفته ی گذشته به او گفته بودند که علاوه بر جوراب شلواری لباس کامل باید بپوشد، که ظاهرش مشمئزکننده است، که بدون دردسر مردهایی که به خاطر او به هیجان می آیند هم کار آن ها به قدر کافی شاق است، و نیز آن که او، دختر، خودخواه و ضداجتماعی و لجباز است.

وقتی ویولت به آن ها نگاه می کرد، هراسی که خاص جوانان است سراپای او را فرا می گرفت، بدین معنی که آینده ی خود را نگاه می کرد، زیرا از همان آغاز و از سر اتفاق زندگی به وی آموخته بود که جوان بودن و زیبابودن و شاد و سرخوش بودن آسان بلکه عادی است، اما دیری نمی پاید که میانسالی و خستگی و از نظرها افتادن از راه می رسد.

در برخی از تابلوهای اولیه ی گویا، نه آن تابلوهایی که جنگ یا جنون را تصویر می کنند، بلکه تابلوهای شادمانه و دلاورانه، در این تابلوها چیزی وجود دارد که آدمی را آشفته می کند، اما نمی توان فهمید که این عامل آشفته گی چیست. در ابتدای کار که نه. دلیل آن این است که در جمع آدم های گویا، آدم های جذاب و زیبا، آدم های طبیعی، آدم های روستایی، همیشه یکی حضور دارد که راست چشم در چشم تماشاکننده ی تابلو دوخته است. این شخصی که نقاش در تابلو جای داده

است و حاضر نیست با معیارهای متداول نقاشی همرنگ باشد، معیارهای متداول را به چالش می‌طلبد و در حقیقت همه را نابود می‌کند. بدین می‌ماند که نقاش به خود گفته است: تصور می‌کنم لازم است چنین تابلویی نقاشی کنم، از من چنین انتظار می‌رود - اما نشانشان می‌دهم. و وقتی می‌ایستید و بی‌آن‌که پلک بزنید به تابلو خیره می‌شوید، افسونگران با لبخندها و والان‌هاشان، قهرمانان جوان، تمدن‌ها، همه‌ی این‌ها به تدریج محو می‌شوند، آن‌هم صرفاً به خاطر نگاه خیره و بلند و مستقیم کسی که از درون تابلو به بیرون نگاه می‌کند و خاموش می‌گوید که او، مرد یا زن، می‌داند که این‌ها همه یک بقچه جوراب کهنه است. و او آمده است تا همین را به شما بگوید.

چشم‌های ویولت استوک نیز همین حالت را داشت، حالت نفی باقی‌ظاهر او را - و شاید همان حرف‌های شخصیت تابلوی گویا را می‌زد.

انگار این چالش‌ها کافی نبود، تضاد تکان‌دهنده‌ی میان لباس سیاه رسمی و عریانی بدن، موی شلال رقاصه‌ها، موقعیت اجتماعی «ورق‌باز» و انزوای گرداگرد او که محصول ترس و نفرت خود او بود، انگار این‌ها همه کافی نبود (به این‌ها باید بگویم گوی اجتماعی و احتمالاً کم‌اهمیت‌تری را افزود که به دلیل گرانی لباس و کفش و کیف او مطرح می‌شد، که هر قلم آن مساوی دستمزد یک هفته‌ی پرستارهای تهی‌دست بود) که تضاد دیگری نیز پیدا شد. چشمان سیاه دختر مستقیم از درون تابلوی نقاشی بیرون را نگاه می‌کرد، و اگر امتداد این نگاه خیره‌ی دختر را پی می‌گرفتید، و از مسیر همین نگاه به نرمی به درون چشم دختر فرو می‌رفتید، و از آن‌جا به نرمی و سبک‌وار وارد کله‌ی او می‌شدید، آن‌جا با چیزی درمی‌آمیختید که نه نفرت و خشونت که غدیر اشک بود، آن‌هم اشک دخترکی کوچک: آه، دوستم بدارید، بغلم کنید، مرا ببخشید، و هرگز به خود رهایم مکنید. مجبورم نکنید بزرگ شوم. آنچه ویولت درون آن حجره‌ی تضادهای آشفته‌کننده احساس می‌کرد، احساس دخترکی بود که به دست پدر یا مادر مقتدر خود کتک خورده یا بدرفتاری دیده است، و دخترک خیلی خوب می‌داند باز هم کتک خواهد خورد، باز هم بدرفتاری خواهد دید، کی؟ وقتی باز پدر یا مادر او عصبانی است یا مست است یا خود - پدر یا مادر - وحشت کرده است. دخترک یکسره قربانی بود، مطرود

بود، شکنجه دیده بود، آسیب‌پذیر بود و برای یک‌ذره محبت جان فدا می‌کرد. دختر مدتی بود در آن سالن نشسته بود و به نحوی فال ورق می‌گرفت که فریاد می‌کشید: چرا می‌گذارید این‌طور تنها بمانم؟ و در همین هنگام بود که مردی بلندبالا، خوش‌قیافه تقریباً پنجاه‌ساله وارد سالن عمومی شد. مرد موهای خاکستری تیره‌ی فردار داشت که در گذشته سیاه بوده بود، چشمان آبی داشت، لب‌خند خوبی داشت. برخلاف دیگران که وقتی وارد سالن می‌شدند که دختر سر میز نشسته بود و خاموش پیش خود می‌گفت: گمان می‌کنم شهادت آن را داری که بیایی پیش من بنشینی، می‌رفتند و جای دیگری می‌نشستند، مرد تازه‌وارد یگراست به طرف دختر رفت و نشست و بالا‌فاصله پیپ خود را از جیب بیرون آورد و دست به کار پر کردن پیپ و روشن کردن آن شد. مرد کت معمولی به تن داشت و زیر آن پلیور آبی سیر پوشیده بود. ظاهر مرد به کسی می‌خورد که ورزشکار آماتور باشد.

مرد پروفسور چارلز واتکینز بود؛ پروفسور واتکینز و ویولت دوست بودند. ویولت بی‌آن‌که از واتکینز بپرسد ورق‌ها را جمع کرد و شروع به دادن ورق برای بازی پوکر کرد؛ پوکر بازی مورد علاقه‌ی هر دو بود؛ پوکر آن‌ها بازی خاصی بود بدین ترتیب که هر نفر سه دست بازی می‌کرد، هر دست هفت ورق بود، چهار ورق ژوکر بود، که در کل بازی می‌توانستند جای ورق‌های دیگر بنشینند. دختر تقریباً همیشه برنده‌ی بازی بود، نه این‌که باهوش‌تر از پروفسور باشد، بلکه بیش‌تر دقت می‌کرد.

ویولت با صدای دخترانه و صمیمانه اعلام کرد: سه‌لوا، پنج‌لوا، هفت‌لوا، سربازها ژوکر.

بازی کردند. ویولت برد.

دختر ورق‌ها را بُر زد و گفت: «امروز او را [دکتر وای را] دیدی؟»

«بله، دکتر ایکس رفته سفر.»

«چی گفت؟»

«می‌گوید باید به جای دیگری منتقل شوم. با وضعی که دارم دیگر نمی‌توانم

این‌جا بمانم.»

«چرا، چرا نمی‌توانی این‌جا بمانی؟ آه، این یکی دیگر زیادی است!»

« مدام می‌گویند این بیمارستان برای بستری کردن موقتی بیماران است و دیگر نمی‌تواند مقررات را دستکاری کند. »

« پس نگذار تو را به نورث کاچمنت یا هر جای دیگری بفرستند. »

« نگران نباش. نمی‌گذارم. »

ویولت ورق داد.

ویولت گفت: « دولوها و سه‌لوها و بی‌بی‌ها ژوکر. »

خاموش بازی کردند. دختر بُرد.

ویولت فریاد کشید: « تو اصلاً پول نداری؟ » اکنون بچه‌ی بهانه‌گیر و لجبازی

شده بود، که عروسک تازه، یا لباس می‌خواست.

واتکینز گفت: « پروفیسور حسابی خرپول است، این حرف دیگران است. اما

نفع چندانی برای من ندارد، بد می‌گوییم؟ »

« من می‌توانم کاری پیدا کنم و پول در بیاورم. سابقاً کار کرده‌ام. ولی نه خیلی

زیاد. »

« مطمئنم از من هم برمی‌آید، دست‌کم، توی بخش‌های بیمارستان به درد

می‌خورم. از عهده‌ی ظرف‌شویی توی رستوران یا کار توی بار برمی‌آیم؟ »

« آن قدر درمی‌آوری که از پس هزینه‌ی زندگی بریایی؟ »

« هر چه بتوانیم می‌کنیم. »

« آه. پس حتماً بیا با هم کاری بکنیم. آه خواهش می‌کنم. »

« بله... ما - ما همدیگر را مجبور نمی‌کنیم. ما - چیزی را به هم تحمیل

نمی‌کنیم. »

« نه. به هم کمک می‌کنیم. این یکی را مطمئنم. »

دختر ورق داد. پنج ورق.

ویولت گفت: « سراسر بازی می‌کنیم، راحت و کلاسیک. »

بازی کردند. دختر برد.

واتکینز جویا شد که: « تو قلب نمی‌کنی؟ ابداً؟ »

منظور این بود که، آیا دختر با این دست یا با دست دیگری که بازی می‌کرد بیش

از حد لزوم همذات‌پنداری نمی‌کرد، زیرا در این گونه‌ی خاص و خصوصی پوکر

که آن دو ابداع کرده و تکامل بخشیده بودند، دست‌های مختلف بیانگر جنبه‌هایی از شخصیت خود آن‌ها بود. آن دو ممکن بود بدانند یا ممکن بود ندانند که دست‌های مختلف آن دیگری نماد چه چیزی بود. اما واتکینز اکنون می‌دانست که وقتی ویولت برای بازی کلاسیک پوکر ورق می‌داد، مفهوم آن این بود که ویولت نسبت به مواقعی که برای هر نفر سه دست ورق می‌داد و تعداد ژوکرها هم زیاد بود آرام‌تر بود و بر خودهای متفاوت خویش کنترل و تسلط بیش‌تری داشت. و غیره و غیره. دیروز صبح، ویولت گذاشته بود واتکینز دور اول بازی را ببرد، و این خود روشنگر آن بود که دختر می‌دانست شب قبل بر واتکینز سخت گذشته است.

«مگر داشتم تقلب می‌کردم؟ ظاهراً نشان می‌داد دارم تقلب می‌کنم؟ سعی می‌کردم تقلب نکنم.»

«خب دیگر شاید من هم کمی تقلب می‌کردم.»

«اما من بردم.» این ادعا را با خشونت عنوان می‌کرد. «من بردم، درست است؟»

«بله، ویولت، تو بردی. تو همیشه می‌بری.»

«بله، همین‌طور است، مگر نه!»

ویولت باز ورق داد، نفری سه دست، هر دستی پنج ورق.

بازی کردند، ویولت برد.

«پس‌هایت می‌خواهند بیایند دیدنت؟»

«نه، فلیسیتی آن‌ها را نمی‌آورد.»

«بی‌خیال. آه، لطفاً اهمیتی نده. می‌روم برایت جای درست کنم. جای که

می‌خواهی؟»

«جای می‌خواهم، بله، ولی از نظر من مهم نیست که نمی‌آیند. آنچه اهمیت

می‌دهم این است که اهمیت نمی‌دهم، آن هم وقتی که آن‌ها این قدر مطمئن هستند

که باید اهمیت بدهم. اما، آن‌ها کی هستند؟ تو را که می‌شناسم. تصور می‌کنم

دخترم باشی. می‌گویند من دختر نداشته‌ام.»

«آها، ای کاش دخترت بودم. آه، خیلی خیلی دلم می‌خواست دختر تو بودم. اما،

گمان می‌کنم تو هم مثل بقیه از آب درمی‌آیی.»

«شاید هم درست می‌گویی. از کجا بدانم برای پس‌رهایم پدر خوبی هستم؟

اما این مال آن زمان است. تو حالا هستی. برای تو خوبم، وی؟ خوبم؟»

«اما، ببین، تو مرا دوست داری. خانواده‌های من دوستم ندارند.»

«بله، واقعاً دوستت دارم و یولت. خیلی هم.»

دختر به آشپزخانه‌ی کوچکی رفت که بیماران برای درست کردن چای، کاکائو، نان تست، ساندویچ از آن استفاده می‌کردند. با دو فنجان چای که برگشت، یکی از بیماران زن آمده بود و نزدیک آن پروفیسور خوش‌قیافه‌ی برجسته نشسته بود، اما وقتی با نگاه‌های سیاه و مرگبار و یولت مواجه گشت شتابان عقب نشست.

«شنیدم دکتر ایکس گفته دکتر وای غیر عادلانه به تو توجه می‌کند.»

«بله. دکتر وای هم همین را به خودم گفت.»

«و دکتر ایکس به پرستار بلک گفته که به احتمال زیاد تو داری نقش بازی

می‌کنی.»

«یعنی همه‌چیز یادم است؟»

«که بیش از آنچه نشان می‌دهی به یادت مانده.»

«چیزی که من به یاد می‌آورم برای آن‌ها پشیزی ارزش ندارد، مشکل کار من

همین جاست.»

«دکتر ایکس می‌گفت سال قبل مردی آمده بود این جا و مدام ادعا می‌کرد زنش

را نمی‌تواند به یاد بیاورد، اما بعد دکتر ایکس می‌چ او را گرفته بود و مجبور شده بود برگردد خانه.»

«من نه زنم به یادم مانده است و نه معشوقه‌ام. من نظر زنان را به خود جلب

می‌کنم. هر دو از ریختن من بیزارند.»

«گمان نکنم این قضیه چندان هم مضحک باشد.»

«متأسفم.»

«من از تو متنفر نیستم.»

«نه، اما تو که زن نیستی.»

«نه. آه نه، من زن نیستم. آه، نه، نه.»

«تو خیلی مثل [دوست] دختر منی، همانی که در یوگسلاوی کشته شد.»

«تو که هیچ‌وقت یوگسلاوی نرفته‌ای.»

«اما من - آها، باشد باشد. نمی فهمم چرا این ماجرا این قدر برایت مهم است.»

«اما واقعاً برایم مهم است. همه می دانند یوگسلاوی نرفته ای.»

«به هر حال فرق نمی کند، تو مثل همان دختر هستی.»

«شاید من اولین نفری باشم که متعلق به حافظه ی تازه ی توست. یعنی آدم های

توی این بخش و من و دکتر وای و دکتر ایکس، حافظه ی تازه ی تو از ما تشکیل می شود؟»

«دکتر ایکس که نه.»

«نمی دانم، گمان نکنم دکتر ایکس به این بدی که می گویی باشد. یعنی، چرا

همه ی ما از دکتر ایکس بدمان می آید؟ این دکترها چندان هم با هم فرق ندارند،

درست نمی گویم؟»

«بله. آه بله، ولی خیلی فرق دارند.»

«خیلی خب، باشد، متأسفم، آه، خواهش می کنم ناراحت نشو.»

«باشد، خیلی خوب.»

«اما اگر یک وقتی همه ی زندگی ات را به یاد بیاوری، آن وقت به سر من چه

می آید؟ یعنی، دیشب داشتم فکر می کردم، الان من آدم مهمی در ذهن تو هستم...»

«همین طور است، همین طور است که می گویی، به تو قول می دهم، ویولت.»

«اما وقتی حافظه ات برگردد، آن وقت من هم می شوم یکی از - صدها نفر؟»

«شاید برنگردد.»

«فرض کنیم برگردد، باز هم می خواهی با من دوست باشی؟»

«مسلماً دلم می خواهد.»

«اما آن زن دلش نمی خواهد.»

«مطمئن هستی؟»

«بله. من هر دو دفعه ای که به دیدن تو آمد دیدمش. من خودم آوردمش پیش

تو، و راه را نشان دادم و باقی کارها. این جریان مربوط به زمانی می شود که من

همکاری می کردم و حرف شنو بودم.»

«زن بسیار زیبایی است. آن مرد هم خوش سلیقه است، همان پروفیسور را

می گویم.»

« فکر می‌کنی، الان هم پیش بیاید همان زن را انتخاب می‌کنی؟ »  
 « بدم نمی‌آید. ابداً بدم نمی‌آید با او بیرون بروم انگار تازه او را دیده‌ام. »  
 « ولی تو که تازه او را دیده‌ای. »  
 « وقتی با او هستم می‌دانم دارد راست می‌گوید. این زن از من متنفر است، می‌بینی. »  
 « بله، از تو متنفر است. اما این تو نیستی که این قدر مورد تنفر این زن است. این زن از زندگی خودش متنفر است. »  
 « حتم داری از زندگی خودش متنفر است؟ »  
 « بله، صورتش را دیدم. از نزدیک به دقت نگاهش کردم، آن هم دوبار. می‌فهمیدم دارد چی حس می‌کند. »  
 « پس برایم تعریف کن. »  
 « مثل مادر من است. »  
 « اما شاید همه مثل مادر تو باشند؟ »  
 « نه. به این دلیل که اگر این صحت داشته باشد آن وقت تو هم مثل پدر من می‌شوی، و تو مثل پدر من نیستی، نیستی، نیستی. »  
 « پس گریه نکن. »  
 « گریه نمی‌کنم. هرگز. یا اگر هم گریه کنم، من نیستم که گریه می‌کند. من می‌توانم خودم را وقت گریه کردن تماشا کنم — هیچ چیز ارزش گریه کردن ندارد، مثل اندوه واقعی نیست... این زن آخرین دفعه از ته دل زار می‌زد. »  
 « می‌گویند علت این که حافظه‌ام را از دست داده‌ام این است که احساس گناه می‌کنم، خودم را مقصر می‌دانم. »  
 « درست می‌گویند؟ »  
 « به نظر خودم به این دلیل احساس گناه می‌کنم که حافظه‌ام را از دست داده‌ام. به راستی از ته دل احساس می‌کنم که از دست دادن حافظه بی‌مسئولیتی است. »  
 « اگر چنین حس می‌کنی، پس حافظه‌ات را از دست نداده‌ای، فقط چند واقعیت، چند رویداد از ذهنت پریده است. »  
 « آها، بله، این را با تأکید به خودم می‌گویم. اما چیز دیگری هم هست، بله. »

در این میان چیزی است که حتماً باید به یاد بیاورم، مجبورم.»

«اما هیجان زده نشو، وضع بدتر می شود.»

«ویولت، الان بیش از دو ماه است که این جا هستم.»

«نگذار تو را به آن محل بفرستند. نکند بگذاری.»

«اما اگر حاضر نشوم بروم می گویند آن وقت مجبورم به شوک الکتریکی تن

بدهم.»

هر دوی آن ها، مرد میانه سال و دختر خوشگل، برگشتند و به شخصی، به زنی نگاه کردند؛ زن در یک متری آن دو روی صندلی نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد. برنامه ی تلویزیون بالاخره شروع شده بود. بعد به شخص دیگری نگاه کردند، که مرد میانسالی بود، و بعد به شخص دیگری، به کسان دیگری که توی سالن نشسته بودند. آدم هایی که نگاه های مختصرشان به همین شکل منزوی کننده بود، تحت درمان شوک الکتریکی قرار گرفته بودند، یا در حال درمان با شوک الکتریکی بودند.

در این بخش ها هیچ روش درمانی نبود که به اندازه ی شوک الکتریکی ایجاد هیجان یا ایجاد ترس کند. با این همه در جمع کسانی که در آن سالن حضور داشتند جریان برق از مغز بیش از نیمی از آن ها عبور کرده بود. با آن که قدرت بعضی از دارو هایی که مورد استفاده قرار می گرفتند به اندازه ی قدرت شوک الکتریکی بود، و با آن که اطلاعاتی که درباره ی اثرات این داروها در دست بود مثل شوک الکتریکی بسیار اندک بود، لکن اظهار نظر ها و حدس و گمان های ترسناکی که درباره ی شوک الکتریکی دهان به دهان می شد بسی فراتر از دارو های تازه بود.

زن: «برایان اسمیت می گوید خودش از یک هفته ی قبل می داند که باید این جا

بیاید و باز هم یک سری شوک الکتریکی دیگر بر او وارد شود.»

مرد تأیید کرد که: «خانم جونز به خودم گفت که حتی تحمل فکر زندگی بدون

شوک الکتریکی را هم ندارد.»

سکوت دراز و چشمگیر بود.

سرانجام زن گفت: «راجر هفته ی دیگر می خواهد از این جا برود. می گوید

می خواهد دنبال آپارتمان شریکی بگردد. می گوید ما هم تا وقتی جای تازه ای برای

خودمان پیدا نکرده‌ایم می‌توانیم برویم و با او زندگی کنیم.»  
 «چه خوب. لطف می‌کند. بله، مطمئنم این کار به نفع هر دوی ماست.»

خوب خوب، پروفیسور.

خوب خوب، دکتر وای؟

دو هفته‌ی دیگر هم برایتان مهلت گرفتم. اما آسان نبود و باید با کمال تأسف بگویم که این آخرین تمدید مدت بستری شدن شما در این جاست و دیگر تمدید ممکن نیست. اگر به این شدت بیزاری خودتان را از دکتر ایکس نشان نمی‌دادید کارها خیلی آسان‌تر پیش می‌رفت. خودتان می‌دانید که خیلی غیرمعقول است. می‌دانم بین بیمارها من دکتر خوبه هستم و او دکتر بده. درست مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها.

من از دکتر ایکس بدم نمی‌آید.

اما حتی یک کلمه هم با او حرف نمی‌زنی.

حرفی ندارم بزنم. دکتر ایکس که آن‌جا نبود.

باشد، باشد.

دکتر وای، اصلاً به پیشنهاد من فکر کرده‌اید؟

آه، دست‌بردار، پروفیسور!

من از این دختر مواظبت می‌کنم. تصورش را هم نمی‌کنید... من ذهن این دختر

را درک می‌کنم. فقط به یک چیز نیاز دارد، که اجازه بدهید مثل دختر کوچولوها رفتار کند، کودکی کند.

خودتان را در مقام خدمتکار مهد کودک می‌بینید؟

یا در مقام پدرش.

به هر حال، نظر من که اهمیتی ندارد. ممکن نیست. این دختر دو پدر دارد، دو مادر، سه خواهر و یک برادر. تا جایی که با کمال اندوه من خبر دارم.

ولی غیرقانونی نیست؟

نه. ولی می‌بینید که همه‌شان روز و شب دارند دور و برتان و زوز می‌کنند. نه، بهتر است همین جا بماند. این جا اجازه دارد دختر کوچولو باشد بدون آن‌که از امتیاز داشتن این همه قوم و خویش بهره‌مند باشد.

دکتر وای، به نظرم خیلی عجیب می‌آید. می‌گویید اگر بروم پیش مایلز باوی زندگی کنم خوشحال می‌شوید. یا پیش روزمری پینز.

هر دوی این‌ها گفته‌اند خوشحال می‌شوند تا وقتی به حالتان مفید باشد بروید خانه‌ی آن‌ها بمانید. آقای باوی در ویلز یک کلبه دارد، این حرف خودش است. از نظر زندگی برای شما جای آرامی است. و دوشیزه پینز به نظر زن منطقی و معقولی می‌آید.

و من که هیچ کدام از آن‌ها را نمی‌شناسم.

خودتان می‌گفتید یادتان می‌آید آن شبی که به دوشیزه پینز رسیده‌اید داشته‌اید

تنها و بی‌هدف پرسه می‌زده‌اید؟

کمی. نه زیاد. نکته‌ی مهم پرسه زدن بی هدف نیست. نه. نکته این است که – چیزی بود که مجبور بودم به یاد بیاورم. مجبور هستم به یاد بیاورم. این یکی را می دانم. داشتم دنبال چیزی می گشتم. دنبال کسی.

دنبال خودتان؟

کلمات. این یک کلمه است. به نظر شما این کلمه معنی خاصی دارد، اما به نظر من معنی دیگری دارد.

فکر می کنید اگر با ویولت همخانه بشوید یادتان می آید؟

نمی دانم. اما ببینید، این دختر الان – متوجه که می شوید؟ ویولت مثل کسی نیست که در خواب دیده باشیم. امکان ندارد ناگهان به چیز دیگری تبدیل شود – و گذشته‌ای برای من ابداع کند.

من هم فکر نمی کنم مایلز باوی یا دوشیزه پینز هیچ کدامشان برایتان گذشته‌ای ابداع کنند. و مهم تر از همه، این طور که معلوم است فشار عاطفی پیش نمی آید، که اگر زودتر از موعد به خانه‌ی خودتان بروید امکان دارد پیش بیاید.

نمی دانم چرا هیچ وقت نمی توانم منظورم را به شما بفهمانم. می توانم کاری کنم که هرچه می گویم ویولت درک کند.

مطمئن هستید ویولت رفتار معمول دختر بچه‌ها را نمی کند – ادای آدم بزرگ‌ها را در نمی آورد؟

گاهی مطمئنم، بله. اما، دکتر وای، ویولت صرفاً یک دختر بچه نیست. از نظر عاطفی، بله، البته. اما از نظری، چیزهایی می فهمد که شما نمی فهمید.

خب، متأسفم. چرا از من می‌خواهید این کار را بکنم؟ این را می‌توانم بگویم که اگر شما و ویولت یک دوره‌ی نقاقت را با هم بگذرانید ممکن است به حال هر دوی شما مفید باشد. این کار از من ساخته است. اما حتم دارم نظرات دیگری هم وجود دارد. که یکی هم نظرات پدر و مادر اوست. هر چهار نفرشان.

بیست و یک سالش است.

از نظر قانونی.

پس جریان از این قرار است.

اگر همین فردا شما و ویولت از این جا بروید و یک خانوار با هم تشکیل دهید کسی به طور فیزیکی جلوی شما را نمی‌گیرد. اما قول صد درصد می‌دهم که هنوز یک هفته نشده با سر برگردد این جا.

که از دست من نجاتش دهید؟

اول از همه، از دست احساساتی که درباره‌ی شما دارد. و عمدتاً به خاطر خانواده‌اش.

اما چه لزومی دارد از این موضوع اطلاع پیدا کنند؟

امروزه خیلی راحت می‌شود فهمید آدم‌ها کجا زندگی می‌کنند. حتی برای این کار حرفه‌ی بزرگ و صنعتی پا گرفته است.

بسیار خوب، دکتر. پس از جمع گزینه‌ها یکی حذف شد. و دست‌آخر یک گزینه برایم می‌ماند و آن هم زنم است و خانواده‌ام.

دست آخر، بله. زیرا جایی که به آن تعلق دارید همین خانواده است.

برایم بگویید، در زندگی‌تان مرحله‌ای وجود داشته که نقطه عطف واقعی باشد؟ که می‌توانسته‌اید راه دیگری را انتخاب کنید؟

نه، تصور می‌کنم شرایط زمان طرح و نقشه‌ی زندگی مرا حسابی تعیین کرده.

اما وقتی به خودتان فکر می‌کنید، حتم دارید که خودتان را در مقام همان شرایط خودتان نمی‌بینید؟

البته کارهای دیگری هم می‌توانسته‌ام بکنم. ولی باز هم همان شخصی که هستم می‌بودم.

پس چرا من مجبورم پروفیسور فلانی باشم؟ و من شوهر فلیسیتی نیستم و پدر جیمز و فیلیپ هم نیستم. فرض کنید بعد از جنگ به یوگسلاوی برگشته‌ام و با ورا ازدواج کرده‌ام؟ ورا دوست صمیمی کنستانتینا بود؟

ببینید، پروفیسور، این‌که من حرف‌های شما را بفهمم یا نفهمم هیچ فرقی نمی‌کند، خودتان می‌دانید. چند راه به روی شما باز است. می‌خواهم باز همه را فهرست وار بگویم — باشد؟

چرا نمی‌بینید؟

می‌توانید بروید خانه‌ی خودتان. زن‌تان می‌گوید هر وقت تصمیم گرفتید برگردید خانه، خوشحال می‌شود. ما فکر می‌کنیم با وضعی که الان دارید کار اشتباهی است. ما نمی‌دانیم اما تصور می‌کنیم که خانه‌تان یا زن‌تان یا بچه‌هاتان در مرحله‌ی اول شما را راه می‌اندازند.

ربطی به فلیسیتی نداشت. مربوط به...

ادامه بدهید، ولش نکنید، بگیری دش - به چی مربوط بود؟

رفت. چه طور است که نمی توانم به یاد بیاورم؟ چه طور؟ درست همان جاست، همیشه. حس می کنم اگر سرم را ناگهان برمی گردانم می توانستم بگیرم، خیلی نزدیک است. مثل سایه ای است که از گوشه ی چشم بیرون بیاید.

وزن یا خانه تان نیست؟

نه، ماهیت آن را خیلی خوب می شناسم. مدام همین را به شما می گویم. چگونه چیزی است - این را می دانم. اما دقیقاً نمی دانم چیست. چیز دیگری است که باید مشغول انجامش باشم. چیزی متفاوت. این را می دانم، و مجبور هستم..

گزینه های دیگر را هم مطرح می کنم. شق دوم این است که می توانید بروید و پیش یکی از دوستانتان بمانید، یا مایلز باوی، یا روزمری پینز، هر دو هم پیشنهاد کرده اند...

اما شما که می گوید من روزمری پینز را نمی شناسم، من فقط یک بار او را در یک جلسه ی عمومی دیده ام، و همان نامه ای را که نشانم دادید برایم نوشت. گاهی واقعاً فکر می کنم همان جا چیزی برای من وجود دارد. آخرین بار که نامه اش را خواندم، بله، واقعاً فکر می کردم - اما از کجا می توانم مطمئن باشم؟ آدم آسان به تله می افتد. من این جا به تله افتاده ام. ممکن است آن هم تله ی دیگری باشد و...

ادامه می دهم. اما نصیحت من این است - مدت کوتاهی بروید پیش یکی از دوستانتان. دوستان انسان به اندازه ی خانواده سختگیر نیستند...

دوستان. یاران. یاران واقعی. دوستان برای این نیستند که به یکدیگر آرامش بدهند و پوزه‌ی هم را بلیسند، که بگویند چه آدم ماهی هستی، چه قدر مهربانی. دوستان برای جنگ و دعوا هستند. دوستان برای...

ادامه می‌دهم. اگر تصمیم بگیرید به خانه خودتان نروید و اگر تصمیم بگیرید پیش دوستانتان نمانید، بیمارستان نورث کاچمنت در هیگین هیل می‌ماند، از امروز تا دو هفته‌ی دیگر فرصت دارید. و خودتان می‌بینید وضع آن‌جا هم مثل وضع همین جاست...

همه می‌گویند از این‌جا خیلی بدتر است.

وقتی می‌گویم مثل هم منظورم از نظر گزینه‌هایی است که می‌توانید انتخاب کنید. زیرا اگر بخواهید نورث کاچمنت را ترک کنید، درست در موقعیتی قرار می‌گیرید که الان دارید. همان گزینه‌ها.

مسئله‌ی گزینه نیست. مسئله‌ی به‌یادآوردن است.

ادامه می‌دهم. یا این‌که موافقت کنید و به درمان با شوک الکتریکی تن دهید. من قبلاً همه‌ی جنبه‌های مثبت و منفی شوک الکتریکی را کاملاً توضیح داده‌ام. حتماً هم باید شوک الکتریکی باشد، برای این‌که به داروهای جایگزین جواب نداده‌اید.

برایم توضیح بدهید.

به عقیده‌ی من اساس آن این است که فکر نمی‌کنم آسیبی به شما برساند، و امکان دارد سبب شود که دوباره به یاد بیاورید.

چی را به یاد بیاورم، نکته این جاست!

یا امکان دارد درست در همین وضعی که هستید باقی بمانید.

وقتی به کسی شوک الکتریکی می‌دهید خودتان هم نمی‌دانید، واقعاً نمی‌دانید، چه اتفاقی می‌افتد.

نه. اما این را می‌دانیم که اکنون هزاران، یا شاید میلیون‌ها نفر باشند که بدون شوک الکتریکی چنان افسرده‌حال می‌شوند که ادامه زندگی برایشان ممکن نیست.

اما دکتر، من که افسرده نیستم. نیستم.

باشد، باشد.

و اگر جای من بودید، به شوک الکتریکی تن می‌دادید؟

بله، تن می‌دادم. احتمالاً شما هم دست آخر به همین نتیجه می‌رسید. نظر من است. به علاوه نظر دکتر ایکس هم هست. شما داروهایی را که به جای شوک الکتریکی به کار می‌بریم مصرف کرده‌اید. در مورد شما هیچ کدام مؤثر نبوده‌اند. هیچ چیز مؤثر نبوده است. وقتی آمدید این جا، حافظه‌تان را از دست داده بودید، و هنوز هم حافظه ندارید. پس چه باید بکنیم؟

اما من هنوز تا دو هفته‌ی دیگر همین جا هستم؟

بله.

و البته در این مدت ممکن است حافظه‌ام برگردد.

بله، امکان دارد. می‌خواهید دوباره بنشینید بنویسید؟ ضبط صوت می‌خواهید؟

اتاق من در دانشکده مشرف به حیاط کوچکی است. حیاط چهارگوش است و دیوارهای سفید دارد. در گلدان‌های چارگوش بزرگ و گلدان‌های معمولی انواع گیاهان وجود دارد. دیوار روبه‌روی درِ اتاق من دیوار نگه‌دارنده‌ی باغچه‌ی بالای آن است. پیچ امین‌الدوله از باغچه سر برآورده و از این دیوار آویزان است. تابستان سال گذشته دو پیچک بلند از بوته‌ی اصلی پیچ امین‌الدوله پهلوی به پهلوی هم از دیوار پایین آمده بود، اما حدود یک متر با هم فاصله داشتند. این دو شاخه‌ی سبز آویزان به دیوار سفید جلوه‌ی خاصی می‌دادند. طبیعت پیچ امین‌الدوله همین است که دنبال تکیه گاهی می‌گردد، دنبال دیواری، داربستی یا گیاه دیگری. روی این دیوار چیزی وجود ندارد که پیچ خود را به آن بچسباند. اما در یکی از گلدان‌های گوشه‌ی حیاط یک بوته‌ی کاملیاست. من متوجه شدم که آن شاخه‌ی پیچ امین‌الدوله که به بوته‌ی کاملیا نزدیک‌تر بود نسبت به شاخه‌ای که دورتر بود با دامنه‌ی وسیع‌تری به جلو و عقب تاب می‌خورد. در آغاز تصور می‌کردم که باد یا نسیمی است که به دلیلی به این شاخه‌ی می‌رسید و دامنه‌ی حرکت آن را بیش‌تر می‌کرد. اما چنین احتمالی وجود نداشت زیرا آن شاخه‌ی دیگر که در سمت بیرونی دیوار و نزدیک‌تر به ورودی بود که در معرض باد یا عبور هوا قرار داشت. یا دست‌کم چنین تصویری منطقی می‌بود. اما در این تردیدی نبود که شاخه‌ی درونی بود که دامنه‌ی نوسان آن تندتر و وسیع‌تر بود، این شاخه تلاش می‌کرد به کاملیا برسد و خود را محکم به آن بچسباند. تابستان پارسال مدت‌ها در اتاق می‌نشستم و این صحنه را تماشا می‌کردم. به‌راستی صحنه‌ی غریبی بود. بعد از چند دقیقه‌ای که این صحنه را تماشا می‌کردم، شاخه‌ای که تندتر حرکت می‌کرد به تدریج به بازو یا قسمتی از بدن یک جانور دریایی شباهت پیدا می‌کرد، که به پس و پیش تاب می‌خورد و می‌کوشید به کاملیا برسد. روزها یک‌کان‌یک‌کان گذشت، اما با همه‌ی زحمتی که شاخه‌ی پیچ امین‌الدوله می‌کشید نمی‌توانست به کاملیا برسد. بعد من گلدان محتوی کاملیا را چند سانتی‌متری به سمت داخل کشیدم، و به تماشا نشستم و دیدم شاخه‌ی پیچک سرانجام چگونه به کمک نرمه‌نسیمی موفق شد خود را به کاملیا گیر بدهد.

بعد دوباره کاملیا را عقب کشاندم، به داخل سه کنج دیوار، هرچند اکنون دیگر چنان درگیر تلاش‌های پیچک برای یافتن تکیه‌گاه شده بودم که انگار با این کار

لقمه‌ای را از دهان جانوری بیرون کشیده باشم. پیچ امین‌الدوله را از طول روی دیوار با گچ علامت‌گذاری کردم. اما پاییز از راه رسیده بود، و گیاه رشد طولی خود را برای آن سال به پایان رسانده بود.

یک روز بعد از ظهر سرم را از روی میز تحریر بلند کردم و شاخه‌ی پیچ امین‌الدوله را دیدم که آن قدر خود را جلو کشانده بود که یکی از پیچک‌هایش به کاملیا رسیده بود و خود را محکم دور یکی از شاخه‌های کاملیا گیر داده بود. شب پیش شبی توفانی بود. و رشته‌ی پیچک یا بازوی پیچ امین‌الدوله که در فاصله‌ی دورتری قرار داشت با وزش باد نوسان بلندی کرده بود و از روی پیچک کاملیا-دوست عبور کرده خود را به بالای دیوار رسانده بود تا خود را به داربستی که بالای دیوار بود گیر بدهد. بدین ترتیب هر دو رشته‌ی پیچک اکنون به جایی چسبیده بودند و از ترکیب آن‌ها حلقه‌های زیبایی به رنگ سبز بر دیوار سفید نقش بسته بود. اما با گذشت چند روز باد تند دیگری وزیدن گرفت، و رشته‌ی پیچک بیرونی دست‌گیره‌اش را از داربست روی دیوار از دست داد و پایین افتاد. اکنون رشته‌ی بیرونی که به تنهایی از دیوار آویزان بود آهسته اما مصمم شروع به نوسان و تاب خوردن کرد بلکه خود را به پیچک قرینه‌اش، خواهرش، برساند، این پیچک قرینه یعنی همان پیچک درونی نیز از دیوار آویزان بود با این تفاوت که انحنا برداشته بود، زیرا هنوز به کاملیا چسبیده بود. یک روز بعد از ظهر که این صحنه را تماشا می‌کردم، دیدم که چگونه نرمة نسیمی این رشته‌ی بیرونی را به پیش راند تا به رشته‌ی درونی قلاب شد، اما وزن مشترک آن دو زیاد بود، به طوری که قلاب پیچک دور کاملیا که هنوز درست محکم نشده بود تاب نیاورد و هر دو شاخه از جا کنده شدند و روی دیوار معلق ماندند.

ما همه به جای اول برگشته بودیم، به همان جایی که آغاز کرده بودیم. باز هر دو پیچ و تاب کند خود را از سر گرفتند، به جلو به عقب، به جلو به عقب، کم و بیش، بسته به وزش باد. اما هیچ وقت به کلی بی حرکت نبودند. حتی در روزهای بی باد هم هر دو شاخه مدام و آرام در حرکت بودند، شاخه‌ای که به کاملیا نزدیک تر بود از آن دیگری بیش تر حرکت می‌کرد.

من می‌نشستم و تماشا می‌کردم و از خود می‌پرسیدم که آیا شاخه‌های پیچ

امین الدوله «به یاد می آوردند» که چگونه آن شب توفانی یکی از آن دو موفق شده بود خود را به آن داربست بلند برساند، و چگونه آن دیگری مهمانِ میزبانی مثل کاملیا شده بود. از هرچه بگذریم، گونه‌ی گیاهی پیچ امین الدوله یا هانی ساکل «به یاد دارد» که باید محکم به چیزی، به هرچه پیدا کند، بچسبد، و می داند که چگونه باید در محدوده‌ی جاذبه‌ی گیاه دیگری پیچ و تاب بخورد، گیاهی که میزبان او می شود. اما کاملیا چه می کند؟ آیا تا جایی که برایش ممکن است خم می شود تا به پیچ امین الدوله کمک کرده باشد به او برسد؟ کاملیا که بی تردید امکان ندارد نسبت به تلاش های پیچ امین الدوله بی اعتنا بماند؟

تا پاییز به پایان برسد، شاخه‌ی پیچ امین الدوله چندین بار به کمک نسیم های سبک به کاملیا رسیده بود، و چندین بار نیز به دلیل وزش نسیم های قوی به عقب رانده شده بود، یا به خاطر آن که شاخه‌ی قرینه اش، خواهرش، وزن خود را به وزن او افزوده بود.

و در فواصلی که شاخه‌ی داخلی به کاملیا نچسبیده بود، این شاخه از دیوار آویزان بود، به آرامی تکان تکان می خورد، حرکت او همیشه زیرکانه بود، در همان حال که نوسان می کرد چشم به راه باد بود، مثل موج سواری بود که توازن بدن خود را با هر موج غیر منتظره‌ای هماهنگ می کند.

گاهی که این صحنه را تماشا می کردم، می توانستم این فرایندِ روی دیوار را به صورت یک واحد، به شکل یکپارچگی حس کنم: حرکت شاخه‌ی پیچ امین الدوله، کاملیای منتظر، و نسیمی که مطلقاً قابل رؤیت نبود، مگر زمانی که شاخه‌ی پیچ امین الدوله را بلند می کرد و به کاملیا نزدیک می نمود.

چنین نبود: شاخه‌ی پیچ امین الدوله پیچ و تاب می خورد و به کاملیا می رسد.

چنین نبود: باد شاخه را به سوی میزبان آن می وزاند.

هر دو چیز یکی است، پشت و روی یک سکه است.

تا زمانی که بهار نمی آمد، تا وقتی شاخه‌ی پیچ امین الدوله رشد طولی نمی کرد و دامنه‌ی نوسان او وسیع تر نمی شد، هیچ اطمینانی وجود نداشت که این شاخه بتواند واقعاً خود را محکم به کاملیا بچسباند.

اکنون جزء سوم این فرایند را می بینم.

نه فقط: حرکت شاخه آن را به کاملیا رساند.

یا: باد شاخه را وزاند از این رو توانست به کاملیا برسد.

بلکه: رشد بیش تر پیچ امین الدوله امکان رسیدن به کاملیا را فراهم آورد.

اما این فرآیند در محدوده‌ی عنصری موجودیت دارد به نام — زمان.

همه‌ی نکته زمان است. زمان بندی.

موج سواری که بر موج سوار است. گیاهی که در باد تاب می خورد. و در مورد

— بله، در مورد همه چیز همین طور است، و این همان چیزی است که باید بگویم،

دکتر. چرا متوجه این نکته نمی شوید؟

در بخش یا اتاقی که پروفیسور و سه مرد دیگر به صورت اشتراکی از آن استفاده

می کردند ساعت ده شب بود. بخش جای دنجی بود، با پرده های صورتی رنگی که

کشیده بودند. پروفیسور سرگرم خواندن روزنامه‌ی تایمز همان روز بود. بیرون

بخش شب دیوانه بود، پر از هیاهوی باد.

از سه بیمار دیگر، دو نفر از هم اکنون خواب بودند، چراغ های کنار تخت آنها

خاموش بود، و بیمار سومی با گوشی به رادیو گوش می داد.

دختری وارد بخش شد. دختر پیرامه‌ی گلدار دختر بچه ها را پوشیده بود،

لباس خواب سفید خواب داری به تن داشت و موهای دخترانه‌ی او از فرم گوجه ای

رسمی آن آزاد شده بود، اما ویولت همه را باز بالا کشیده بود و آن را پشت گردنش

به هم بسته بود، به طوری که موها به شکل بوته‌ی قهوه ای رنگی درآمده بود که با

روبان صورتی رنگی به شکل پاپیون تمیز به هم بسته شده باشد. ویولت سرتاپا

شایسته و بایسته بود، اما دخترک بیچاره دست خودش نبود، و اکنون در حضور

دوشیزه ویولت استوک تکانه و شوکی نهفته بود که دلیل آن این بود که دخترک

چهره‌ی غمگین زنی را داشت که به چیزهایی آگاه است. دختر روی تخت پروفیسور

نشست و صدایش را پایین آورد تا با خشم و غیظ بگوید: «راست می گویند؟»

«بله، فکر کنم درست است.»

«اما چرا؟ نکن. خواهش می کنم نکن. آه، خواهش می کنم خواهش می کنم نکن.»

آن روز این خبر زمزمه وار دهان به دهان شده بود که پروفیسور چارلز واتکینز

داوطلبانه پذیرفته است که تحت درمان شوک الکتریکی قرار گیرد. این خبر به حال بعضی از بیماران فرقی نکرد، اما عده‌شان زیاد نبود. اکثر بیماران از این خبر برآشفتنند. پروفیسور واتکینز تا حدودی به یک نماد بدل شده بود. زیرا پروفیسور برخلاف بیش‌تر بیماران امکان انتخاب داشته بود. وقتی بسیاری از بیماران تحت درمان شوک الکتریکی قرار گرفته بودند به پروفیسور شوک الکتریکی نداده بودند، زیرا دکتر وای در مورد پروفیسور مخالفت کرده بود، اما اکنون که باز پروفیسور خودش، خود را باز یافته بود (جز آن‌که هنوز هم حاضر نبود بپذیرد گذشته‌ی او همانی است که آن‌ها می‌گویند) به دکتر وای و دکتر ایکس گفته بود که حاضر است تحت درمان شوک الکتریکی قرار گیرد.

صبح روز بعد قرار بود اولین جلسه‌ی شوک الکتریکی انجام شود. واکنش برخی از بیماران طوری بود انگار همه زندانی هستند و یکی از همبندان‌شان حاضر شده است روی صندلی الکتریکی بنشینند و اعدام شود.

پروفیسور که مرد میانسال خوش‌خنده‌ی خوش‌مشربی بود و موهای خاکستری متشخصانه و چشم‌های آبی مهربانی داشت، دست دختر را در دست گرفت و گفت: «متأسفم که ناراحت شده‌ای. اما واقعاً عاجز شده‌ام. اول از همه آن‌که، حاضر نیستند بشنوند که من و تو با هم در یک آپارتمان زندگی کنیم. اما به نظر من کارشان غیرواقع‌بینانه بود.»

«فقط به این دلیل غیرواقع‌بینانه بود که ما پافشاری نکردیم. حالا من چه کنم؟ کجا بروم؟ من که بی‌کسم، کسی را ندارم.»

«ببین، اگر، همان‌طور که امیدوارم، گذشته به یادم بیاید، در این صورت حال خوب می‌شود و تو هم می‌توانی بیایی و مدتی با فلیسیتی و خود من و بچه‌ها زندگی کنی.»

سکوت خشم‌آگینی فضا را پر کرد.

بعد پروفیسور گفت: «متأسفم. می‌دانم نادرستی است. یا ممکن است نادرستی باشد. اما تصور می‌کنم چنانچه پروفیسور فلان‌کس باشم و خانه‌ای داشته باشم آن وقت حق دارم کسانی را بیاورم در خانه‌ام زندگی کنند؟»

«تو به همین حد رضا داده‌ای. چرا، چرا، چرا؟»

پروفسور به دو مردی که در تخت‌های روبه‌روی او خوابیده بودند نگاه دقیقی انداخت، و بعد به مردی که در سمت خودش در اتاق راست روی تخت نشسته بود به دقت نگاه کرد؛ مرد که به برنامه‌ی رادیویی گوش می‌داد، از سر لذت لبخند می‌زد، و گاه‌گاهی با صدای بلند کمی می‌خندید.

پروفسور گفت: «ظاهراً همه فقط در مورد یک چیز موافق هستند. و آن این که ممکن است شوک الکتریکی مرا تکان داده و حافظه‌ام را به من برگرداند.»  
 «بله، و شاید هم ممکن نباشد. تو هم مثل من خوب می‌دانی که بعضی‌ها به چه روزی می‌افتند. این‌ها مثل سایه‌اند. مثل مرده‌ی از گور درآمده‌اند. مثل مرده‌ی متحرک هستند. طوری حرف می‌زنی انگار ندیده‌ای چه به سر انسان می‌آید.»  
 «اما بعضی‌ها حالشان کاملاً خوب است و بهتر هم می‌شوند.»  
 «اما داری خطر می‌کنی.»

صدای پاهایی در راهرو بلند شد که به این اتاق می‌آمدند و صدای سرخوشانه‌ای بلند شد که می‌گفت: «شب‌به‌خیر، شب‌به‌خیر، شب‌به‌خیر» و چراغ بخش‌ها را یکی‌یکی از توی راهرو خاموش می‌کردند.  
 «اما فرض کنیم که من همان چیزهایی را به خاطر بیاورم که دلم می‌خواهد به خاطر بیاورم؟ آن‌ها اصل را بر آن می‌گذارند که قرار است من همان چیزهایی را به خاطر بیاورم که آن‌ها دلشان می‌خواهد به خاطر بیاورم. و برای من نو میدانه لازم و فوری است که گذشته‌ام را به یاد بیاورم، این یکی را خوب می‌دانم. می‌بینی، همه‌اش مسئله‌ی زمان است، مسئله‌ی زمان‌بندی است. این یکی را هم خوب می‌دانم. قضیه‌ی ستاره‌ها در مسیر خودشان است. زمان و مکان. مدام فکر می‌کردم و فکر می‌کردم... تمام شب را بیدار ماندم و شب قبل را و شب قبل از آن را هم... داشتم مسئله‌ای را حل می‌کردم، داشتم به نتیجه‌ای می‌رسیدم. چرا این حس فوریت در من است؟ آشناست. تنها مربوط به زمانی نیست که حافظه‌ام را از دست داده‌ام. نه، پیش از آن هم در من بود. و اکنون تصور می‌کنم که می‌دانم چیست. و به همین جا هم ختم نمی‌شود. در زندگی معمولی ما چیزهای زیادی است که — سایه‌اند. مثل اتفاق‌ها، یا خواب‌دیدن‌ها، انواع چیزهایی که با زاویه‌ای نسبت به زندگی معمولی حضور دارند، متوجه حرفم می‌شوی، ویولت؟»

ویولت سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. چشمان زنانه‌ی غمگین‌اش سمت در را نگاه می‌کردند، زیرا تا چند لحظه‌ی دیگر پرستار همان‌جا ظاهر می‌شد. این آخرین بخش از مجموعه‌ی این بخش‌ها بود.

«نکته مهم این است – به یاد بیاوریم که چیزهایی وجود دارند که از همان لایه‌ی زیستن به‌سوی ما دراز می‌شوند، تا این‌جا. اضطراب یکی از آن‌هاست. حس فوریت. حیف، همه این را به چشم بیماری نگاه می‌کنند، و با معجون‌های جادویی خود آن را طلسم کرده از آدمی دورش می‌کنند. اما این کار عبث نیست. آن‌ها از «حالت اضطراب» طوری حرف می‌زنند انگار از پارانویا می‌گویند، اما همه‌ی این چیزها، این‌ها همه معنادار هستند، این‌ها پژواک‌هایی از بخش دیگر وجود ما هستند، و این بخش از وجود ما چیزهایی می‌داند که ما نمی‌دانیم.»

«خب، دیگر.» این صدای پرستار بود که وارد اتاق شد، و مرد و دختر را می‌دید که دارند گپ آخر شب می‌زنند. «دوشیزه استوک، وقت آن رسیده که بروید توی رختخواب و بخوابید.»

ویولت که در چشم‌به‌هم‌زدنی دگرگون‌شده به جلد دختر بچه‌ی سه‌ساله‌ی بدعنفی رفته بود، گفت: «داشتم می‌رفتم.»

پرستار چراغ‌های اصلی بخش را خاموش می‌کرد.

پروفسور گفت: «حس فوریت در من بسیار ساده است. این قدر به یادمانده است. دلیل آن این است که آنچه لازم است به یاد بیاورم به تمام‌شدن زمان ارتباط دارد. و اضطراب هم همین است، در بسیاری از مردم. این مردم می‌دانند که باید کاری بکنند، باید به کار دیگری مشغول می‌بودند، زندگی بخور و نمیر کافی نیست، به صورتشان رنگ بمالند و غارهایشان را آذین ببندند و به رقباشان حقه‌های کثیف بزنند. نه. این مردم پیش از آن‌که بمیرند باید کار دیگری بکنند – و به همین دلیل است که بیمارستان‌ها پُرند و داروسازان کیف می‌کنند.»

«پروفسور، قرص خواب می‌خواهید؟»

«نه پرستار، متشکرم.»

«در ضمن باید یادآوری کنم که لطفاً فردا صبح چیزی نخورید. بعد از درمان

صبحانه می‌خورید.»

دختر با تحکم از پرستار خواست که: «درست سر یک دقیقه چراغ را خاموش می‌کنم. اجازه که می‌دهید؟» ویولت با چشم‌های براق و لب‌های لُنج‌کرده قدرت سه‌سالگی خود را به محک می‌زد.

«عیبی ندارد، دوشیزه استوک. اما خواهش می‌کنم، پروفیسور به خواب امشب نیاز دارد، و تو هم همین‌طور، عزیزم.»

پرستار بیرون رفت. ویولت زیر لب گفت: «عزیزم خودتی.» آن دو در فضای نیمه‌تاریک پهلوی هم نشسته بودند. مردی که روی تخت نشسته بود و به رادیو گوش می‌داد با صدای بلند خندید، بعد در انتظار شنیدن یک جوک تازه نفس خود را در سینه حبس کرد، و باز خندید.

«پس می‌بینی چرا، ویولت. شوک الکتریکی ممکن است با تکانی سبب شود چیزی را که می‌دانم آن‌جاست به یاد بیاورم، همان سایه‌ای که از گوشه‌ی چشم می‌توانم ببینمش.»

«اما امکان دارد دست آخر همین که می‌گویید بشود — شما پروفیسور چارلز واتکینز هستید؟»

«می‌دانم دارم خطر می‌کنم. این را خوب می‌دانم، شاید این شوک الکتریکی باعث شود چیزهایی را هم که می‌دانم فراموش کنم. که آن وقت باید به شکل کاملاً متفاوتی زندگی کنم.»

«بله، اما چه‌طور، ما همه همین حرف را می‌زنیم، ما مدام به اصرار همین حرف را می‌زنیم، من می‌دانم اصل قضیه همین است، اما چه‌طور؟»

«چیزی وجود دارد که باید به آن برسیم. باید به مردم بگوییم: مردم از ما چرا بی‌خبرند اما مثل این است که دارند در هوای مسموم زندگی می‌کنند. مردم بیدار نیستند. سالیان پیش توی سرشان کوبیده‌اند، و برای همین است که نمی‌دانند دارند مثل مرده‌ی متحرک، مثل آدم ماشینی زندگی می‌کنند و یکدیگر را می‌کشند.»

«مثل الیزا فرنشام بعد از شوک.»

«یا مثل من بعد از شوک فردا. بله، خودم می‌دانم.»

«اما چه‌طور می‌توانیم متفاوت باشیم؟ چه‌طور می‌توانیم رهایی یابیم؟ اگر فهمیدی، می‌آیی و مرا هم با خودت ببری؟»

«بین، همه چیز بستگی به زمان بندی دارد. گاهی اوقات رهایی یافتن از زمان های دیگر آسان تر است...»

«دوشیزه استوک!» پرستار بود که از دم در ویولت را صدا می زد.  
 دختر گفت: «آدمم. گفتم که آدمم و دارم می آیم. حالا خوب شد؟»  
 ویولت به نرمی از روی تخت پایین آمد و کنار بالش مرد سالخورده ایستاد.  
 پروفیسور گفت: «در جهان همیشه مردمانی هستند که می دانند. اما خاموش می مانند. این ها فقط آرام و بی سروصدا به همه جا سر می زنند، و مردمانی را که می دانند گرفتار دام شده اند نجات می دهند. و بعد، برای کسانی که رهایی یافته اند مثل هشیار شدن بعد از بیهوشی با کلروفورم است. این ها آگاه می شوند که همه ی عمرشان خواب بوده اند و خواب دیده اند. و آن گاه نوبت آن ها است که مقررات و زمان بندی را فراگیرند. و آن ها به کسانی تبدیل می شوند که در دنیا به آرامی زندگی می کنند، درست مثل آدمیانی که در سیاره ای زندگی می کنند که به جز چند آدمیزاد همه ی ساکنان آن میمون هستند، اما این میمون ها امکان آن را داشته اند که شیوه ی تفکر آدمیان را فراگیرند. اما در مغز آسیب دیده ی این میمون های غمگین بیچاره دانشی نیمه مدفون وجود دارد. این میمون ها گاه گاهی به این فکر می افتند که اگر صرفاً می دانستند چگونه، اگر تنها می توانستند به نحو شایسته ای به یاد بیاورند، در آن صورت قادر بودند از دام رهایی یابند، می توانستند دیگر مرده ی متحرک نباشند. همه ی ماجرا چیزی است شبیه این، ویولت. و من ناچار هستم که خطر کنم.»

«فردا صبح همه اش به فکر تو هستم.»

«شب به خیر، عزیزم.»

«شب به خیر، چارلز.»

«شب به خیر، پروفیسور.»

«شب به خیر، پرستار.»

آه چارلز عزیز نازنین من،

دکتر وای برایم تلفن کرد و خبر داد که باز خودت شده ای. پنج شنبه می آیم و تو

را با خودم می‌برم. آه چارلز عزیز عزیز نازنین من، عزیزترین کسم. و اگر بدانی بچه‌ها چه قدر خوشحال‌اند چه قدر چشم‌به‌راه‌اند. از عهده‌ی نوشتن برنمی‌آیم... همین را بگویم که پنج‌شنبه ساعت چهار آن‌جا حاضر می‌شوم.

فلیسیتی

چارلز عزیز،

فلیسیتی می‌گوید خودت را باز یافته‌ای. لزومی به گفتن نیست که بسیار خوشوقتم. برنامه‌ریزی کرده بودم که مجموعه‌سخرانی‌های تو را برای این ترم خودم بگویم - علاوه بر آن همه‌ی سنگرهايت را در میدان‌های مختلف برای حفظ کنم. اما نمی‌دانی چه قدر خوشوقتم که می‌توانم همه‌ی مسئولیت‌هایت را به خودت بازگردانم. اولین آن وجه مشخصه‌ی هومر، بخش اول، ایلیاد است. دوشنبه‌ی هر هفته است. اگر حال و حوصله‌اش را نداری، عیبی ندارد. لطفاً به من اطلاع بده.

جرمی

جرمی عزیز،

به خاطر همه‌چیز متشکرم، متأسفم این قدر باعث زحمت شدم. ظاهراً که دوباره بر همه‌ی توانایی‌های ذهنیم تسلط کامل یافته‌ام. آن مجموعه‌سخرانی‌ها را خوب به یاد دارم. حالماً کاملاً خوب است آن قدر که می‌توانم ایراد سخرانی‌ها را به عهده بگیرم.

دوست صمیمی تو،

چارلز

مایلز عزیز،

از این‌که در این مدت بیماری چنین صمیمانه به فکر من بوده‌ای لازم می‌دانم از تو تشکر کنم. اما باز حالماً بهتر شده است. نمی‌دانم اصلاً به این فکر افتاده‌ای که زمستان امسال به لندن بیایی یا نه. اگر آمدی می‌توانیم با هم غذایی صرف کنیم؟ اگر

آمدنی شدی خبرم کن. یا تعطیلات آخر هفته به صورت خانوادگی در کمبریج  
چه طور؟

دوست صمیمی تو،  
چارلز

دوشیزه پینز عزیز،

اطمینان دارم از شنیدن خبر بهبودی کامل من خوشحال می شوید، و به همین  
دلیل انتظار نداشته باشید بار سنگینی بر دوش شما با آن همه علاقه‌ی محبت‌آمیز و  
پایدارتان باشم. در ضمن لازم می‌دانم به خاطر تحمل و حوصله‌ای که آن شب به  
خرج دادید از شما سپاسگزاری کنم، همان شبی که مثل بلا بر شما نازل شدم و آن  
هم به صورتی که نباید انتظار عفو و بخشش از شما داشته باشم. لطفاً از طرف من از  
آقای لارسون عذرخواهی کنید.

تا چندی دیگر به کمبریج برمی‌گردم و از آن جا که سخت گرفتار کار خواهم  
بود، با کمال تأسف باید بگویم که دعوت صمیمانه‌ی شما را برای شام نمی‌توانم  
بپذیرم.

دوست صمیمی شما،  
چارلز واتکینز

آوریل ۱۹۷۰

## پی‌نوشت، یا آستر بدرقه خاطره‌ای کوتاه و مناسب

چند سال پیش داستانی برای فیلم نوشتم. این داستان نتیجه‌ی دوستی صمیمانه‌ی من با مردی بود که حواسش با حواس آدم‌های نرمال فرق داشت. بلیک می‌پرسد:

جز آن مرغ که راه‌های هوایی را می‌برد از کجا می‌دانی،  
دنیای عظیمی است همه لذت، دنیایی که حواس پنج‌گانه‌مان  
راه بر آن بر بسته است؟

تا خوب بدانند، و به مدتی دراز، کسی که همه‌چیز را متفاوت از مردمان «نرمال» تجربه می‌کند، همین پرسش بلیک را مطرح می‌سازد. مضمون فیلم این بود که ادراک و حساسیت مغز قهرمان یا شخصیت اصلی این فیلم در جامعه‌ای که مثل جامعه‌ی ما سازماندهی شده باشد عقب‌ماندگی و معلولیتی به حساب می‌آید، جامعه‌ای که اعضای مطلوب آن همسازان و متوسطان و سربه‌زیران و مطیعان هستند.

فیلم‌نامه به فیلم‌سازان گوناگونی نشان داده شد، و چند تن از آن‌ها هم با فکر ساختن فیلم دیرزمانی بازی‌بازی کردند – که روش کار این صنعت است – اما همه‌ی آن‌ها یک سؤال را مطرح می‌کردند و آن این‌که: مرد این فیلم چه مرگش است؟ البته، چنین چیزی پیش از این اصلاً به فکرم نرسیده بود، تا حدودی بدین دلیل که با شیوه‌ای که این فیلم‌نامه را نوشته بودم چنین پرسشی به نظر من بی‌ربط می‌نمود، و تا حدودی بدین دلیل که شخصی که در اصل مبنای قهرمان یا شخصیت اصلی داستان بود در زندگی واقعی سالیان دراز مورد معاینه‌ی عالمان حرفه‌ی پزشکی قرار گرفته بود، و تشخیص‌های این عالمان چنان متفاوت و چنان ضد و نقیض بود که خواندن و فکر کردن به گفتارهای فیلم‌نامه به شیوه‌ی متعارف راه به جایی نمی‌برد.

به علاوه، آدمی باید تعلیمات و آموزش خاصی دیده باشد تا معتقد باشد که برچسب زدن به یک احساس، به یک حالت روانی، به یک پدیده؛ پیدا کردن یک عبارت یا یک مجموعه کلمه؛ به طور خلاصه، توصیف کردن آن [احساس، آن حالت، آن پدیده]؛ به منزله‌ی درک و تجربه کردن آن است. چنین آموزشی همان شیوه‌ی تعلیم و تربیتی است که در مدارس ما [در انگلیس] اجباری است، بخش عمده‌ای از این تعلیم و تربیت صرف آن می‌شود که به کودکان یاد می‌دهیم چگونه از برچسب‌ها استفاده کنند، چگونه کلمات را انتخاب کنند، چگونه چیزی را تعریف کنند.

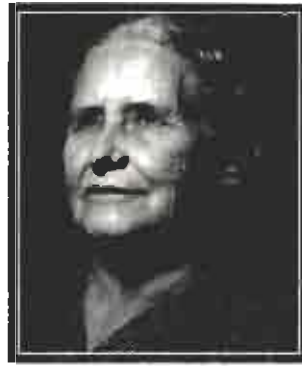
به این فکر افتادم که کاری بکنم. فیلم‌نامه را برای دو دکتر فرستادم. یکی از آن دو در بیمارستان آموزشی وابسته به یک دانشگاه بزرگ روان‌پزشک مشاور بود — مردی که هم دکترهای آینده را آموزش می‌داد و هم بیماران را مداوا می‌کرد. دکتر دیگر عصب‌شناسی بود که در یک بیمارستان آموزشی بزرگ لندن کار می‌کرد، و در خیابان هارلی مطب داشت، یعنی پزشک بسیار سرشناسی بود.

سخن کوتاه، این دو مرد از بزرگان حرفه‌ی خود بودند.

از این دو تن درخواست کردم فیلم‌نامه را بخوانند و به من بگویند مرد داستان چه مرگش است، چش می‌شود، گیر کار او کجاست، و این کار را هم بی طرفانه و بدون دخالت احساسات انجام دهند، طوری که انگار مرد فیلم‌نامه بیماری است که به اتاق مشاوره‌ی آن‌ها یا به یکی از بخش‌های بیماران سرپایی بیمارستان مراجعه کرده است.

آن دو نیز با لطف تمام هم زحمت این کار را کشیدند و هم وقت خود را صرف آن کردند.

اما تشخیص‌های آن دو که هم از سر مهارت و هم از سر علاقه و صمیمت بود، و در عین حال کاملاً معتبر، از زمین تا آسمان با هم فرق داشت. در هیچ موردی ابدأ با هم توافق نداشتند.



دوريس لسينگ در سال ۱۹۱۹ از پدر و مادري انگليسي در کرمانشاه به دنيا آمد. پدرش در آن هنگام مدير يکي از شعب بانک شاهنشاهي ايران بود. دوريس در شش سالگي همراه با خانواده به رودزيای جنوبي (زيمبابوهی امروزی) عزيمت کرد. در چهارده سالگي مدرسه را رها کرد و به کارهايی چون پرستاری و منشيگري پرداخت. پس از دو بار ازدواج ناموفق در افريقا، در سی سالگي به انگلستان (لندن) رفت و چندی بعد اولین رمان خود، علف آواز می خواند (۱۹۵۰)، را منتشر کرد و از آن پس بیش از پنجاه اثر داستانی و غيرداستانی نوشته است: از رمان های عاشقانه، روان شناختی و علمی تخیلی گرفته تا چند مجموعه ی داستان کوتاه، نمایش نامه، و مقالات گوناگون. لسينگ در سال ۲۰۰۷ موفق به دریافت جايزه ی نوبل در ادبيات شد. از مهم ترين رمان های او: دفترچه ی طلایی (۱۹۶۲)، رهنمودهايی برای نزول در دوزخ (۱۹۷۱)، پنج گانه ی کانوپوس در آرگوس (۱۹۷۹-۱۹۸۳)، تروريست خوب (۱۹۸۵) و شکاف (۲۰۰۷).



ISBN 978-964-209-022-8



9 789642 090228